



شہر کھنکو

@shahregoftegoo



نام کتاب: مهرازِ من*

نویسنده: فائزه س.

خلاصه

در پس زمینه‌ی هر رفتار و فکرش پر از ندانستن‌ها و نخواستن‌ها بود. از یک جایی مجبور شد بداند و بتواند، مهرازش آمد بر ویرانه‌های نمی‌دانم‌ها و نمی‌خواهم‌هایش سازه‌ی جدیدی را بنا کرد. حضور گاه و بی‌گاه یکی زلزله‌ای به پا کرد اما او نه تنها آوار نشد بلکه خود را محکم‌تر از پیش ساخت...

تیام دختری است که گم شده در سرزمین بایر درونی خودش! و آراد پسری است که برای پیشرفت هرچه بیشتر خود برنامه دارد و تلاش می کند! برای صعود آراد به قله موفقیت حضور تیام لازم است! تیام در مسیر یافتن خودش گام برمی‌دارد و غافل ازینکه روزی به کسی دل می‌بازد...

*مهراز: واژه‌ای است که از مه (= مبتدا و بزرگ‌تر) + راز (= سازنده و بنآ) ترکیب شده و به معنای بزرگ‌ترین بعد از مردم است.

@shahregoftegoor

"فصل اول"

قطرات باران اندک سحرگاهی روی شیشه سر می‌خوردند و من با سر انگشتانم مسیرش را دنبال می‌کدم. کجا رسیده بودیم؟ تکیه‌ی سرم را از شیشه گرفتم و تازه متوجه گرفتگی گردنم شدم. مهم بود؟ قطعاً نه! درحالی که با انگشتانم گردن را ماساژ می‌دادم به دنبال ردی از اعلام زمان در فضای تاریک اتوبوس بودم. ساعت ۵ و ده دقیقه صبح بود. پس هنوز چند ساعتی تا تهران باقی‌مانده است. دوباره نیمه صورتم را به شیشه می‌چسبانم و سرماش را به جان می‌خرم، اما این سرما هم ذره‌ای از آتشی که به جانم افتاده بود را کم نمی‌کرد. چه شد که اینطور خسته شدم. چشمانم از بی‌خوابی می‌سوزد اما تا پلک بر هم می‌نهم، دوباره آن تصاویر پیش رویم مجسم می‌شود و من دلم می‌خواهد زمان بایستد تا دوباره تکرار نشوند آن همه درد...

دستی بر شانه‌ام می‌نشینند، برمی‌گردم صدای شاگرد راننده بلند می‌شود
- هوی پسر کجایی؟ زودی بپر پایین می‌خوام برم جایگاه.

پس رسیدیم. کوله‌ی سنگینم را روی دوش می‌اندازم. لبه‌های هودی را پایین می‌کشم از پله‌های اتوبوس پایین می‌یام، لرزی بر تنم می‌نشیند. اما مهم نیست. پیاده به سمت مترو می‌روم، ازدحام ایستگاه رو که می‌بینم. کلاه هودی را تا چشمانم می‌کشم تا هیچ‌کس را حتی به اجراب نبینم. من شبیه این آدم‌ها نیستم خودم می‌دانم! اما دانستنِ من کجا و فریادهای تیارا کجا؟!!

سوار مترو می‌شیم و کنار در تکیه می‌دهم و به کتونی خاکی شده‌ام خیره می‌شوم. تیارا گفت:
من مایه ننگ او هستم؟! گفت: مامان رو خسته کردی؟! گفت: من و مامان حق زندگی داریم بدونِ وصله ناجوری مثل تو؟!

من را می‌گفت وصله ناجور، نه؟! خشم چشمانش وقتی آن طور بر تخت سینه‌ام کوبید که از این خونه گم شو! نشان می‌داد لابد منظورش من بودم. یا آن زمان که با غیظ کوله‌ام رو از کتاب و لباس و لوازم دانشگاهم پر می‌کرد و من در چارچوب اتاق نظاره‌گرش بودم، فریاد زد

- تیاالم بفهم سه رابی امشب میاد خواستگاری مامان و تو حق نداری اینجا باشی

و بعد با درماندگی کوله رو روی زمین کوبید و گفت

- حالم ازت به هم می خوره. دیگه خواهری به اسم تیام نمی خوام.

- برو ... به بهانه درس هات برو و بزار من و مامان روی آرامش رو ببینیم. برو تیام

پوزخندی زد و ادامه داد

- بیا وسیله هات رو بردار و با اولین اتوبوس گم شو. مطمئن باش هیچ کس سراغت رو نمی گیره
چون همه اخلاق گند و یک دندگی ات رو می دونند.

با تنہی مسافران چشم از کتونی هام برداشت. میدان انقلاب بود. تصمیمی نداشت خوابگاه برم.
مستقیم راهم رو سمت دانشگاه پیش گرفتم امروز باید حداقل کاری برای حال ناشناخته درونم
می کردم و راهی جز این به نظرم نمی رسید. راهی که مرا به لابی دانشکده روانشناسی رسانده
است. با گنگی دور و برم رو نگاه می کنم نمی دانم کجا بروم و چی بگویم. بی هدف از پله ها بالا
می روم که صدای دختری برای بار چندم بلند می شود

- ببخشید جناب ...

نمی ایستم فقط سرعتم را کم می کنم.

- نمی دونین اتاق استاد شریفی کدوم طبقه است؟

شانه ای بالا می اندازم، دوباره به حرف می آید

- میگن یکی از بهترین استادهای روانشناسی هستن....

حروفهایش را نشنیده می گیرم و از پله بالا می روم. حواسم هست که هم چنان همراهم می آید

- شما دانشجوی ترم چندین؟

سکوتم رو که می بیند، ادامه می دهد

@shahregoftego

-من فوبیای آسانسور دارم و فقط تو راه‌پله‌ها شما رو پیدا کردم. اول صبحی دانشکده خلوته.
زود او مدم که بشه ببینمش... آها این طبقه است.

و ناگهان می‌چرخد و روبه‌رویم قرار می‌گیرد

-ببینمت آقای دانشجویِ مرموز

سرم رو بالا می‌گیرم، اما به چشمانش نگاه نمی‌کنم و طبق حدسم با چند ثانیه مکث راهش را
جدا می‌کند. می‌ایستم، با گوشه چشم مسیرش را دنبال می‌کنم و متوجه اتاقی می‌شوم که
جلوی آن همه‌های است. همان‌جا تکیه دیوار می‌زنم و باز خیره کتونی‌هام می‌شوم. از خودم
می‌پرسم من اینجا چکار می‌کنم؟

آها لابه‌لای جیغ‌های عصبی تیارا شنیدم

- تو مشکل روانی داری. خودت نمی‌خوای قبول کنی. مامان اسمش رو میزاره منزوی و
گوشه‌گیر، آروم و توی حال خودش! اما من میزارم دیوونه. اخه کدوم دختری سروشکل تو رو
داره؟ تو نه دختری و نه شبیه پسری که قیافه نداشته‌ات رو شبیه‌اشون کردی. وای تیام تو
دیوونه‌ای و موهای سرش رو می‌کشید.

جمعیتی از مقابلم می‌گذشت که به خودم او مدم تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم. صدای دانشجوها بود
که می‌گفتند فقط چند دقیقه دیگه! چشم چرخاندم و استاد معروف آن دختر راه‌پله را دیدم که
لبخند به لب داشت. لبخند! همان‌که من با آن غریبه‌ام؟ جمعیت که دور می‌شود، پاهایم را
روی کف‌پوش سالن می‌کشم و روبه‌روی اتاق دربسته روی زمین می‌نشینم. باید به استاد لبخند
به لب چه می‌گفتیم... از کجا شروع می‌کردم؟ سرم را تکیه دیوار می‌زنم و پلک‌هایم را روی هم
می‌گذارم غافل ازینکه خواب مرا می‌رباید.

در میان تصویراشک‌های مامان صدایی می‌آید که می‌گفت:

- اینجا کاری داری؟

چشمانم رو باز کردم و میخ مرد روبه رویم شدم. که بود؟ انگار جایی دیده بودمش. آها! همان استاد شریفی بود

-کمکی ازم بر می‌یاد؟

دهانم را باز کردم اما آواها را فراموش کرده بودم، چند وقته صحبت نکردم؟ استاد شریفی ایستاد و قصد رفتن با اتفاقش را کرد. نظم باز شد و چیزی گفت، شاید شبیه می‌خواهم حرف بزنم. با تعجب برگشت سمتم و با دست اتفاقش را نشان داد:

-تایم ناهاره و دانشجو رو نمی‌پذیرم، اما کسی که ۵ ساعت تو راهرو منظر بوده رو نمیشه کاری کرد.

مگه چقدر خوابیدم؟ وارد اتاق می‌شوم و روی اولین صندلی نشستم

-میتونی خلاصه‌اش کنی؟

نگاهش کردم. چطور ۲۰ سال رو خلاصه کنم؟ با لکنت لب باز کردم:

-من ... گم ... شدم.

سرش را به نشانه فهمیدن تکانی داد و منظر ماند.

-بابا تصادف کرد من کنارش بودم. بابا رفت و من چند ماه کما بودم.

سکوت کردم تا همینجا رو آماده کرده بودم. داشتم بازمی‌گشتم به خاطرات که چیزی گفت. نفهمیدم! سوالی نگاهش کردم که تکرار کرد: -چند سالت بود؟

۱۴- سال...

و باز هم سکوت.... صدای تیارا در گوشم صوت کشید:

-بین تیام، ماما رو پیچوندم که نباشه. می‌خوام چند کلمه منطقی باهات حرف بزنم. این دو سه ساله که رفتی دانشگاه و نیستی، تازه زندگی به ما رو کرده هرزگاهی که برمی‌گردی باز ضد حال می‌زنی با اون ...

@shahregoftego

سرش رو با تأسف تکون میده و ادامه میده

چی مصرف می‌کنی. توهم می‌زنی که یه پسر محکم و قوی هستی! بابا اگه پسرم صدات می‌کرد از روی علاقه و عادت بود، اگر دستت رو می‌گرفت و با خودش سالن و محیط‌های مردونه می‌برد چون تو هیچ وقت نمی‌خواستی همراه من و مامان بشی. اما، بفهم! بابا خیلی وقته دیگه نیست. درسته به کسی کار نداری و نیاز به چیزی نداری. اما تا وقتی که با ما زندگی می‌کنی سعی کن مثل آدم رفتار کنی

وقتی میبینه ماتم برده و نگاهم مات حرف‌های خارج شده از لبهاش شده، محبتی در لحنش میریزه:

دوست داشتیم. همون اندازه که تو از اون تصادف لعنتی رنج کشیدی، ما هم کشیدیم. حتی بیش‌تر! تو روی تخت بیمارستان خواب بودی، اما من و مامان، پشت در اتاق آی سی یو به بابا التماس می‌کردیم که زنده بمونه. تو فقط یه سنگ قبر دیدی، اما من و مامان خاکش کردیم. تیام عزیزم! من و مامان گیج بودیم، وقتی تو با ۱۴ سال سنت گفتی زندگی ادامه داره، فکر کردیم تو که اینقدر وابسته بابا بودی، بهتر از ما خودت رو جمع کردی. لعنتی! ما نمی‌دونستیم راهی که تو انتخاب کردی، بیراهه است. به خودمون که او مدیم، تو رو در شکل و شمایل پسرونه دیدیم و در حال تظاهر به خلق و خوی مثلاً مردانه! وقتی از ۱۶ سالگی از در او مدی تو و گفتی کار پیدا کردی، گفتیم اشکال نداره میری تو اجتماع و کم‌کم درست میشه. آخه فکر می‌کردیم این دوران می‌گذره اما نگذشت! دوباره عصبی میشه و فریاد میزنه

- شورش در او مده دیگه! آخه دیوونه توهمی اگه مانعت نمی‌شدم الان تو خوابگاه پسرا بودی و به روی خودت نمی‌آوردی. باز خوبه از اون رستوران کذا یی بیرون زدی و هوس تجربه‌اش تو تهران به سرت نزد و در گیر کار برای اون استاد مزخرفت شدی و الا خودم رسماً می‌کشتمت. تیام! این رو توی کله‌پوکت فروکن که تو یه دختری! ولی این‌قدر توی تئاتری که راه انداختی فرورفتی، فکر می‌کنی یه پسری...

نگاهش روی بدنم به گردنش در میاد و میگه

@shahregoftego

-اصلًاً برو تغییر جنسیت بد. هم ما رو راحت کن هم خودت رو! هرچند که تو ایندهای نداری
چه دختر بمونی چه پسر.

با صدای در به خودم میام. استاد از جایش بلند میشود، نکنه فرصت تموم شد؟ سراسیمه
میگوییم -من... من ... کمکم کنین.

استاد بی توجه به من سمت در رفت و تشکری کرد، برگشت ظرف غذا رو روی میز گذاشت و
گفت: -ناهار امروزم متفاوت شد... خب مسئله چیه؟

زمزمه وار میگوییم: - تیارا میگه معلوم نیس کی هستی؟ تو نه دختری نه پسر!

دکتر شریفی لبخندی زد: واقعاً کمک میخوای؟ شمارهات رو بنویس. حتی اگه خودم نتونم به
کسی معرفیات میکنم. مشکلی نداری که؟

با یادآوری چهره تیارا محکم خودکار رو روی کاغذ میفشارم و شمارهام را مینویسم و مشکل
من فقط خودم هستم!

آراد

کنار آسانسور برج می‌ایستم و بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی چند خانم، کیف چرمم را در دستم
جابجا می‌کنم. گوشه‌ی کت توسي رنگم را کنار می‌زنم و دست در جیب شروع به شمردن
می‌کنم. هزار و یک، هزار و دو و اولین صدا

-ببخشین با کدوم دفتر کار دارین؟

هزار و سه، هزار و چهار و دوباره همان صدا

- من چند سال توی این برج هستم تمام رفت و آمدها دستمه ندیدم شما رو...

آسانسور می‌ایستد. بدون توجه به آن‌ها وارد اتاقک می‌شوم. طبقه ۱۱ رو می‌فشارم. با ورودم به
دفتر، منشی پشت میز چشم به من می‌دوزد

-امرتون؟

-با مهندس آرمان مقدم قرار داشتم.

اتاقی رو به هم نشان می‌دهد

-یه جلسه کوتاه دارند. چند لحظه صبر کنید.

در سالن بزرگ و مجلل قدم می‌زنم و بی‌خیال نظرهای خریدانه منشی جوان می‌شوم. با صدای
در بر می‌گردم. مردی تشکر می‌کند و به سمت در خروجی می‌رود. بعد قامت آرمان در
چارچوب ظاهر می‌شود. با شوق نگاهم می‌کند

-چطوری پسر؟ کی رسیدی؟

دست روی شانه‌ام می‌گذارد و به سمت اتاق هدایتم می‌کند و می‌گوید -دو تا چای لطفاً!

جعبه شکلات رو از کیفم خارج می‌کنم و روی میزش می‌گذارم.

-کی میره این همه راه رو.

@shahregoftego

- سفارش مامان بود و الا من رو که می‌شناسی. تو قیدوبند اینطور چیزا نیستم.

- میدونم داداش کوچیکه ... تو فقط درس و ورزش و کور کردن چشم خاطرخواهات

و نگاهش را روی من می‌چرخاند. با خونسردی می‌گوییم

- فعلاً که تو اولی موندم. این رساله‌ی لعنتی هم سرانجام نمیرسه. گمونم باید رایزنی کنم و
دباره پروپوزال دفاع کنم!

- چی میگی آراد؟! تو همه کارهات رو کردی. دایی منتظره اشاره تو! پست داک تو بهترین
دانشگاه خارج ...

میون حرفش می‌آیم

- بی‌خیال وضعیت من... تو بگو! چه ضربتی جمع کردین دفتر مهندسی رو؟ یه هفته نبودم
 فقط... تو که اهل پشت میزنشینی نبودی دلت به همون نرم‌افزارها، حساب و کتابا خوش بود.

- اره ولی پروژه‌های راه دور دیگه امکانش نیست. خیلی وقته به فکرشیم. اما وضعیت رؤیا باعث
 شد، زودتر عملی اش کنیم. تازه اینجا که نیستم و به قول تو پشت‌میزنشین! گاهی اینجام و
 بقیه‌اش کارخونه پادوی جناب رئیس!

من هنوز در جمله وضعیت رؤیا گیر کده بودم که فنجون‌های چای روی میز قرار گرفت به
 آرمان نگاهی کردم

- وضعیت رؤیا چشه؟

برقی به چشمان آرمان دوید:

- داری عمو میشی پسرا!

از جایم بلند شدم و مردانه آرمان رو در آغوش گرفتم. مشتی به بازوم کوبید و گفت:

- پسرجان از تو بعیده این ابراز احساسات. تو همون زیون نداشتهات رو که قراره باهاش بیمارات
 رو درمان کنی بکار بگیری بسه.

@shahregoftego

با یادآوری بچه‌ی رؤیا و آرمان دوباره در آغوش کشیدمش و گفتم: مبارکه داداش. این بار او هم همراهی کرد و چند ضربه به پشتمن زد و گفت:

- خودمونیم این هیکل دل منم آب کرد عجب بغلی داری تو! حق دارن خاطرخواهات.

- کی؟

- چی کی آرادخان؟

- کی به دنیا میاد؟

- اووه کو تا اون زمان عموجون، هنوز اولشه ولی ... خب رؤیا اذیته.

- میرم پیشش.

- بشین. کجا؟ خونه جناب رئیسه! نمیبینی بnde اینجا در امپراتوری اش تنها؟ چون ایشون در جوار تک دخترشون باشند.

تلفن دفتر به صدا درآمد. با سر اشاره به فنجون چای کرد و گفت - سرد شد! احتمالاً از کارخونه است.

ساعت رو نگاهی انداختم تایم ناهار بود، الان موقع خوبی برای تماس با رؤیا نیست. آرمان به فرد پشت خط دستوراتی می‌داد که تلفن همراهم زنگ خورد. استاد شریفی! باید از تصمیم با خبرش می‌کرم. دکمه سبز رنگ رو فشردم و با صدای بمی گفتم

- جانم استاد...

- سلام پسرم!

- سلام استاد. اتفاقاً امروز و فردا می‌خواس...

- صبر کن من بگم! یه کیس متناسب با پیشینه پروپوزالت امروز اتاقم آمد.

از جا پریدم:

@shahregoftego

-جدی میگین؟

-هول نشو...! اول باید چند جلسه باهاش گفت و گو کنی تا خودت موقعیتش رو ارزیابی کنی. فقط مقدم پناه! من نگفتم که قراره کیس پژوهشی یک رساله بشه. اگه به نتیجه رسیدی، خودت باهاش مطرح کن.

-استاد

چند لحظه سکوت و تمام حس قدردانی را در صدایم ریختم و گفتم -ممnonem.

-فعلاً گفت و سریع تماس رو قطع کرد. آرمان درحالی که برگه‌های روی میز را در کیفش می‌گذاشت گفت -امروز چیکاره ای؟ من باید یه سر برم کارخونه. سalarی بزرگ هم که نیست باید زودتر برم.

چیزی از جمله‌اش متوجه نشدم که دوباره گفت

- خدای ژست! کجا یی؟

- آرمان جور شد ... کیس برای رساله ... استاد شریفی بود...

با خوشحالی گفت

- عالیه داداش! ببین کوچولوم نرسیده اول از همه برا عموش شانس آورد. فداش بشه بباباش.

لبخندی زدم و همراهش از دفتر خارج می‌شدم. که پیامک دکتر شریفی آمد
- یک زمان و آدرس لطفاً.

ایستادم: - آرمان! کجا ببینمش حالا طرف رو؟ مطب دکتر شریفی که نمیشه!

- دفتر مهندسی ام خوبه؟ هنوز از قراردادش دو ماهی مونده، برو اونجا. حالا هم بیا که بدجور گرسنه‌ام

تیام

وارد پانسیون شدم که مثل همیشه صدای انتظامات در آمد: - مجد تویی؟ برنگشتم و فقط سرم رو تکون دادم که زیر لب غر زد

-نه زبون داره، نه سر و ریخت. مجنون که میگن اینه.

از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاق تک نفره‌ای شدم که به لطف ترجمه‌هام اجاره دو برابری اش رو می‌دادم. کوله سنگین رو روی زمین ولو کردم و خودم رو روی تخت انداختم. به سقف زل زدم و دوباره صحنه‌های عجز و ناله تیارا. الان سرشون شلوغه حتماً. لابد خواستگار مادر ۳۸ ساله‌ام جواب مثبتش را گرفته و خواهه ۱۹ ساله عاشق‌پیشه‌ام خوشحاله! کاش می‌توانستم این موهای سه سانتی را انقدر بکشم که تمام محتویات ذهنم باهаш خارج بشه و بتوانم یه نفس عمیق بدون فکر بکشم.

اینطور نمی‌شد برای من این حجم از فکر و بلا تکلیفی نادر بود. چشمم مارک میکاسا را شکار کرد. از تخت پایین پریدم و توب رو گرفتم و بیرون دویدم. باید خودم رو خالی می‌کردم. هر طور شده. گوشیم کجاست؟ از جیب شلوار کتونیم بیرون کشیدمش، خاموش بود. تیارا خاموش کرده بود و به دستم داده بود

-تا شب ندونه کجایی بهتره. بعدم که مراسم تموم شه، خودم میگم یهويی رفتی.

روشنیش کردم. خبری نبود. هیچ خبری! شاید حق با تیاراست. تا امروز تلاشی نکردم که کسی من را بخواهد و نگرانم بشه. نه دوباره تیارا و حرف‌هایش! سرم را به شدت تکان دادم و پس از آن، نت گوشی رو روشن کردم و در پیام‌های گروه دنبال ساعت تمرینی که امروز عصر بود، گشتم. آهنگ پیامک گوشی بلند شد. شماره‌ی ناشناس! یک آدرس ... اینجا کجاست؟ بلا فاصله همون شماره: -فردا ساعت ۱۰. این کی بود؟ آها همان‌که می‌خواهد کمک کند. گوشی را در جیب سراندم و پیاده ادامه دادم که به باشگاه برسم.

آراد

رو به روی رؤیا نشسته‌ام و به چهره‌ی خندانش نگاه می‌کنم که در حال تلفنی صحبت کردن با مامان است. رویا برای مادر و پدرم مثل دختر نداشته‌اشان است.

تلفن‌ش تمام شده، رو به من می‌خندد

-چی شده که دایی دخترش رو می‌خاد بفرسته ور دل آرادخان؟ خبریه؟

و به آرمان چشمکی می‌زند، حالا نوبت آرمان است که شوخی‌اش رو ادامه دهد

-خبر که هست! این برادرِ من خودش نمیدونه چه هلویی هستش! اما همه، مِن جمله آنا و دایی می‌شیم خوب میدونن! اما خیالت تخت خانوم این جیگر که به کسی پا نمیده

-ببینیم و تعریف کنیم. خلاصه که داداش اراد، بپا آنا که او مد شاه ماهی رو تور نکنه.

-چی میگین شماها، دایی به مامان گفته بره شهرستان پیش اون‌ها.

رؤیا از جا بلند شد اما بلا فاصله اخمی کرد و کمرش رو گرفت. آرمان پشت دستش رو نوازش کرد و گفت -دوباره؟ برو عزیزدلم رو تخت دراز بکش.

برای راحتی بیش‌تر آن‌ها از روی مبل بلند شدم و گفتم

-میرم سوئیت

چند قدم به سمت در برداشتم که آرمان گفت: -آراد! و کلیدها رو پرتاپ کرد - دفتر تحويل تو...

وارد آپارتمان ۴۰ متری ام شدم. که در آخرین طبقه‌ی ساختمان بود. یادش بخیر، با آرمان کلی اینجا وقت می‌گذراندیم. آرمان هم‌زمان با تحصیل مشغول به کار بود که من هم به او ملحق شدم و هم خانه‌اش شدم و بعد هم که دختر کارخانه دار بزرگ، عاشق هم کلاسی رتبه برتر خود که از قضا برادر من بود، شد! اشک‌های رویا برای نرم شدن دل آرمان را فراموش نمی‌کنم.

وقت‌هایی که از من می‌خواست واسطه شوم، اما آرمان از فاصله طبقاتی می‌ترسید. تا اینکه سالاری، پدر رؤیا، احضارش کرد و نمی‌دانم چه گفت و شنید.

روی همین کانایه قرمز نشسته بودم که آرمان اعتراف کرد دلش برای روایش رفته و پدرش هم موافق است. همان زمان بود که با کمک بابا آپارتمانی در همین مجتمع خرید و بعد مراسم ساده‌ای! البته به نسبت تمکن خانواده رؤیا، زندگی خواهر و برادرم شروع شد. نگاهی به ساعت می‌اندازم هنوز وقت هست. به آشپزخانه می‌روم که فنجان قهوه‌ای آماده کنم و بدون خستگی مشغول مطالعه شوم.

تیام

آنقدر اسپک را محکم میزدم که دیگه صدای مربی دراومد

بسه! آرومتر! نفس عمیق بکش.

کنار رفتم و روی نیمکت سالن نشستم. سمتم آمد

چته تیام؟ خیلی خشن و بی اعصابی. روحیه بچهها رو به هم ریختی. بطری آبمعدنی رو فشردم و سکوت کردم. کنارم نشست

هیچ وقت اجازه ندادی و نمیدی بیشتر راجع بہت بدونم. الان هم با این سر و وضع، فقط حدس میزنم خرابی!

گویا از سکوت و سکونم اجازه‌ای پیدا کرد که ادامه داد:

با کسی هم نیستی که از روی اون سلیقه ات رو دربیارم یا اخلاقت رو. متین و سارا هم مثل تو می‌پوشند و هیکل تو رو دارن ولی هر چند ماه روی ای دختر کراش دارند، یا با رلشون میان اینجا. اما تو خیلی تک میپری دیگه! حواسِ نگین و شبنم به تو، اما ندیدم حتی نیمنگاهی بهشون بکنی.

بطری رو به سمت دهانم بردم که اضافه آب از کنارش روی زمین ریخت.

- درست بخور! گند زدی به سالن... و از کنارم بلند شد و رفت.

- دخترا دو دسته شین سه ست مسابقه میدیم. تیام تو بسه! می‌تونی بری

اما من همونجا نشیتم و به حرکت توب روی تور خیره شدم. نفهمیدم چقدر موندم اما وقتی بیرون زدم، هوا تاریک بود. با وجود خستگی، دوباره پیاده گز کردم و به خوابگاه رسیدم. این تنها راه بود که امشب کمی خواب به سراغم بیاید.

با صدای اذان پلکهایم را باز کردم. از جا بلند شدم و حوله را برداشتیم و راهی حمام انتهای سالن شدم. این موقع آب پرفشارتر از هر زمانی بود و داغ!

@shahregoftego

از حمام کوچک بخار گرفته خارج شدم که لرزی بر تنم نشست. به سرعت سمت اتاق دویدم. روی زمین نشستم و در حینی که کوله‌ام را باز می‌کردم برنامه امروز رو برای خودم مرور می‌کردم

-کلاس ساعت ۸ رو میرم و زودتر می‌زنم بیرون که به اون آدرس برسم و بعد کلاس بعدی ...

آنقدر تیارا وسائل را به زور چپانده بود که چند دست هودی‌ام حسابی مچاله بود و چروک. البته برایم اهمیتی نداشت! آن‌ها را روی تخت گذاشتیم و شلوار گت دار کتان را از کمد بیرون کشیدم و پا کردم. در کوله‌ای کوچکتر کتاب و جزوها رو جا دادم. آماده که شدم کلاه طوسی نایک رو روی سر گذاشتیم و کلاه هودی را رویش انداختم و راهی دانشگاه شدم.

از ورودی اقایان عبور کردم و به سمت دانشکده زبان‌ها و ادبیات خارجی رفتیم. مثل همیشه از در عقبِ کلاس وارد شدم و روی نزدیکترین صندلی نشستم، با اختلاف چند ردیف با بقیه دانشجوها! هیچ‌کس با من کاری نداشت، حتی استادی هم نگاهی به من نمی‌انداختند. مگر بعد از اعلام نمرات! گاهی می‌پرسیدند -تیام مجد کیه؟

و با اشاره بچه‌ها به سمتم! لبخند از چهره‌اشان میرفت. واضح بود، تمایلی نداشتند نمره تاپ کلاس از آن من باشد. استاد کیهان وارد کلاس شد، تنها استادی که نمی‌دانم چطور از دو رشته‌ای بودنم مطلع شد و پیشنهاد کار کردن برای خودش را به من داد.

-مجد بیا ...

از جا برخاستم، همه دانشجویان رو با پیشوند خانم یا آقا صدا می‌زد اما من را فقط مجد خالی. فلش رو دستم داد و گفت:

-حجمش زیاد بود ایمیل نشد. براورد زمانی کن و خبرش رو بده.

سری تکان دادم و برگشتم. عینکم را به چشم زدم و مشغول جزو نویسی شدم. ساعت ۹ و ربع بود که از کلاس بیرون زدم. اسنپی گرفتم و تا رسیدن به آدرس، غلط گیری ترجمه اخیر را انجام می‌دادم. دی‌لاین‌اش فردا بود و باید ایمیل می‌شد. به ساختمان ۴ طبقه قدیمی‌رسیدم.

پیام را چک کردم. طبقه ۳! به راهنمای طبقات توجهی نکردم و وارد ساختمان شدم. راه پله رو پیش گرفتم، ۹ و ۵۹ دقیقه بود که وارد دفتر شدم، روی صندلی نشستم و ذهنم بی اجازه آماج حرف‌های تیارا شد.

آراد

آرمان پشت خط می‌گفت: -با آقای مستوفی هماهنگ کردم. میدونه اونجایی. چیزی لازم بود ازش بگیر.

با گفتن باشه قطع کردم. ساعت ۱۰ شد! و خبری نشده بود. به سمت در اتاق رفتم و اولین برداشت را از کیس مورد نظر در ذهنم حک کردم: تاخیر و بی‌اهمیت بودن...! اما تا در را باز کردم موجودی سیاه پوش با کتونی‌های خاکی و یک کلاه لبه دار طوسی روی صندلی یافتم. منتظر نگاهش کردم اما اصلاً متوجه من نشد. پس کیسِ شبه ترنس ما ایشون هستن. گلویی صاف کردم. نگاهی بالا آورد اما می‌دانم چیزی جز کفش‌هایم ندید. گفتم -بفرمایید داخل.

از جا بلند شد و وارد اتاق شد و روی صندلی فرود آمد. پشت میز نشستم و من دوباره فقط کلاه لبه دار طوسی را دیدم نه چیز دیگری! گفتم

-دکتر شریفی راجع به من چیزی گفتن؟

واکنشی نشان نداد.

-خب من آراد مقدم پناه هستم. دانشجوی دکتری روانشناسی بالینی.

اما او حتی نگاهم نکرد.

-شما رو چی صدا بزنم؟

جوابی نداد، با خودکار چند بار به میز کوبیدم اما باز هم سکون و سکوت. این بار بلندتر گفتم

-شما؟

این بار متوجه شد، ادامه دادم

-میشه به من نگاه کنین.

سرش را بالا آورد. وای خدای من!! چهره‌ای پوشیده از جوش‌های ریز و سفید و پراز لکه‌های قهوه‌ای تیره. برای من که حتی یک جوش هم در دوران بلوغ نزدم این چهره واقعاً حال به

@shahregoftego

همزن بود. در لاک بی تفاوتی خودم فرو رفتم، هرچند او اصلا در باغ نبود که واکنش من برایش مهم باشد. سعی کردم زاویه‌ی نگاهم را روی کلاهش تنظیم کنم. و نگاه او هم تقریبا روی یقه‌ی پیراهن من حس میشد. سکوتش ادامه داشت. گفت

-عرض کردم مقدم پناه هستم.

با تغییر اندک زاویه نگاهش فهمیدم حضور هوشیارتری دارد

-و شما؟

-من؟ چی؟

صدایش همانند کسی که از خواب عمیق برخاسته، خشدار و بم بود.

-اسمتون؟

-تیام.

همین؟! اسم دختر هست یا پسر؟! از روی اندام‌هایش هم نمی‌توان حدسی زد انقدر که لباسش آزاد است. بگذار خودش به حرف بیاید. ریکوردر را روشن کردم تا در اولین فرصت صحبت‌هایش را پیاده کنم.

دو ساعت بعد! دستم روی شماره دکتر شریفی لغزید... صدای پرانرژی‌اش در گوشی پیچید.

-چه خبر پسر؟

با عجز صدایش کردم: -استاد.

خندید و گفت -می‌تونم حدس بزنم هیچی عاید نشده. باز حداقل پیش من دو تا جمله گفت...

انرژی به صدایم برگشت، میون حرفش آمد: خب؟

-از مرگ پدرش تو سن ۱۴ سالگی شوکه میشه و گویا موقع تصادف پیشش بوده و خودش هم میره کما. و اینکه یکی که حدس من از اعضای خانوادشه بهش گفته تو نه دختری نه پسر!

-خب واقعاً معلوم نیست!!

استاد قهقهه‌ای میزند -در انتخاب موضوع اشتباه کردی. تو اهلش نیستی گمونم! و تماس رو قطع میکنه.

به تماس قطع شده نگاه می‌کنم. اینطور نمیشه باید استاد رو از نزدیک ببینم. از پشت میز به سرعت بلند میشم. در را که باز می‌کنم چشمم به چند برگه پخش شده روی زمین، می‌خورد. حدس اینکه برای اون سیاه پوش مجھول باشد سخت نیست، زمانی که، یک ربع با زیپ کوله‌اش بازی کرد و آخر بلند شد از در بیرون برود که گفتم

-متاسفم با سکوت شما کاری از من برنمیاد

کوله از دستش سر خورد و وسایلش روی زمین ریخت. تا به خود بجنبم چنگی به آن‌ها زد و از دفتر بیرون زد. برگه‌ها رو برداشتمن، به زبان انگلیسی بود! گوشه کاغذ تاریخ امروز درج شده و نوشته بود کیهان ۸-۱۰. پس دانشجو بود و لابد زبان انگلیسی. به سرعت در گوشی ام سرچ کردم "کیهان زبان انگلیسی".

"دانشگاه تهران دانشکده ادبیات و زبان خارجی دکتر منصور کیهان". اولین نتیجه جست و جو بود. خودشه.

برگه‌ها را در کیفم گذاشتمن و راهی دانشگاه شدم.

تیام

پیاده راه را گز می‌کردم، کلاس بعدی ام یک ساعت دیگر شروع می‌شد. من کجا رفته بودم؟ چرا؟ حتی کلمات در ذهنم حال و حوصله ادا شدن نداشتند چه برسد بخواهد به کلام تبدیل شود. چرا هیچ‌چیز از اون فرد به خاطر ندارم؟ البته چرا! شنیدم که گفت -پناه! اسمش بود یا فامیلیش؟ مهم نیست! وقتی نمی‌خواهد کمکم کند. من هم نیاز به کمک کسی ندارم. تا دیروز من بودم و مامان و تیارا حالا ازین به بعد آن‌ها نیستند. سخت می‌شود؟ باز هم مهم نیست. نت گوشی را روشن کردم متین نوشه بود ساعت ۸ بیا باشگاه ... یار کم داریم. پس امشب هم می‌توانم بخوابم. چیزی تایپ نکردم و گوشی را در جیبم سراندم.

@shahregoftego

آراد

تایم ناهار و استراحت اساتید بود و من هم چنان منتظر استاد کیهان که شاید به سر نخی برسم. مردی با موهای بور از آخر سالن به این سمت می‌آمد شک نداشت خودش است. به سمتش رفتم.

-دکتر کیهان...

به سر تا پایم نیم‌نگاهی انداخت. گفت

-دانشجوی من نیستی؟

-نه استاد! عرضی داشتم!

با دست اتفاقش را نشان داد و بعد به ساعتش نگاهی انداخت:

-جاست فایو مینتر.

-درباره یکی از دانشجوهاتونه.

کنجکاو و اندکی متعجب نگاهم کرد! برگه‌ها را از کیفم دراوردم و گفت: -اینها مال ایشونه. برگه را گرفت و زیر لب گفت دستخط... و دوباره مشکوک مرا نگاه کرد. فهمیدم به این شکل نمی‌توان از او اماری گرفت. بی‌خیال گفتم من ایشون رو نمی‌شناسم. فقط نام شما گوشه صفحه درج شده. گفتم شاید براش مهم باشه این نوشه‌ها! از جا برخاستم که گفت

-باور کنم برای همین دو صفحه اومدی اینجا؟

میخواست مثلًا مج مرا بگیرد.

-خب از دور دیدمش! مرموز به نظر میرسه.

برقی به چشمانش دوید، فهمیدم او هم با این نظر موافقه اما خودش را از تک و تا نینداخت گفت خب؟

@shahregoftego

-هیچی! امروز بحثمون شد و کوله از دستش افتاد و این برگه‌ها دست من موند.

-با تعجب گفت مجد و بحث!

پس فامیلیش مجد بودا! معلوم بود کم و بیش با خلق و خویش‌اشناست.

-بحث که نه! بی‌توجهی می‌کرد. چیزی گفتم که خوشش نیومد و موقع دور شدن کوله‌اش رو زمین افتاد و خب این برگه‌ها جا موند!

خودش گفت فایو مینتز و حالا مرا رها نمی‌کرد. مشکوک نگاهی به سر و پای من کرد و گفت
-چیکارش داری؟

در حال تحلیل نگاهش بودم که ادامه داد

- ۵ ترمه توی این دانشکده است

همزمان دستش را به سمت در گرفت که با هم از اتاق بیرون رفتیم، در اتفاقش را قفل کرد و با لحنی تهدیدگونه گفت:

-دور و برش نرو!

و برگه‌ها را در سطل زباله راهرو انداخت. از کلامش تعجب کردم حضور کسی اطراف او چه ضرری برای کیهان می‌تونه داشته باشه؟

-رنک دانشکده است و دو رشته‌ایه، وقت سر خاروندن و انجام کاری هم نداره. برو سراغ یکی دیگه.

و بعد سوار آسانسور شد و از دیدم محو شد.

اطلاعاتی رو که بدست آوردم یادداشت کردم و تصمیم گرفتم از دانشکده خارج شوم که یهو چشمم به اتاق انجمن علمی، در لابی افتاد. در باز آن وسوسه‌ام کرد. داخل رفتم. گویا کنفرانس

یکی از اعضا بود. روی دورترین صندلی نشستم و جوانی بعد چند دقیقه کنارم نشست. نگاهی به من انداخت و آرام پچ پچ کرد: جدیدالورودی؟ پی اچ دی؟

مثل خودش زمزمه کردم

-نه دنبال کسی ام! براش سفارش ترجمه دارم
-از بچه‌هاست؟

@shahregoftego

شانه بالا انداختم که نمی‌دونم. روی کاغذ نوشتم مجد. کمی فکر کرد و گفت
- نمیشناسم. ورودی چه سالیه؟

نوشتم ترم ۵ کارشناسی! گفت صبر کن و روی کاغذ چیزی نوشت و با واسطه به دست دختری
در دو ردیف جلوتر رسوند! دختر نگاهی به او انداخت و کاغذ را باز کرد و دوباره با تعجب
نگاهش کرد. که پسر چشمک ریزی زد و به من اشاره کرد. صدای گوشی‌اش بلند شد و
سخاوتمندانه صفحه‌اش را در دید من قرار داد.

- چیکارش داره؟

- سفارش ترجمه است.

چیزی نمی‌دونم راجع بهش!

همین؟ تمام تلاش پسر همین بود؟ نگاهش کردم که چشمکی زد و نوشت:
- خانوومی من

گویا رگ خوابش بود که دختر دوباره ایز تایپینگ شد.

خب حالا ... دیدم که با کیهان کار می‌کنه. کار که نه! بیگاری میکشه ازش! ولی تو باغ نیس
مثل اینکه.

پس همین بود که کیهان به تقدیر افتاده بود که دست از سرش بردار. پسر دوباره نوشت
- بقیه‌اش؟

- نمی‌دونم دیگه.

و دیدم که دختر گوشی‌اش را در کیف گذاشت. نگاهی به ساعتم کردم کلاس فوق‌العاده‌ای که
به خاطر غیبت دو جلسه‌ایم تشکیل دادم نزدیک بود. پیامی به دکتر می‌فرستم:

- شماره همراحتش لطفاً!

از جا بلند شدم و دستی بر شانه پسر برای تشکر زدم.

تیام

ترجمه ویرایش شده را برای کیهان ایمیل می‌کنم. و مقالات جدیدی که فرستاده رو نگاه می‌کنم تخمینی برای دلایل اینش می‌زنم و تاریخ را برایش تایپ می‌کنم. لپ تاپ را روی پایم می‌گذارم و شروع به ترجمه می‌کنم. صدای معده‌ام بلند می‌شود از صبح غذا نخوردم. به ساعت نگاهی می‌اندازم. وقت هست قبل رفتن به سالن ساندویچی بخرم و بخورم.

ساک ورزشی‌ام را باز می‌کنم، بوی عرق زیر بینی‌ام میزند، همه لباس‌ها‌یم بوگرفته‌اند. صدای مامان در ذهنم انعکاس می‌یابد -تیام جان! لباس‌های داخل کمد و شسته شده. با تکان دادن سرمه، صدا را دور می‌کنم و با خود تکرار می‌کنم: اون‌ها من رو نمی‌خوان. در کمد را باز می‌کنم. یکی از ست‌های ورزشی گذشته را برمی‌دارم و محتویات ساک را همان‌جا روی زمین خالی می‌کنم. کفش‌های ورزشی‌ام را در کیف می‌چپام و یادآور می‌شوم بطری آب‌معدنی هم سر راه بگیرم.

از سالن بیرون می‌ام. توب را روی انگشت‌تم می‌چرخانم. ذهنم آزادشده است. یکی از بچه‌ها دستی بلند می‌کند به نشانه رفتن و من واکنشی نشان نمی‌دهم. دیر شده! باید زودتر به خوابگاه برسم. وقت پیاده‌روی نیست گوشی‌ام را برمی‌دارم. پیامکی از شماره‌ای ناشناس! دارم، بی‌توجه به آن نت را روشن می‌کنم. تا ۵ دقیقه دیگر باید اینجا بایستم. آبی از بطری می‌خورم و در تاریکی دیوار مخفی می‌شوم تا در دید نباشم. پیامک را باز می‌کنم:

-امروز رو فراموش کنیم. فردا دانشگاهی؟ چه زمانی می‌توانی بیایی دانشکده روان‌شناسی؟ من امروز فقط یک نفر را دیدم، اما چرا فکر می‌کند من حاضرم دوباره با او مواجه شوم. ماشین روبه‌رو می‌ایستد. سوار می‌شوم بوی سیگار در فضا پیچیده، حالت تهوعی سراغم می‌آید. نمی‌دانم چرا؟!

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. تیاراست. تماس را متصل می‌کنم و مثل همیشه حرفی نمی‌زنم. صدای پرانرژی‌اش در گوشی می‌پیچد که می‌گوید -پدرام! جونِ تیارا آروم تر...و بعد صدای پدرام -خرجش ...

صدای بوسه‌ای به گوش می‌رسد و خنده‌های ریز تیارا. در ادامه تیارا غر می‌زند – این چرا زنگ نمیخوره ... و چند ثانیه بعد با تعجب می‌گوید – اع هستی؟ تیام خوبی؟ و بازهم سکوت می‌کنم

– آره ما هم خوبیم! فقط مامان نگرانته.

این یعنی دارد جلوی پدرام فیلم بازی می‌کند.

– تماس نگرفته باهات؟

نچی می‌کنم، که نفس اسوده‌ای می‌کشد و بعد صدای آهسته‌اش به گوش می‌رسد – گند نزنی به همه چی. و بعد کمی بلندتر

– عزیزم! پس فردا عقدشون هست با جناب سهرابی ...

صدایی بلند می‌شود و او خطاب به پدرام می‌گوید – خب حالا! محمد آقا!

حالت تهوعم بیشتر می‌شود. با حرصی در صدایش می‌گوید:

– مامان دلش راضی نیست! می‌گه باید تیام جونش رضایت بده. باهات تماس می‌گیره. خلاصه که مراقب خودت ... و آهسته و اخطارگونه می‌گوید کارهات باش.

تماس را قطع می‌کند و پشتبندش صدای پیامش می‌آید:

– میدونی که مامان نفس‌هات رو هم تفسیر می‌کنه. یکبار با دلش راه بیا. فقط یک کلمه بگو راضی‌ام! بزار با هم خوشبخت بشن.

تیارا همین بود! دوستِ مادر و غم‌خوارش! همیشه برای هم درد و دل می‌کردند. الان هم به خاطر نگرانی‌های اوست که حاضر شده شماره‌ام را بگیرد و از اوقات خوشیش کنار عشق چندساله‌اش که چند ماهی است به یکدیگر محروم شدن بگذرد. البته این محروم شدن را هم تازه فهمیدم! وقتی در فریادهایش گفت: ما برای تو هیچی نبودیم. کجا بودی وقتی خانواده پدرام برام نشون آوردند؟ و پدرش قبل صیغه محرمیت با تعجب گفت دختر بزرگتون نیستند!! کاش نباشی تیام! همین‌طور که ما برای تو نیستیم تو هم برای ما مهم نباش!

با صدای ترمز ماشین گوشی‌ام به پایین صندلی سر خورد و فریاد راننده و غری که می‌زد: مست میکن و میزرن خیابون.

حالت تهوعم بیشتر می‌شود و صدای ترمز نفسم را تنگ می‌کند! چرا نمی‌توانم بدنم را تکان دهم؟ گوشی‌ام زنگ می‌خورد اما در ذهن من هم صدای سوت کشیدن می‌آمد. سوتی ممتد و بی‌پایان!

دوباره صدایی تکرار شد ... گوش‌هایم دقت کردند که گفت
- برو پایین دیگه! مگه همینجا نیست؟

دوباره می‌شنیدم؟ پس لابد می‌توانستم حرکت کنم. در را باز کردم و پیاده شدم. همان‌جا ایستاده بودم و به مسیر ماشین نگاه می‌کردم ذهنم خالی بود! ماشینی جلوی پایم توقف کرد و راننده‌اش گفت

- خوب شد زنگ خورد ... چیزی را به طرفم گرفت، گوشی‌ام بود در حال زنگ خوردن! مامان بود. انقدر به صفحه خیره شدم که خاموش شد. وارد اتاق شدم. بوی بدی از لباس‌های پخش شده در اتاق پیچیده بود. بی‌توجه به آن خودم را روی تخت انداختم. گوشی را سایلن特 می‌کنم و می‌خوابم.

آراد

استاد شریفی دوباره تأکید کرد:

-مشاهدات دقیق باشه. حالا که صحبت نمیکنه گزارش رفتار و واکنشهاش میتونه کمک کنه.

به رفتارهاش جهت نده و در ذهن خودت تفسیر نکن فقط مستند بشن عین واقعیت!

سری تکان دادم که گفت: حالا از کجا میدونی میبینیش و همراهت میشه؟

منتظر جوابم نمیشه و میگه: -چند تا مقاله میفرستم به جمع آوری و تحلیل دادههای کمک

میکنه.

تشکری میکنم و با هم به سمت کلاسها حرکت میکنیم.

بعد کلاس، چند دانشجو همراهم شدن و شروع به سوال پرسیدن کردند. گوشیام را چک کردم

خبری ازش نبود. به سمت انتهای سالن میرفتم که سیاه پوشی روی پلهها نظرم را جلب کرد.

بدون اینکه به دختران پرتلاش کلاسم که برای جلب توجه سوالهای علمی میپرسیدند رو

کنم گفتم: باشه برای بعد! و عقبگرد کردم و به سمت پلهها راه افتادم.

دوباره متوجه حضور من نشد. به اطراف نظری انداختم، جای دنجی بود و احتمال رفت و آمد

کم. کنارش روی پله نشستم و روبهرو چشم دوختم، اینطور بهتر بود، اینکه مجبور نباشم به

چهرهایش نگاه کنم. خیلی بهتر بود! گفتم:

-خوبه که اینجا دیدمت. فکر کردم پیامم رو ندیدی.

صدایم را شنید، اما بازهم سکوت کرد. صفحه گوشیاش روی راه پله روشن خاموش میشید اما او

حتی نگاهش نمیکرد. وقتی قطع شد، گوشیاش را به دست گرفت و گزارشات تماس را باز

کرد و با تردید به سمتم گرفت، ۱۰ میس کال که به نام لاتین مام سیو شده و قبل تراز آن

تماس برای شخصی به نام تیارا که میس کال نبود و با او صحبت کرده بود. گوشی را به دستش

دادم

-علت اینکه اومدی اینجا، اینها هستند؟ برات مهم اند؟

شانهای به معنای ندانستن بالا میاندازد. برای شروع خوب بود همین واکنش!

-میتونم بگم که این تماسها نشون میده که تو برashون مهمی؟

سکوت می‌کند و خیره می‌شود به گوشی اش!

-من بفهمم چی شده شاید بتونم کمکت کنم.

سراغ پیام‌هایش در گوشی می‌رود و به دستم می‌دهد. اولین پیام تبلیغات است. بعدی از

شخصی بهنام تیار!! آن را باز می‌کنم، پیامش را می‌خوانم. بر می‌گردم سمتش سرش پایین است.

- تیارا ازت خواسته با دلش راه بیای، این یعنی خود مادرت راضی هست و فکراش رو کرده. تو

راضی نیستی؟

بالاخره لب به سخن باز می‌کند با همان تُن صدای اندکی بم و خشن‌دارش

-نمی‌دونم

و بعد از مکث کوتاهی

-فرقی نمی‌کنه برام.

-خب مثل اینکه برای اون‌ها رضایت تو مهمه! بگو راضی‌ام.

اعتراضی نمی‌کند، باید اندکی تحریکش کنم. گوشی‌اش را در زاویه‌ی نگاهش می‌گیرم. شماره

مادرش را می‌گیرم و او فقط نگاه می‌کند. بعد دومین بوق صدای زنی در فضا می‌پیچد.

- تیام جان تویی؟ کجا بودی مامان، دلم هزار راه رفت. تیارا گفت باشگاه بودی و بعد خوابت

برده لابد. صباح حتماً کلاس داشتی.

تند حرف می‌زند و منظر جواب هم نیست. گویا می‌داند این سمت صدایی نخواهد بود.

-مامان جان اون شب هم که یهويی رفتی و بعدش گوشی‌ات خاموش بود. تیارا می‌گفت که

استادت ازت خواسته برگردی. اشکالی نداره.

به مخاطب دیگری می‌گوید: -محمد تیامه، چند لحظه صبر کن.

دستش به سمت گوشی می‌آید. نمی‌تونم واکنشش رو حدس بزنم، می‌خواهد تماس را قطع کند

یا ... سرم را نزدیک گوشش می‌برم و می‌گویم

-گفت با دلش راه بیا.

دستش را پس می‌کشد. پس حرف تیارا برایش مهم است و الا می‌خواست تماس ادامه پیدا

نکند. صدای زن پشت خط آهسته می‌شود.

-تیارا گفت از همه چی خبر داری! با من که حرف نمی‌زنی مامان، ولی این بار یه چی بگو آروم
بشم و از فکرت دربیام. حرفی نداری؟

هردو طرف سکوت می‌کنند. نفس‌هایش کشدار شده. گوشی را دور می‌کنم که به قول تیارا
نفس‌هایش تفسیر نشود.

-مخالفتی نداری؟ و باز خطاب به شخص دیگر -اره محمد جان ...

به سمتم خم می‌شود برای گرفتن و قطع کردن گوشی. به نام آن مرد حساس است. موبایل را
محکم نگه داشته‌ام که او با زور بیشتری می‌کشد ناخوداگاه نچی از دهانم خارج می‌شود و
گوشی را رها می‌کنم. صدای گریه زن بلند می‌شود

-درست شنیدم تیام گفتی نه! یعنی مخالف نیستی. فدای دل مهربونت بشم. همین که خودت
برای اولین بار تماس گرفتی خودش برام نشونه بود.

او شوکه شده، گوشی را رها می‌کند که روی کوله‌اش فرود می‌آید. این بار من تماس را قطع
می‌کنم. یک معذرت خواهی بهش بدھکارم. بلند می‌شود که برود. دوباره آن صدای خش دار
محمد اسم بابام ... بود.

بی‌توجه به من راه خروج در پیش می‌گیرد. اگر برود دیگر نمی‌توانم پیدایش کنم. باید حالا که
حرف زد، ادامه بدهد.

وقتی از دانشکده خارج می‌شود، با فاصله پشت سرش راه می‌روم. به رفتارش دقت می‌کنم. از
مسیرهای کم رفت‌وآمد می‌رود، به هیچ صدا و نگاهی توجه نشان نمی‌دهد. وقتی به جاهای
شلوغ نزدیک می‌شود لب‌های کلاهش را پایین تر می‌کشد. حالا که کمی از دانشگاه دور شدیم.
کنارش راه می‌روم. ولی متوجه‌ام نیست. به حرف می‌آیم.

-شاید باور نکنی همه تصور می‌کنند روانشناس‌ها پر حرفند و شاید برونگرا!! اما من درونگرام.
نهایت صحبتیم یک یا دو جمله می‌شه.

هم چنان سکوت کرده و راه می‌رود. دوباره به حرف می‌آیم
- در برابر تو که سکوتی! پس من باید بعد یک تنفس، دوباره جمله بگم و این برای من کار
سختیه.

بطری را از کوله‌اش در می‌آورد و ریزش قطرات آب روی زمین نشان می‌دهد آن را سرکشیده است. باید وارد مذاکره شوم، این طور یک جانبه که نمی‌شود پیش رفت! یاد کتاب اخیر روانشناس و فیلسوف سرشناس امریکایی افتادم که چند وقت پیش خلاصه‌اش را دیدم و برایم جذاب و متفاوت بود. مجبور بودم چیزی ببافم. با چاشنی دروغ!

- کتابی برای ترجمه دارم. اون روز که دانشکده ادبیات و زبان او مدم دیدمت! کیهان رو می‌شناسی؟ گام برداشتنش آهسته شد و این یعنی شاید کنجکاو شده.

- می‌خوام بگم باهام همکاری کنه برای ترجمه کتاب. می‌گن تموم کارهاش رو یه دانشجو انجام میده ولی هیچ جا اسمی ازش ندیدم. از رویه‌اش خوشم نیومد. تلاش بقیه و اسم اون!

- تو ترجمه ات چطوره؟ می‌تونی کارم رو راه بندازی؟

سکوت کرد. یعنی اهل تملق و تعریف از خود هم نیست. حالا باید تحت فشار قرارش می‌دادم.

خودم می‌دانستم کنایه می‌زنم به کمکی که از من خواسته

- حالا که این مشکلت با خانواده ات حل شد... وقت آزادتره و ذهن مشغولی ات هم کمتره. نه؟

- تایم‌های خالی ات رو بگو، بیای دانشکده و کتاب رو ترجمه کنیم. برا رزومه ات هم خوبه و البته هزینه‌اش هم محفوظ!

نه! انگاری برایش مهم نبود هیچ کدام این‌ها. به راه خودش ادامه داد.

تیرم به سنگ خورد اما من سمج تراز این حرفا بودم. دنبالش راه افتادم جوری که متوجه شود همراهش هستم. اما او به سکوتش ادامه داد و همچنان بی‌توجه به من! ده دقیقه‌ی دیگر همراهش بودم اما سرش پایین و باسرعت حرکت می‌کرد معلوم بود به این پیاده‌روی‌ها عادت دارد باید هر طور می‌شد ارتباطم را با او حفظ می‌کردم برای همین دوباره به حرف آمدم و گفتم

- ببین امشب یه عکس از فهرست کتاب را برایت می‌فرستم لطفاً ببین می‌تونی از پسش بربیای یا نه!

تلفن همراهم زنگ خورد آرمان بود.

- سلام

-سلام داداش کوچیکه ... امروز پایه ای؟ میرسی عصری بریم بیرون؟

-آره، خبریه؟

-رؤیا رو به راهه، گفتم بریم دور دور ... تو هم باشی.

نگاهی به ساعت میاندازم و میگم -قبل ۵ اونجام.

- منتظریم. دخترکشیوون داریم امروز!

طول مدت مکالمه‌ام سرعت گام‌هایم رو کمتر کردم اما او تغییری ایجاد نکرد. در کوچه‌ای پیچید. بعد قطع تماس به سرعت خودم را به سر کوچه رساندم. از دری داخل شد. این دیگر چه موجودی است؟ این‌قدر بی تفاوت! رو به روی در ایستادم. یه ساختمان چند طبقه قدیمی.

صدای مردی آمد

- با کی کار دارین؟ بی اختیار گفتم:- خوابگاه دخترانه؟

- آره. امرتون؟

سر کوچه رسیدم و با اولین تاکسی به دانشگاه برگشتم.

تیام

مشغول ترجمه و تایپ بودم. چشمانم میسوخت. همیشه این موقع تیارا که من را می‌دید لپ تاپ را می‌بست و می‌گفت: چشمات کاسه‌ی خون شدن. ده دقیقه استراحت بده.

و عینکم را بر می‌داشت. با سماجت افکارم را پس زدم و ادامه دادم. چرا اینطور شدم؟ قبل خاطرات بی اجازه وارد ذهنم نمی‌شد. نمی‌دانم. این روزها با واژه ندانستن مانوس شدم. قبل ترها هم نمی‌دانستم اما الان متوجه شدم که نمی‌دانم.

موقع خواب بود. بیسکوییتی در دهان گذاشتیم و پاکت شیر را باز کردم و خرمایی را هم ضمیمه‌اش. عجب وعده غذایی مفصلی! توان جسمی را لازم داشتم برای اسودگی روحمن که این مدت دچار نوسان و تنفس شده بود. روال یکنواخت زندگی چند ساله‌ام به هم ریخته بود. روی تخت دراز کشیدم و گوشی را بدست گرفتم. که پیامی از یک شماره رسید. سین زدم. این فهرست کتاب! ببین موضوعش را دوست داری؟ خودم کنارت هستم برای ترجمه کم‌کم راه می‌فتی!

با من بود؟! کی به او قول ترجمه دادم؟ گوشی را کناری گذاشتیم. ذهنم خالی بود اما خوابم نمی‌برد. از سر بیکاری دوباره صفحه‌اش را باز کردم. عنوان کتاب: "سایه‌هایی در من که از آن گریز نیست" یعنی چه؟! حدس اینکه کتاب کمی فلسفی است! سخت نیست. چیزی که حوصله‌اش را ندارم و اذیت کننده خواهد بود. بازهم از سر بیکاری ادامه دادم. چپتر اول در مورد شناخت سایه بود همان‌طور که ریز عنوانی فصل‌ها را می‌خواندم ناگهان پیامکی از تیارا به دستم رسید: -مامان خیلی خوشحاله. و این حال خوشی را مدیون توام.

و بلاfacسله پیامکی دیگر

-برای جبران حس خوبی که به مامان دادی هر کاری که بخوای انجام میدم.

من چه کاری کرده بودم مگر؟! از ابتدا هم مخالف نبودم. نه با پدرام! نه با دایی ۴۲ ساله مجردش! که حالا در کنار مامان قرار گرفته. دوباره پیامک را خواندم. مدیون! جبران! برای کاری که من نکردم. واژه‌ها را دوباره مرتب کردم حس خوش مامان به خاطر کاریه که من کردم. اما من نکردم و اون چی بود اسمش؟ آها! پناه انجام داد. یعنی من الان به اون مدیونم؟! باید جبران کنم.

چه کار سختی! ولی بنظر درست می‌آید. مثل بقیه فکرهاست تیار!! باید می‌پذیرفتم که کار ترجمه را انجام می‌دهم. اینطور جبران می‌شود نه؟

صفحه تلگرام را دوباره باز کردم که تعداد صفحات کتاب را از روی عکس فهرست دربیاورم. که همان لحظه پیامی رسید

- چی شد؟ از پسش بر می‌ای؟

پیام سین خورد. بلا فاصله نوشته هستی؟

با اینکه چشمانم خسته بود اما خوابم نمی‌برد. روی تخت غلطی زدم و به صفحه‌اش چشم دوختم.

- فردا کلاس ۲۰۵، تدریس دارم تا نزدیکی‌های ۴. یه ساعتی آزادم بعدش.

برنامه فردا را در ذهنم مرور کردم. فردا از ۸ تا ۲ پشت سر هم کلاس دارم. ۲ تا ۴ کتابخانه مرکزی بروم. پس ...

باز در حال تایپ بود که دیگر نت را قطع کردم و چشمانم را بستم.

آراد

دوست داشتم گوشی را پرتاب کنم. این همه پیام دریغ از یک واکنش. این دیگر چه موجود نچسبی است! حیف که سوزه‌ی مطابق مطالعه‌ام هستی و الا...

این بار خواهش در جمله‌ام ریختم برایش نوشتمن: فردا منتظرت هستم.

پیام رو دریافت نکرد. یعنی نت را قطع کرد؟ با حرص گوشی را روی کانایه کوباندم. من باید هر طور شده این رساله رو تا ۵ ماه دیگر به اتمام برسونم. و الا یکسال از برنامه‌هایم عقب می‌یوفتم. صدای ریز در زدن می‌آید. این وقت شب کیه؟ از چشمی در آرمان را می‌بینم که بالشت به دست است، در را باز می‌کنم، به موهای به هم ریخته و پیژامه‌اش نگاهی می‌کنم و به یاد می‌اورم که او الان معاون مدیرعامل یک کارخونه است. از این قیاس طرح لبخندی بر لبم می‌آید. آرمان در آنی پلک نیمه بسته‌اش را کاملاً باز می‌کنه. و با شیفتگی نگاه می‌کند.

- جوون خدای جذابیت این جدیده؟ چرا من ژست‌های تو رو یاد نمی‌گیرم.

سوالی صدایش می‌زنم - آرمان؟ و با چشم به بالشت اشاره می‌کنم. با دست هولم می‌دهد و وارد سالن می‌شود

- زیاد سوال می‌پرسی.

در را می‌بندم. که می‌گوید

- تخت من هنوز هست؟

سر تکان می‌دهم. خیلی وقت است که برای خواب سوئیت نیامده. لامپ‌ها رو خاموش می‌کنم و به سمت اتاق خواب می‌روم. روی تخت در تاریکی می‌نشینم و به او که زیر پتو مچاله می‌شود

نگاه می‌کنم. می‌گوید

- بخواب! نگاه نکن.

روی تخت به پهلو دراز می‌کشم و طبق عادت همیشگی بالشتی را زیر زانویم قرار می‌دهم و یکی دیگر را در آگوش می‌گیرم.

سرش را ازیر پتو در می‌وارد و با خودش غر می‌زند.

- بو میدی ... ویار دارم. ویار دیگه چه کوفتیه!

با تعجب بهش نگاه می‌کنم که بحث را عوض می‌کند:

-تو هنوز نتونستی جایگزینی برا این بالشکها پیدا کنی؟
 نگاهم را ازش می‌گیرم که می‌گوید
 - مامان امروز زنگ زد از احوالات رؤیا میپرسید دیدم اه میکشه. نگرانته آراد. میگه دو روز دیگه
 بخواه بره باید یکی باشه بتونه از لحاظ روحی و هم جسمی...
 میخندد: -یعنی مامان رو میبینی همه جانبه فکر میکنه. خلاصه اش اینه که قبل رفتن یکی رو
 نشون کن تا خاطرش آروم بشه. هرچی میگم منم زود ازدواج نکردم که! میگه تو فرق داشتی.
 تو خودت نمیریختی.
 چشمانم را میبیندم و نگرانی‌های مامان تمومی ندارد، آرمان هم ساكت می‌شود.

اواسط کلاس بود که چند دقیقه‌ای استراحت دادم. گوشی را برداشتیم هنوز پیام را ندیده بود.
 باید فکری بر می‌داشتم، دنبال کیس دیگر؟ آخر از کجا؟ با برش دکتر شریفی با اکثر مراکز
 مشاوره و روان درمانی و بهزیستی مکاتبه کردیم. اما! اکثربت پرونده‌ها مربوط به تغییر جنسیت
 بود و روال قانونی‌اش برای مراجعه به روانکاو. کاش این‌قدر در جلسه دفاع پروپوزال تأکید
 نمی‌کردند که نمونه مورد نظر باید قبل از تصمیم یا اقدام قطعی در اعلان جنسیت باشد و سن
 بالای ۱۹ سال را شرط نمی‌کردند. چقدر رؤیا خنده‌ید که یه چی میدونستن که سن رو بعد
 نوجوانی گفتند والا یه سر بری به مدارس دخترانه و پسرانه کلی کیس ریخته.

صدای دانشجوی پسری بلند شد

- چی شد استاد؟ جوابتون رو نداده؟ همشون همین اند، ناز دارن آخه.

و همه خنده‌یدند. در کلاس جدی بودم اما این نسل خطوط قرمز اخلاقی و کلامی‌اش فرق
 می‌کرد. برای همین همیشه مراقب رفتارها و نگاه‌هایم در کلاس بودم. حرف پسر را نشنیده
 گرفتم و برای ادامه‌ی تدریس برخاستم.

با خسته نباشیدم. کلاس را تموم کردم و جمعیت متفرق شد و باز دختران با حربه‌های
 همیشگی دور میزم جمع شدند. هنوز ۱۵ دقیقه به ساعت ۴ مانده بود. چشمم را از ناخن‌های
 کاشته شده دختر به متنی که روی کتاب اشاره میکرد سوق دادم. در حال خواندن متن بودم

@shahregoftego

که دیدم دستش رو میز قرار گرفت و روی مچش نام آراد را تتو کرده بود. قبل از انکه متوجه نگاهم شود کتاب را به دستش دادم و گفتم: این مباحث در امتحان نمیاد و منتظر به بقیه نگاه کردم. معلوم بود سیاهه لشکران همین دختر عاشق‌پیشه اند. بدون اینکه به چهره‌هاشون نگاه کنم از روی صندلی بلند شدم و به در کلاس اشاره کردم و مشغول مرتب کردن برگه‌ها روی میز شدم. سرم را کمی بلند کردم و دیدم در حال خروج از کلاسند. برگه‌ها را در کیف جا دادم. و از سکو پایین آمدم. از در وارد شد و دیدمش که به سمت انتهای کلاس می‌رود. بازهمان سیاههای همیشگی را بر تن داشت. روزنہی امیدی در من ایجاد شد. به سمتش حرکت کردم و درحالی که با یک صندلی فاصله کنارش جا می‌گرفتم گفتم: - فکر کردم نمیای! انگار حرفی نزدهام. یک کتاب دیکشنری تخصصی روان‌شناسی از کوله‌اش بیرون کشید و دستش را دراز کرد. انگشتانش کشیده بود اما ناخن‌هایش مثل کودکی که ناخن می‌جود به گوشت چسبیده بود. از کیفم کتاب را خارج کردم و به دستش دادم. به سرعت ورق می‌زد و چیزهایی یادداشت می‌کرد. چکار می‌کرد؟ دستم را روی کتاب گذاشتم به سمتش برگشتم و باز چشمم به آن صورت افتاد. عینک قاب مستطیلی که اصلاً به چهره‌اش نمی‌امد. موهایش ۳ سانت می‌شد. از موهای من کوتاهتر! خط نگاهم را روی همان مو نگه داشتم و گفتم: - صبر کن چیکار می‌کنی؟ هنوز میخواستم ادامه بدهم که گوشی‌اش را به سمتم گرفت پیام تیارا بود. گوشی را گرفتم و خواندم خب ابراز خوشحالی کرده بود.

دیدم کتاب رو ورق زد و باز چیزی نوشت. دوباره پیامک‌ها را خواندم. من چرا چیزی نمی‌فهمم. و باز برای خودم مرور کردم این بار با صدای زیر لب و آهسته. خوشحالی. حس خوش. جبران! دستش از حرکت ایستاد. پس همین بود برای جبران آمده است. گفتم: نه! خودکار از دستش رها شد. کتاب را از میان دستانش گرفتم. این یه پیشنهاد کاری بود که می‌توانی قبول کنی یا نه! خیلی هم زمان برای مهم نیست که بخوای خودت رو اذیت کنی. اما برای جبران که می‌گی باشه! سرش را به سمتم کج می‌کند و منتظر می‌ماند.

-با من وقت بگذرون.

گفتن این جمله خودم را متعجب می‌کند، اما هیچ تغییری در او ایجاد نمی‌شده. توجیه می‌آورم.

-خب ... خب من و تو یک کار مشترک داریم و کتاب را برمی‌دارم. میشه در هفته چند بار هم رو ببینیم و با هم انجامش بدیم. منظورم اینه باهم ترجمه را پیش ببریم. عینکش را بر می‌دارد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. منتظر نگاهش می‌کنم که بعد از چند دقیقه در سکوت روی برگه‌ای از دفترچه‌اش چیزهایی یادداشت می‌کند. در حالیکه کوله را روی دوش خود می‌اندازد برگه را به دستم می‌دهد. نگاهش می‌کنم. فری تایمز... سرم را بالا می‌اورم. از کلاس خارج می‌شود. نفس اسودهای می‌کشم خان اول گذشت و دوباره به دستخط لاتین‌اش که زمان‌های خالی هفته‌اش را نوشه نگاه می‌کنم.

دکتر شریفی سه روز بعد از ارسال فایل شواهد و مستندات یک ماهه‌ام از کیس مورد مطالعه پیام داد امروز اینجا باشم. و حالا نگاهم می‌کند، می‌گوید: فقط همین؟! می‌گوییم: بله از دو روز در هفته و هریک دو ساعت هم نشینی و چند بار همراهی تا مسیری همین!

-تحلیل اولیه ات چیه؟

-خیلی بهش فکر کردم ... فرار از خود و اجتماع و فرو رفتن در قالب یک موجود خنثی بدون هیچ تصویر ذهنی درباره خودش و دیگران. کسی که الفبای مراودات اجتماعی رو نمی‌دونه.

-خب چه راهی به نظرت میرسه برای خروج از این خودبیگانگی؟

شاید شناساندن حس‌های درونی، واکاوی باورهای اخلاقی، رسیدن به یک تعریف از خود و علاقه‌مندی‌ها، ایجاد یک تصویر ذهنی از یک الگو یا مدل یا سبک زندگی، تعریف و لزوم روابط انسانی

-خوبه! فراموش نکن محور اصلی مطالعه باید هویت جنسیتی باشه نه هویت کلی فرد. یعنی تو باید دنبال برداشت شخصی فرد از خود به عنوان مرد، زن، بین مرد و زن، یا خارج از دسته‌بندی مرد-زن بگردی. درسته که تیام از بیان جنسیتی مردانه کمک گرفته یعنی در رفتار، نگرش‌ها و ظاهر، خودش رو اندکی مطابق نقش خاص جنسیتی مردان بیان کرده اما این عبارت لزوماً منعکس کننده هویت جنسیتی‌اش نیست. کارت کمی سخت میشه چون با

او صافی که گفتی باید سعی کنی نگاه تحلیلی به کل مراحل شکل گیری هویت رو در نظر داشته باشی و بعد داده‌ها رو مقوله بندی کنی و روی هویت جنسیتی‌اش تمرکز کنی. سعی کن فازدرمانی مواجهه با خودش را آروم پیش ببری و مناسبات اجتماعی رو هرچند تئوری برایش تشریح کنی تا برای مواجهه با جامعه آماده بشه.

تلفنش زنگ می‌خورد. برگه‌ها را بر می‌دارم و دست به اشاره خدا حافظی بلند می‌کنم که سری تکان می‌دهد.

برایش پیامکی می‌زنم

–امروز ساعت ۱۷ سردر ورودی دانشگاه منتظرم!

شاید بتوانم به بهانه قرارداد با انتشارات کمی در جامعه زیر نظر بگیرم مش.

نیم ساعت تاخیر اصلاً پذیرفته نیست. گوشی‌اش هم که خاموش است. نگران نیستم فقط عصبی‌ام ازینکه به خواسته‌ام نرسیدم.

در مسیر خانه چندبار دیگر شماره‌اش را می‌گیرم که بازهم دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

وارد پارکینگ می‌شوم، ۲۰۷ مشکی رنگی در پارکینگ دیده می‌شه. طبق عادت، اول یه سری به خونه رؤیا می‌زنم. کسی نیست. لابد باز خونه جناب رئیس رفتند. آسانسور در یک طبقه مانده به اجبار از پله‌ها بالا می‌روم و تلگرام برایش پیام می‌دهم

–اگه روشن شد اون گوشی ات خبری بده.

البته که نگران بودم اما نه نگران اون، نگران داده‌های ناتمام رساله‌ام. وارد سوئیت که می‌شوم کفش‌هایم را با صندل روفرشی عوض می‌کنم کیفم را روی کمد ورودی می‌گذارم. برق را که می‌زنم صدای جیغ هیجانی رؤیا بلند می‌شود: –تولد تولد تولد مبارک داداش! و آرمان که کمرش را دربومی‌گیرد و می‌گه: آرومتر خانومم و اشاره‌ای به شکم نچندان تغییر کرده‌اش می‌زند.

@shahregoftego

مامان و بابا پیش می‌ایند. بالآخره از بهشت کوچک‌اشان از شهرستان دل کنند و آمدند. پدر دست می‌دهد و مادر دستی بر پشم میزند و موهايم را به هم می‌زد و می‌گوید ۲۷ سال زود گذشت پسرم. در آغوش میگیرمش که صدای آرمان درمیاد دلم خواست و نزدیک می‌شود. کمی به سمتی میروم که چشمکی میزند و مادر را در آغوش می‌گیرد و صورتش را غرق بوسه می‌کند. رابطه عاطفی آرمان و مادر خیلی قوی بود. رؤیا باز احساساتش رقیق شده همین که میفهمد متوجه‌اش شدم. نگاه عاشقانه‌اش را از ابراز محبت آرمان می‌گیرد و به آشپزخانه می‌رود. کیک را می‌آورد و تک شمع کنار آن را روشن می‌کند. می‌گوید: ارزو کن آراد.

نه رؤیا جون امسال خودم براش ارزو می‌کنم الهی تا عید سامون بگیره.

رؤیا می‌گه -مگه ممکنه اینقده فورس ماژور عاشق شد؟

-منم ارزو می‌کنم باباجان زودتر اکسپت دانشگاه المان رو بگیری.

- اووه چه ارزوهایی! منم ارزو می‌کنم برادرزاده‌اش یه دخمل تپلی بشه که عاشق عموش بشه.

همه به جمله آرمان می‌خندند. رؤیا با احساس نگاهم می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید. آرمان پرسشی نگاهش می‌کند که با شوخ طبعی می‌گوید: -خصوصی بود ارزوم خب. و من شمع را فوت می‌کنم.

پدر سوئیچ را به سمتی می‌گیرد:

- مبارکت باشه. تو پارکینگ گذاشتیم.

نکند همان ماشین مشکی رنگ تازه وارد را می‌گوید؟

-بابا این نمیشه. هزینه‌اش زیاد میشه.

-چرا باباجون نشه؟ خب ...ماشینت رو که سفر قبلی تعمیرگاه گذاشتی و با عجله برگشتی می‌فروشم. ما به تفاوتش هم تولدته دیگه.

رؤیا ادکلن گران قیمت همیشگی ام را خریده و آرمان هم یک ایکس باکس! که رؤیا می خنده و می گوید برای خودش گرفته نه تو!!

همه به خانه رؤیا می روند تا شام را از بیرون سفارش بدھند. به بهانه تعویض لباس و دوش گرفتن در سوئیت می مانم. تلگرام را باز می کنم هنوز پیام را ندیده. گوشی را روی تخت رهایش می کنم و خودم را زیر دوش آب گرم! لباس می پوشم و از ادکلن تازه خریده رؤیا می زنم رایحه خنک و تلخ اش بوبایی ام را تحریک می کند. گوشی را برمی دارم دوباره صفحه را روشن می کنم و در همان لحظه تیک دریافت پیام را می بینم. بدون فکر شماره اش را می گیرم. اما فقط صدای بوق می شنوم و کسی پاسخگو نیست. پیامی ازش می رسد

—فردا.

همین؟! پتانسیل این را دارم که خفه اش کنم با این مختصر گویی و سکوت ش!

تیام

حوصله‌اش را ندارم. یک کلمه تایپ می‌کنم که دست از سرم بردارد. پتو را دور خودم می‌پیچم و به شوفاژ می‌چسبم. از دیشب که فهمیدم انفولانزای پاییزی‌ام در راه است. یاد سال‌های گذشته افتادم همیشه با اولین علامت راهی خونه می‌شدم و بعد چند ساعت تحت مراقبت‌های مامان بودم. اما این بار باید از پسش بربیایم به تنها‌ی! ابریزش بینی‌ام یکسره شده و انگار تمام سرم از بینی‌ام خارج می‌شود. می‌لرزم و به آخرین استامینوفن کدیین در ورقش نگاه می‌کنم. قرص را بدون آب می‌خورم. در گلوبیم گیر می‌کند و به سرفه می‌افتم. فلاکس چای را بر میدارم و اندکی سر می‌کشم. استخوان‌هایم درد می‌کنن، گرسنه‌ام اما اشتها ندارم، دارم گیج می‌شوم.

با سرفه‌های خلط دار از خواب بلند می‌شوم. باید خودم را به درمانگاه برسانم. حالم خیلی خراب است. کاپشن کوتاه‌م را روی هودی‌ام تن می‌زنم و راهی درمانگاه می‌شوم سرم گیج می‌رود. درمانگاه نزدیک است روی صندلی که می‌نشینیم رقمم می‌رود. منشی صدایم می‌زند اما وقتی با چشمان نیمه بازم نگاهش می‌کنم. به سرعت بلند می‌شود و دکتر دکتر گویان به سمت اتاق پزشک می‌رود و من دیگر هوشیار نیستم.

چشمانم را باز می‌کنم از بوی الكل می‌فهمم در اتاق تزریقات هستم. پرستاری می‌آید و می‌گوید:

-تبت خیلی بالابود. عفونت تمام سینوس‌ها رو گرفته. انفولانزای شدید داری.

جلو می‌آید و بدون نگاه ماسکی روی صورتم می‌گذارد می‌دانم مانند همه حالش از چهره‌ام به هم خورده.

از چند سال پیش به تدریج این جوش‌ها زیاد شدند تا جایی که تیارا بهم توپید: صورتت دیگه چندش و غیرقابل تحمل شده

اشاره به ماسک می‌کند: -بزن روی صورتت، ویروسیه. بقیه چه گناهی دارند.

پزشک وارد می‌شده و تبم را چک می‌کند:

@shahregoftego

- هنوز تبت بالاست. باید چند ساعت دیگه بمونی. زنگ بزن یکی ببیند بره داروهات رو بگیره.

سکوت می‌کنم که آهسته به پرستار می‌گوید از تلفن درمانگاه تماس بگیره و با هم از اتاق خارج می‌شوند.

زانوام را خم می‌کنم و از جیب شلوارم گوشی خاموش را در می‌آورم. روشنش می‌کنم. وارد تماس‌ها می‌شوم. میخواهم با آخرین شماره‌ام تماس بگیرم اما پشیمان می‌شوم. بلند می‌شوم تا روی تخت بنشینم، سرم گیج می‌رود، اعتنا نمی‌کنم. سِرم به دستم فشار می‌آورد. پرستار با تلفن بی‌سیم می‌آید و با تعجب به حالت من نگاه می‌کنه. دوباره روی تخت هلم می‌دهد و سرم را تنظیم می‌کند و زیر لب غر می‌زند. حالم را نمی‌فهمم و ذهنم کار نمی‌کند. احساس ضعف بر جسم و روح‌م غلبه کرده. به گوشی در دستم نگاه می‌کنم این بار بدون فکر انگشت‌م را روی شماره‌اش نگه می‌دارم بوق می‌خورد ... دوباره بوق و من بدنم داغ‌تر از معمول شده. صدایش می‌آید که می‌گوید: یه لحظه... و به شخص همراهش می‌گوید

- چشم. تو جاده مراقب باشین.

صدای خانومی می‌آید: - خدا به همراحت مادر. تصویر مامان در ذهنم نقش می‌بندد و حالم ناشناخته تر می‌شده. چیزی سنگین در گلویم می‌نشینند و درد گلویم بیشتر می‌شود. سرفه‌های خلطی شروع می‌شود. که صدایش می‌آید: چی شده؟ کجايی؟

سرفه‌ام قطع نمی‌شود. پرستار وارد اتاق می‌شود و لیوان یه بار مصرف را از شیر اتاق پر آب می‌کند و دستم می‌دهد. چشمش به گوشی‌ام می‌افتد. از دستم می‌گیرد.

- سلام، بله، درمانگاه ... خیابون ...

آب را که می‌نوشم، سرفه‌ام آرام می‌شود ولی رمقی در بدنم نمی‌ماند، خوابم می‌آید.

آراد

یک ساعت تا شروع همایش مانده. موقع برگشت بابا و مامان به شهرستان بود که شماره اش روی گوشی ام افتاد به اندازه کافی از رفتارهایش خسته بودم. اما مجبور بودم پاسخ بدم.

چطور به درمانگاه رسیدم، خاطرم نیست. گفتم همانی ام که آدرس اینجا رو دادین. منشی درمانگاه خیره نگاهم کرد و چشمک نامحسوسی زد، که احتمی ما بین ابروهایم نشاندم و نگاهم را سمت دیگر سراندم. پرستار مسنی به سمتم می آید:

-من با شما صحبت کردم و نسخه‌ای را به سمتم می‌گیرد و بدون اینکه بپرسم خودش کجاست، به سمت داروخانه می‌روم. یک ربع بعد با داروها از پله‌های درمانگاه پایین می‌روم. چند امپول و سرم را بر می‌دارد و به تزریقات می‌رود. منشی هم که از جا برخواسته و برای نشان دادن هیکلش با کرشمه دنبال پرستار رفت، حالا برمی‌گردد و می‌گوید:

-سرمش رو عوض کردنده، فعلاً خوابه. دوستتونه؟

پرستار از تزریقات خارج می‌شه، چند گام به سمتش می‌روم

-دو ساعت دیگه سرمش تمومه.

عقب گرد می‌کنم و درحالی که به ساعت نگاه می‌کنم، با خود زمزمه می‌کنم باید به همایش برسم ۵۵ دقیقه دیگه شروع می‌شه. پرستار میان فکرم می‌آید

-حالش اصلاً خوب نبود. ضعف شدید جسمی داشت. دکتر تا نیم ساعت خودش بالای سرش بود از شدت تب و ضعف از حال رفته بود. انتی بیوتیک‌ها قوی هستن ولی باید درست تغذیه بشه.

درحالی که از پله‌های درمانگاه بالا می‌رفتم کیسه‌ی بقیه داروهایش را در کیف چرمم گذاشتم و راهی دانشگاه شدم. ارائه‌ی سوم با من بود. بعد اتمام ارائه‌ها، اولین نفر از سالن خارج شدم. دومین دور برگردان را باید دور می‌زدم و ساعت ماشین نشان می‌داد دیر کرده ام. سیاه پوشی آن سوی بلوار توجه‌ام را جلب کرد. منتظر نمانده بود؟ اولین دور برگردان به سمتش رفتم چند

@shahregoftego

بوق زدم که متوجه نبود. پیاده شدم و به سمتش دویدم و رو به رویش ایستادم. سرش را بالا آورد متوجه ماسک روی چهره‌اش شدم. اینبار با راحتی نگاهم را به چشمانش سوق دادم چشمانی که که نگاهشان همان گوشه پلیورم ثابت مانده بود. لبه‌های کاپشن‌ش را به هم نزدیک کرد و حالا متوجه لرزش خفیف بدنش شدم. گفتم: - بیا داروهات رو بدم. بی اعتراض پشت سرم راه افتاد. در را برایش باز کردم. سرجایش ایستاد. کمی هلش دادم

- بشین. میرسونمت.

نشست و در را بستم، بخاری ماشین را تنظیم کردم. اما لرزشش بیشتر شده بود. ایستادم از سوپری آب معدنی گرفتم و دو قرص از روکش‌هاش جدا کردم. همیشه ساکت بود اما الان ساکت و ضعیف. ترحم برانگیز بود. از رستوران سوپ گرفتم و برای خودم غذایی دیگر! و به سمت سوئیت رفتم.

- پیاده شو.

وارد خونه شدیم. کفش‌هایش را دراورد. و بی تعارف من روی کاناپه دراز کشید. سوپ را در بشقابی ریختم و به سمتش بردم. متوجه شد و نشست و دست به سمت ماسکش برد که نگاه ازش گرفتم. شروع به خوردن کرد. می‌فهمیدم برای بازیابی نیروی جسمانی‌اش تلاش می‌کند. بشقاب دوم را که به دستش دادم اعتراضی نکرد. به آشپزخانه رفتم و مشغول خوردن غذایم شدم. صدای سرفه‌هایش سکوت خانه را شکست. لیوانی از آب پر کردم و روی میز گذاشتم و بشقاب خالی از سوپ را برداشتمن.

دو کلاس پشت سر هم داشتم. در آپارتمان رو به هم زدم و او را خوابیده روی کاناپه رها کردم.

گوشی ام زنگ خورد. رؤیا بود قبل برقراری تماس پایان کلاس را اعلام کردم.

- جانم

به آرومی گفت: - جونت سلامت...! حواسم رو پرت کردی... و استا ببینم این کیه آراد؟ چیزی زده؟

@shahregoftego

-از سوئیت برو بیرون.

-اونجا نیستم. بگو دیگه

-نمونه مورد مطالعه رساله‌ام.

-اائع اون دختره است؟ اسمش چی بود؟

-رؤیا دور و برش نری‌ها. آنفولانزا داره!

-آها... خب من...

یکی از اساتید صدایم می‌زند، در حالی که به سمتش می‌روم می‌گوییم

-رؤیا فعلاً

خسته از ترافیکِ مسیر پاکت میوه‌ها را برمی‌دارم و وارد آسانسور می‌شوم. کلید می‌اندازم. اثری از کفش‌هایش نیست. رفته؟ تمام خستگی‌ام تبدیل به خشم می‌شود. از پله‌ها پایین می‌روم و زنگ واحد را می‌زنم، شاید رؤیا متوجه رفتنش شده باشد، صدای رؤیا که در را باز می‌کند

- چند لحظه آراد

و من کمی پشت در بازشده صبر می‌کنم. همان طور شماره‌اش را می‌گیرم و صدایی که از درون خانه می‌آید. سرم را داخل می‌برم. گوشی روی میز در حال زنگ خوردن است و او پتو پیچ در حال خوردن محتویات یک لیوان! خشمم بیشتر شده به سمتش می‌روم. که با صدای -او مدی داداش به سمت رؤیا برمی‌گردم. می‌خواهم چیزی بگویم که به ماسک روی صورت خودش اشاره می‌کند

- با حداکثر مراقبت‌های بهداشتی آوردمش اینجا.

نمی‌توانم حضورش را در خانه آرمان تحمل کنم. رؤیا به سمت آشپزخانه می‌رود و من به سمت مبلی که او نشسته

- باید بریم، زودتر.

رؤیا صدایم میزند

- بیا آرادجان.

به آشپزخانه می‌روم که ظرف سوپ را از یخچال برمی‌دارد

-روی کانتر رهاش کرده بودی. براش گرم کنم؟
صدای در می آید برمی گردم. رفت! ظرف سوپ و پاکت‌های میوه رها شده کنار در را برمی‌دارم و به سمت پارکینگ می‌روم.

روبه‌روی کوچه‌ی خوابگاهش پارک می‌کنم. می‌خواهد پیاده شود که غذا و میوه‌ها و داروها را به دستش می‌دهم. چیزی نمی‌گوید و می‌رود.
اول سراغ رؤیا می‌روم. آرمان هنوز نیامده است. خودش را مظلوم می‌کند از آن‌ها که دل آرمان زودی نرم می‌شود:

-پتو را داخل لباسشویی انداختم و میز و مبل رو ضد عفونی کردم. به آرمان نگوو. خب؟! من خوبم.

-آراد صبر کن! کجا میری؟

در ان یه ساعتی که پیش رویا ماندم، او از زیبایی چشمانش گفت، اینکه دوست دارد چشمان کودکش به آن درخشندگی باشد. می‌گفت خیلی ارام و مهربان است. اینکه از پرسش‌های بسیارش فقط فهمیده هیچ وقت دوستی نداشته و ورزشکار است. اما نفهمیده چه رشته ورزشی! می‌گفت به او گفتم که داداش من خیلی کارش رو بلده و قابل اعتماده. فقط اون میتونه کمک کنه.

هرچند از حرف گوش نکنی رؤیا دلگیر بودم اما همان چند جمله و ارتباط با رؤیا دلگرم کننده بود.

دو روز آخر هفته خبری ازش نبود و امروز در تعجب من و زیر نگاه کنجکاوانه‌ی دانشجویانم اواسط کلاسم آمد و در انتهایی ترین صندلی جا خوش کرد. بعد کلاس به سمتش رفتم. فلشی را به سمتم گرفت و صدای گرفته‌اش بلند شد:
-ویرایش فصل اول تمومه

سرفه خشکی کرد. خدای من حرف زد! آن هم چند کلمه. از آستین هودی‌اش می‌گیرم و می‌گم
-پا شو همین الان بریم انتشارات.

اینکه خودش به سمتم آمد نشان می‌دهد حضور من را پذیرفته است. در انتشارات رفتارهایش را به عنوان داده در ذهنم ثبت می‌کردم. اینکه بدون خواندن متن قرارداد قصد امضایش را داشت یعنی هم چنان نسبت به وقایع بی تفاوت است. آهسته گفتم

- با زمانش مشکلی نداری؟ میرسی با توجه به حجم درس‌هات؟

خودم امکانش را نداشتم. باید وقت می‌خریدم.

- امتحان‌های پایان ترمت هم هست

دوباره برگه را در دست گرفت. گفتم:

۲- ماہ دیگه هم اضافه کنم؟

با انگشتانش یک را نشان داد.

تیام

از انتشارات که خارج شدیم. لب‌هایم تمایل به لبخند داشت و حسی که در دلم می‌جوشید، برایم ناشناخته بود. صدایش آمد

خوشحالی؟

شانه بالا انداختم!

-اصولاً باید خوشحال باشی چون از توانایی‌هات استفاده کردی و تلاشت به نتیجه رسیده و از همه مهم‌تر اثری به اسم تو برای اولین بار چاپ می‌شه.

پس نام این حالت ناشناخته، خوشحالی بود. قطعاً قبلاً تجربه‌اش کرده‌ام اما خیلی دور، انقدر که فراموش کردم. این بار سرم را تکان می‌دهم در تایید حرفش. به سمت ماشینش اشاره می‌کند:

-مسیرمون یکیه.

در ماشینِ او که در ذهنم با نام پناه ثبت شده، نشستم. من را مخاطب قرار می‌دهد -ببین ما در جامعه زندگی می‌کنیم، میون انسان‌ها. اینکه سرت رو پایین بندازی و بی‌خیالشون

بسی‌یعنی میخوای از روابط اجتماعی فرار کنی. تا بحال سعی کردی با کسی ارتباط بگیری؟ در دل گفتم نه! و خواستم بگویم مهم نیست. که گفت

-نگو برام اهمیت نداره! همین‌طور که نیاز به غذا داری بخشی از نیازهای روحی هم در این جامعه مرتفع می‌شه، با ارتباط با دیگران.

سعی می‌کنم به حرف‌هایش دقت کنم و بفهمم. آن دختر پر انرژی که در آن لحظات ضعف و بیماری باعث شد برای چند ساعت توده سنگین شده در حلقوم ناپدید شود. گفت: به او اعتماد کن و به حرف‌هایش گوش کن.

-چه چیزهایی رو دوست داری؟

حالا علی رغم میل باطنی‌ام به سکوت، می‌گویم؟
-دوست!؟

-اره منظورم علاقه مندی به یه کار یا یه حسی! اینکه دلت بخواه دوباره تکرار بشه.
ذهنم خالی است...

-از امروز باید فکر کنی و روی خودت و حس‌هات دقیق بشی! الانم کمی سرت رو بالا بگیر و آدمها را نگاه کن تو بین این‌ها زندگی می‌کنی و فراری در کار نیست.

پشت چراغ قرمز می‌ایستد و زیر لب می‌گوید: -دست بردار هم نیستند. سرم را می‌چرخانم دو دختر آرایش شده زوم شده اند روی پناه و صدای بلند موسیقی ماشین‌اشان شنیده‌می‌شود، نگاهم را می‌گیرم. چراغ سبز می‌شود و این بار متوجه حرکات نمایشی ماشین‌اشان می‌شوم.

-درک حس بقیه و دیدن رفتارشون به معنای تایید یا ردشون نیست بلکه به تعامل بهتر اجتماعی کمک می‌کنه.

وارد پارکینگ دانشگاه می‌شود

-یه چیز دیگه! من ازینکه پیام‌ها و تماس‌های بی جواب بمونه، کلافه می‌شم و گمونم تو هم تمایلی به جواب دادن نداری. خب چیکار کنیم برای شروع یک تعامل که نظر هر دو تامین بشه؟

نفس عمیقی می‌کشم. چقدر سخت است تغییر! می‌فهمد ایده‌ای ندارم.

-حالا یه فکری برash می‌کنیم. بیا اینم نسخه قرارداد، پیش تو بمونه مترجم جوان! دوباره همان حس خوشحالی در وجودم جوانه می‌زند و به امضای حک شده‌ام روی کاغذ خیره می‌شوم.

نمی‌دانم دقیقاً چقدر گذشته از روزی که تصمیم گرفتم به او اعتماد کنم و شروع به شناخت خودم کردم. اوایل نمی‌دانستم دقیقاً باید به چه چیز در خودم توجه کنم. بلد نبودم فکر کنم. هر شب پادکست‌های صوتی که برایم می‌فرستاد را گوش می‌کردم. دیگر دانشکده روان‌شناسی پاتوقام شده بود. ما بین هر کلاس وقت اضافه‌ای داشتم در کلاس‌هایی که گفته بود شرکت می‌کردم. اما هم چنان نتوانسته‌ام در بیانم تغییر بدhem اما خودم می‌فهمم در درونم تغییراتی رخداده! معناها را می‌یابم و البته گاهی در میان حس‌هایی که دارم سرگردان می‌شوم و عاجز!

مثل آن روز که تیارا دقیقه‌ای از جشن ازدواج مامان را استوری کرده بود. حال خودم را نمی‌فهمیدم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا بتوانم درک کنم چه حسی دارم اما نه! نمی‌شناختم. انقدر فیلم را دیدم که آخر گوشی را پرت کردم و تا چند ساعت در گوش‌های نشستم. یادم

نمی‌اید چه در ذهنم آمد و رفت که گوشی را برداشتیم و برای پناه نوشتیم: -سردرگمم. و او با فاصله‌ی نمی‌دانم چقدر؟! تماس گرفت و گفت: باید از چیزی که شده حرف بزنم.

و منتظر ماند... من با وقفه طولانی بین کلمات توانستم به او بفهمانم چه دیدم. از من پرسید: - خشمگین هستم یا دلگیر یا توقع رفتاری از آن‌ها داشته‌ام یا ...

و جواب همه‌اش یک نمی‌دانم شد. با خونسردی خشم را توضیح داد و بعد دلگیری و ...اما هیچ کدامشان حالِ من نبود. نمی‌دانم از کدام مرحله چشمانم پر آب شده بود و زمانی که گفت اگر تصویرشون رو ببینی یا خودشون رو چکار می‌کنی؟

قطره اول از چشمم چکید و گفت: -شاید گریه ...

خندید و گفت: -تو دلتنگ شدی فقط همین!

از هفته گذشته از من خواسته رفتارهایی که می‌شناسم یا می‌بینم در دو دسته زنانه و مردانه قرار دهم. می‌گفت حاصل فکر خودم باشد و سعی کنم برای هر کدام دلیل داشته باشم و من هنوز چیزی ننوشته ام.

امروز را زودتر در کلاسش حاضر شدم اما حوصله‌اش را نداشتیم. چند شب است که نتوانسته‌ام درست بخوابم، بی دلیل عصبی هستم. از کلاس بیرون زدم و پشت در کلاس رژه می‌روم و سعی می‌کنم ارام شوم، اما نمی‌توانم. کلاس تمام می‌شود. در یک لحظه اراده می‌کنم که وارد کلاس شوم و کوله‌ام را بردارم و بروم. بند کوله را می‌کشم گیر کرده! اینبار محکم تر می‌کشم و صدای ناهنجار افتادن صندلی در کلاس می‌پیچد. بدون اینکه صندلی را بردارم کوله را آزاد می‌کنم و از کلاس بیرون می‌زنم. صدای پناه می‌آید
-صبر کن...

و من به سمت خروجی دانشگاه پا تنده می‌کنم.

حالا روی نیمکت پارک نشسته‌ام و او در فاصله‌ای کنارم هست. در جواب اینکه از چه چیز عصبی ام؟ نمی‌دانمی می‌گوییم و تأکید می‌کنم هیچ اتفاقی نیفتاده!

-من درمانگرم دیگه و میدونی مطرح شدن بعضی مسائل هرچند خصوصی لازمه.

منتظرم بقیه حرفش را بزنند

-در چه سنی اتفاق افتاد و روالش چطوره؟

متوجه منظورش نمی‌شوم.

-مرتب هرماه اتفاق میفته یا نه؟

تازه شاخص‌های ذهنی‌ام حدس‌هایی را مخابره می‌کنند. حسی زیر پوستم می‌جهد که انگار دلم نمی‌خواهد و نباید در موردش با او صحبت کنم. اما دوباره می‌گوید

-لازمه بدونم. بگو.

-۱۴ سالگی. قبل از ...

سکوت می‌کنم و یادم می‌افتد که مامان از بابا مخفی کرد و من هم دلم می‌خواست کسی متوجه نشود.

-خب...

-بعد تصادف تا چند سال هیچی و بعدش هم سالی دو یا سه بار.

سرش را تکان می‌دهد و من به طور ناگهانی خیلی غمگین می‌شوم اما نمی‌دانم از چی؟ در زمین بازی با فاصله‌ی زیاد چند پسر والیبال بازی می‌کنند و حالا می‌دانم یکی از علاقه‌های همیشگی ام این توپ و تور بوده، به پشتمن می‌زنند

-با من بیا!

بلند می‌شود و به سرعت سمت همان چند پسر می‌رود و بعد برمه گردد با دست اشاره می‌کند که نزدیک تر بروم. با آن پسرها صحبت می‌کند و آن‌ها هم سری تکان می‌دهند. بعد از چند دقیقه بازی با سرویس من شروع می‌شود.

آراد

بازی اش بی نقص بود، پر تکنیک و قوی! برای منی که چند ماهی فاصله گرفته بودم و در گیر درس و رساله بودم نفس گیر بود اما انرژی او هر لحظه بیشتر می شد. اما میشد فهمید توانایی بروز هیجاناتش را ندارد. بعد از یک جای خالی که امتیاز شد. دست هایم را به سمتش بردم که با کمی مکث محکم کف دستانش را بر آنها کوباند. حالا شد! و بعد از هر امتیاز، تیم دو نفره ما شادی اش این طور بود و تیم چهار نفره مقابل هم تشویق می کردند. آخر لباس و کفش رسمی ام کار دستم داد و در حال عقب گرد سکندری خوردم و پخش زمین شدم، درد بدی در مج پایم پیچید. لنگ لنگان از زمین دور شدم. او مبهوت ایستاده بود. بعد از چند دقیقه کنارم رو صندلی نشست اما حرفی نزد. به شوخی گفتم

- ممنون خوبم. یه کم درد داره ولی خوب میشه. اینقدر نگرانم شده بودی گفتم سکته زدی!

سکوت بود که ادامه دادم

- ممنون از هم دردی ات!

- بلد نیستم. ازین کارا بلد نیستم.

به لحن کلافه اش توجهی نکردم و بی خیال ادامه دادم...

- معلومه ورزشکاری! پس دیدن این صحنه ها برای طبیعیه! کمک به هم تیمی، نگرانی برای وضعیتش نه؟

- تابحال برای هیچ کس نگران نشدم و از کسی هم نخواستم.

- درست میشه! و بحث را عوض کردم.

- عجب بازی ای داری تو...

- تو هم!

و من به اولین دقتش در شخصی غیر از خودش لبخند زدم.

دکتر شریفی عینکش را از چشمانش برداشت و گفت: - به نظر میرسه هویت جنسیتی اش در همان مراحل ابتدایی مونده. هنوز بین مرد و زن تمایزی قائل نیست! حتی علائم ظاهری

جنسیتش هم به واسطه فعالیت ورزشی و اونچه که گفتی بسیار کمنگ شده و احتمالاً دلیل این پوشش و ظاهر فقط راحتی و آزادی اش بوده و البته بی تفاوتی اش!

-گزینه‌ی جنسیت برچسب نخورده هم قابل طرحه اما فعلاً باید منظر بموئیم و ببینیم در ساخت و شکل گیری هویت جنسیتی خودش چه میکنه ... زمان طولانی نیاز هست! با تردید ادامه میده

-شاید اگر یک محرک جنسیتی بود که درگیرش کنه! تمایل جنسی اش رو ناخوداگاه بروز می‌داد و اون وقت با درک واقعیت موجود، جستجو و رشد هویتی اش رو تسهیل می‌کردیم اما الان باید با مقایسه هویت‌ها و آگاهی و کاوش در خودش ببینه پذیرای کدوم یک هست و در مرحله بعدی ایا می‌تونه برای خودش اون جنسیت رو درونی سازی کنه یا نه؟

تیام

از وقتی از پارک بیرون زدم، درد زیر دلم امامیم را بریده و نتوانستم مثل همیشه پیاده تا خوابگاه بروم. به اتفاق رسیدم و حین تعویض لباس‌هایم متوجه شدم اتفاق نادر دخترانه‌ام رخ داده. پس برای همین پناه آن سوال‌ها را می‌پرسید. از کجا فهمید؟ دوباره همان حسی که فهمیدم شرم و خجالت است، لحظه‌ای سراغم می‌آید. باید در اولین فرصت به داروخانه برسم و همراه بسته بهداشتی چند قرص مسکن بخرم. خوب است به آخر هفته خورده‌ام و می‌توانم در خوابگاه بمانم.

آراد

دایی به مامان خبر داده، آنا امشب می‌رسد و من مامور شده‌ام او را از فرودگاه به شهرستان برسانم که چند روز آخر هفته را آنجا باشیم. به آرمان خبر دادم و رؤیا فهمیده و گفته من هم دلم سفر می‌خواهد و حالا همه در فرودگاه منتظر رسیدن آنا هستیم. رؤیا زیر گوش آرمان چیزی می‌گوید و از من دور می‌شوند. هواپیما نشسته و منتظر خروج مسافرانیم. با دقت به مسافرین نگاه می‌کنم از ۵ سال پیش که دایی و خانواده‌اش به ایران آمده‌اند و آنا آن زمان تازه وارد کالج شده بود، دیگر ندیده بودمش!

سالن تقریباً خالی شده و من پیدایش نکردم، آرمان و رؤیا هم هنوز برنگشته‌اند. صدایی به گوش می‌رسد؟

Du bist Arad?-

سر تکان می‌دهم. که از گردنم اویزان می‌شود و مرا می‌بوسد

Hello Cousine-

هنوز دستانش از دور گردن من باز نشده که رؤیا با چشمان درشت شده‌اش به این صحنه نگاه می‌کند. آنا نگاهم را دنبال می‌کند و آرمان را می‌شناسد. مرا رها می‌کند و به سمت آرمان می‌رود. حالا می‌توانم براندازش کنم. صندل‌های ۷ سانتی قرمز رنگی پا دارد و شلوارلی سفید و کت کوتاه قرمز و شالی سفید بر سرش انداخته، خیلی تغییر کرده که نشناختم. می‌خواست آرمان را در آغوش بگیرد که رؤیا زودتر پیش آمد، به حسودی‌اش لبخند زدم و چمدان رها شده آنا را دنبال خودم کشیدم.

خیلی راحت در ماشین خوابش برد و گفت پروازش طولانی و خسته کننده بوده. رؤیا از بین دو صندلی جلو آمد

- چشم روشن فاصله اسلامی چی شد یهو تو فرودگاه؟

- تغییر کرده، خب نشناختم... خودش جلو اومد و من...

- خوبه خوبه، منم باور کردم. اونقدی محکم بغلش کرده بودی که گفتم لابد ما به خطبه عقد نرسیدیم.

آرمان می‌خندد که رؤیا به او هم می‌توپد

- تو هم نخند از دستت شکارم. چرا نگفتی این شکلیه.

@shahregoftego

آرمان از اینه نگاه آنا میکند میگه -چه شکلی؟

رؤیا محکم به بازویش میکوبه -تو حق نداری نگاش کنی گفته باشم و نگاهی به آنا میاندازد.
همه چیزش خوشگله و خاص. اصلاً انگاری یه مدله! راه رفتنش و نگاه کردنش ... خنديدينش ...
اوووه انگار سفارشی خلق شده ... گفتی زندایی ات ایتالیایی بوده؟

این حس رؤیا تحسین برانگیز بود، اینکه همیشه در همه چیز و همه کس زیبایی پیدا میکرد و
همان را میدید. من و آرمان شیفته این اخلاقش بودیم. اما این بار عجیب با او موافق بودم.

وقت ناهار بود آرمان و رؤیا در باغ قدم میزدند و آنا هنوز در خواب بود. بابا در حال چک کردن
کانال‌های خبری بود و من هم در حال مطالعه چند مقاله‌ی جدید! مامان سینی چای و
برش‌های کیک شکلاتی را روی میز گذاشت و گفت برم آرمان و رؤیا را صدا کنم دور هم
باشیم. بابا گوشی را کنار گذاشت و درحالی‌که بشقابی برای من می‌گذاشت، ظرف کیک را به
سمتم گرفت. -ا بابا چرا شما؟ خودم برمی‌دارم.

پدر لبخندی زد و گفت

- آقای دکتر منی تو! و با لحنی دلجویانه ادامه داد

-بابا با اینکه آخرای درست هست اما من هنوز ناراحتمن ک اجازه ندادم علاقه ات رو دنبال کنی!
شاید الان یک مدیر موفق بودی طبق خواسته خودت!

-نه پدر من! درک می‌کنم خب با اون رتبه شاید منطقی نبود از این رشته و دانشگاه بگذرم! در
ضمن گذشته رو رها کنین بابا! اگر بتونم پست داک رو براحتی بگذرونم و طرح پژوهشی بگیرم
براحتی جذب هیئت علمی میشم. خود دکتر شریفی یه قول‌هایی داده.

- تو خیلی با استعدادی پسرم و ...

صدای آرمان می‌آید

- آآ باز من نبودم کوچیکه شده نور چشمی‌ها!

کنارم میشینه و بابا به رؤیا اشاره می‌کند که بیاید کنارش! و درحالی‌که لیوانی چای به دست
رؤیا می‌دهد، میگه: فندق چطوره؟ رؤیا صورت پدر را می‌بودد و می‌گوید: عالی! آرمان اشاره‌ای
به برگ‌ها و لپ تاپ میزند

- ببینم دکترات تموم شه اونوقت باید چی صدات کنیم؟ پس از دکتر آراد؟؟!
 رؤیا می خنده. آرمان از جا بلند می شود و به آشپزخانه می رود و با صدای بلند می گوید:
 - بسته‌ی گزهات کجاست مامان جون؟ بچه‌ام هوس گز کرده. رؤیا بلند می‌خنده و می‌گوید
 - به اسم بچه و به کام باباش. مامان از جا بلند می شود و می‌گوید: هردو عزیزدل اند، الان میام
 همان زمان صدای آنا می‌آید که از پله‌ها پایین می‌آید و بلند می‌گوید
 - سلام. ساری ساعت خوابم به هم ریخته.
 مامان دستش را می‌گیرد و می‌گوید
 - طبیعیه عسل عمه. صبحت بخیر بیا یه قهوه بریزم برات کم کم ناهار حاضر میشه.
 قهوه را که به دستش می‌دهد می‌نشیند
 - چه خبر از اونجا؟ میشم خوبه؟
 برخلاف روی گشاده مامان، او با حرص و صدای گرفته می‌گوید:
 - اره. با فرستادن من به اینجا بهتر هم شده!
 بین رؤیا و آرمان نگاهی رد و بدل می‌شود و حدس اینکه آنا راضی به این سفر نبوده سخت
 نیست. اما مامان که گویا از ماجرا خبر دارد می‌گوید
 - خیلی هم خوب شد اومدی. دلم یه ذره شده بود. کی وقت شد این همه ماه بشی تو! و او را
 می‌بوسد.
 سر میز دایی با مامان تماس می‌گیرد و کمی طولانی می‌شود. بابا صدایش میزند: - خانم از دهن
 افتاد. مامان درحالی که فکرش مشغول است می‌نشیند. حواسم هست بیشتر با غذایش بازی
 می‌کند. در اولین تماس چشمی لب می‌زنم: - چی شده؟! و او هم آهسته می‌گوید: - هیچی و به
 آنا نگاه می‌کند.
 برای استراحت به اتاق بالا می‌روم که از اتاق مهمان صدای مشاجره می‌شنوم.
 - عمه! من اینجا نمی‌می‌مونم. میرم تهران هتل. اون حق نداره من رو اینجا نگه داره.
 - خب عمه جون برو تهران، خودم بہت سر می‌زنم. اما هتل نه! اپارتمان نقلی آراد که هست
 اونجا بمون.
 - تا کی گفته بمونم؟

-نمی دونم عمه جون... اما ایران اونقدرها هم بد نیست. میتونیم با هم بریم بگردیم.
صدای ملودی موبایل و بعد لهجه المانی آنا میاید. مامان از اتاق بیرون می‌آید تلاشی برای
پنهان کردن خودم نمیکنم.

-یعنی چی مامان؟ بیاد تو اون سوئیت چیکار؟

-نمی دونم مامان جان. فکر می‌کردم سفرش چند هفته‌ای هست اما الان میشم میگه تا
کریسمس بمونه!

تیام

دیروز را به خاطر اثر مسکن‌ها کلا خواب بودم و امروز کمی بهتر شدم. اما گرسنه هستم. دو تخم مرغ از یخچال برمی‌دارم و روغن و تابه را هم؛ به آشپزخانه وسط راه روم. این تایم همیشه خلوت بود! ولی این بار دو دانشجو صندلی آورده و آنجا بساط درس و خوراکی راه انداخته اند. روغن به جلز و ولز می‌افتد که تخم مرغ‌ها را می‌شکنم.

- خبر مرگشون! ترم اوی این زبان چی بود تو انتخاب واحد گذاشتند؟

- کم غربن. یه مقاله است دیگه، دو نفری ترجمه‌اش می‌کنیم!

- آها اونوقت توی انسیستین یا من که زبان کنکور رو سفید دادم؟

- یه راهی پیدا می‌کنیم

- هیچ راهی نیست ندا! باید تا فردا تحویل بدیم چه گلی به سر بگیریم... ای خدا.

- جاویدی به قیافش نمی‌خوره. حالا فردا میریم عجز و لابه مهلتش رو تمدید کنه

کمی نمک روی تخم مرغ‌ها می‌پاشم و دلم می‌خواهد با شنیدن نام جاویدی چیزی بگویم:

- جاویدی حرفش دو تا نمی‌شه.

از جا بلند می‌شوند، چهره‌اشان را نمی‌بینم.

- باهش درس داشتی؟ میندازه؟

سکوت می‌کنم. یکی از اون‌ها می‌شینه و با دست بر سرش می‌کوبه:

- اینم از شانس من گاو!

نیمرو را بر می‌دارم و به اتاق می‌روم. روزنامه‌ای پهن می‌کنم و مشغول خوردن می‌ششم. در اتاق را

می‌زنم. چه صدای غریبی برای من! یکی از همان ترمک‌ها سرش را داخل می‌آورد و با نگاهی به

دور و بر اتاق عقب می‌رود:

- دیدی گفتم زبان می‌خونه اوناهاش کتاباش!

اینبار سر هردو داخل می‌آید. نمی‌دانم چطور نگاهشان کردم که همزمان می‌گویند

- سلام. اع چیزه... خب خب ...

- تو بگو ندا...

- من! چرا من؟

حدس کاری که دارند سخت نیست. به برگه‌های دستشون اشاره می‌کنم که یهود هر دو وارد
اتاق می‌شوند و یکی از آن‌ها می‌گوید
-دست مرسى. هر کار که بگی ندا انجام میده. جوراب تمیز می‌شوره.
نگاهی به اطراف میکنه: -قول میدیم دسته گل تحولیت بدیم. بیا ندا
از اتاق بیرون می‌روند و بلا فاصله با جارو و دستمالی به دست وارد اتاق می‌شوند. خدای من
اینها چه اعجوبه‌هایی هستند، من که هنوز حرفی نزدم.

آراد

مامان دوباره پتو را روی شانه‌های آنا مرتب کرد و گفت:

– عمه فدات شه هوا سرده، و رو به پدر می‌کند:

– مسعود جان نمی‌شد امشب هوس چای و سیب زمینی اتیشی نداشته باشی؟

بابا که هیزم‌ها را جابجا می‌کرد:

– حیفه خانوم ... مگه به خاطر همین آب و هوا نیست که بچه‌هات رو رها کردی توی اون شهر پر دود.

رؤیا نفس عمیقی می‌کشد و بیشتر در آغوش آرمان فرو می‌رود

– همه چی عالیه مامان. وای عجب بوی دودی! و دوباره نفس می‌کشد.

آرمان می‌گوید: – هرچی دوده و دم که این بچه میخواهد، اون روزم دلش قلیون رو میخواست.
بدجنس! قرار بود به کسی نگی.

مامان با عشق نگاهش می‌کند:

– یه دونه عروس خودمی. غصه نخور مامان جان، دیگه دست خودت که نیست

آرمان روی موهای بیرون زده از شال رؤیا را می‌بوسد.

رؤیا چشمکی می‌زند: بانوی دلفریب چشه؟ به آنا نگاه می‌کنم که در خودش فرو رفته و به اتش نگاه می‌کند. شانه‌ای بالا می‌اندازم. پدر بی مقدمه با صدای زیباییش زیر او اواز می‌زند و رؤیا و آرمان با خنده همراهی‌اش می‌کنند.

– دیگه سفارش نکنم آراد جان. یکی از تخت‌ها رو ببر پذیرایی! بزار آنا راحت باشه تو اتاق. سخته اما می‌گذره بزار خیال من و دایی ات هم اروم شه.

@shahregoftego

هر چند ساعات زیادی خونه نیستم، اما دلم نمی‌خواهد همان نظم اندک اینطور به هم بربزد.
ناگزیر سر تکان می‌دهم و کنار آرمان روی صندلی می‌نشینم و رو به رؤیا می‌گویم:

-کاش میومدی اینجا! منم عقب یه کم می‌خوابیدم.

-تو همونجا بخواب من تازه می‌خوام با آنажون صحبت کنم.

تیام

بوی شامپو فرش زیر بینی‌ام میزند. چقدر همه چیز تمیز و مرتب شده است. یاد حرکاتشون موقع تمیز کردین موکت اتاق میفتم چقدر بلند بلند می‌خنديند و با دیدن سکوت من لب می‌گزیدند. حالا بعد چند ساعت رفته‌اند که من در آرامش! مقاله چند صفحه‌ای اشان را ترجمه کنم. رشته‌اشان علوم تربیتی است و متن مقاله روان است.

دو صفحه دیگر مانده است که در اتاق را میزند و هردو بدون اجازه وارد می‌شوند. نگاهی سرتاسری با اتاق میندازند و دستانشان را به هم میکوبند: -چه کردیم. و به سمت من می‌ایند. یکی از آن‌ها با دیدن حجم ترجمه شده از پشت در آغوشم می‌گیرد و می‌گوید: -واای باورم نمیشه داره تموم میشه؟

حسی ناشناخته از این آغوش در من جوانه می‌زند، هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم. این محبت و رفتار را دوست دارم. او هنوز مرا محکم در آغوش گرفته که نفر دیگر می‌آید و دستانم را می‌گیرد:

-صبا راست میگه ما خیلی خوش شانسیم که با تو اشنا شدیم و دستانم را می‌فشارد. وجودم گرم می‌شود. ناگهان صبا از پشت سر جدا می‌شود و می‌گوید: -واای ندا سوخت. با دویدن اتاق را ترک می‌کنند و من به گرمایی که هنوز در بدنه مانده فکر می‌کنم.

ترجمه تمام شده را روی میز می‌گذارم و عینک را از چشمانم بر می‌دارم و پلک‌هایم را روی هم می‌گذارند.

-ما او مدیم

به سمت در می‌چرخم. دیگر در هم نمی‌زنند. زیراندازی می‌اندازند و سفره‌ای پهن. کشک بادمجان را روی سفره می‌گذارند و دستم را می‌گیرند

- بیا بشین یه کم بادمجونش سرخ تر شد فقط! و هردو میخندند و دوباره می‌گویند فقط یه کم.

ترجمه را برمی‌دارند و موقع خروج از اتاق صبا که ندا او را احساساتی دیوونه صدا می‌زنند. ناگهان گونه‌ام را می‌بود و می‌گوید: - خیلی خوبی.

دست روی گونه‌ام می‌گذارم و با لمس صورتم از خودم می‌پرسم چرا مثل تیارا بدشان نیامد و کنایه‌ای نزدند. این دو دختر امروز با من چه کردند.

آراد

تماس فوری دکتر شریفی که می‌خواست مرا حضوری ببیند، مرا به اینجا کشاند و اکنون از اتفاق ناگواری که برای خواهر و همسرش افتاده و اینکه باید خودش را به آن‌ها برساند می‌گوید و از بلیط دو روز ایندهاش به لندن و نگرانی‌اش برای کلاس‌ها و کارهایش برای اینکه نمی‌داند دقیقاً کی می‌تواند باز گردد.

مدیریت کلاس‌هایش را به عهده می‌گیرم و می‌گوییم خیالش راحت باشد. حالا که از آموزش بیرون آمدہام و پرینت برگه‌های پیش رو را می‌بینم، متوجه می‌شوم مسئولیت سنگینی را پذیرفته‌ام و با این برنامه باید یا در دانشگاه باشم یا در خانه در حال مطالعه!

با ذهنی مشغول به سمت کلاس می‌روم. اواسط کلاس می‌آید و لحظه‌ای فکر می‌کنم اسمش را هم هنوز به ذهن نسپرده‌ام. بعد کلاس به سمتش می‌روم که برگه‌ای را به سمتم می‌گیرد چند سوال از درس امروز ... یعنی این‌قدر دقیق گوش می‌دهد؟ به رو به رو نگاه می‌کنم
- خوبه که علاقه مند شدی و گوش میدی ...

و طبق قانون نانوشه این ارتباط او نیز بدون نگاه کردن می‌پرسد

- چیزی شده؟

ذهنم درگیر همایش سه روزه‌ای می‌شود که دکتر در اون ارائه داشت و سوالش را بی جواب می‌گذارم.

- شاید... نمی‌دونم ولی ... شاید بتونم کمکی کنم.

لبخندی می‌زنم نه به حرفش بلکه به پیشرفتی که اتفاق افتاده در کلام و رفتار و تلاشش برای تعامل و ارتباط. ارام زمزمه می‌کنم:

- نه! کمی سرم شلوغ شده همین!

اما او هنوز منتظر است. کتاب را از کیفم در می‌اورم تا ترجمه را شروع کنیم، از دستم می‌گیرد و می‌گوید:—این با من!

واز جا بلند می‌شود:— فقط همین از من برمیاد
از کلاس بیرون می‌رود و من لبخند به لب رفتنش را تماشا می‌کنم. کودک نوپای همدلی و همراهی اش اولین گامها را برمی‌دارد هرچند کوتاه و لرزان.

به اصرار رؤیا امشب با آنا به واحدشون آمدیم. بعد از شام دور هم نشسته ایم که تلفن آنا زنگ می‌خورد و به سمت تراس می‌رود. رؤیا با خودش غر می‌زند:
— عجیب‌به یه هفته است او مده فقط توی خونه مونده، خسته نمی‌شه؟

و رو به من می‌کند:— آراد افسرده نیست؟

فرصتی برای تحلیل آنا نداشته ام. جز چند برخورد کوتاه کاری با هم نداشتیم. شانه‌ام را به معنای ندانستن بالا می‌اندازم، که می‌گوید

— چند روز پیش او مدم خبری بگیرم ازش، در واحد رو که باز کردم دیدم صدای جیغ و گریه می‌اد. راستش چیزی از زبونش نمی‌فهمیدم فقط میونش یکی دو بار فارسی گفت بابا!

— او مدنش از روی اجبار بوده و دایی گفته تا چند ماه دیگه هم بمونه. مامان ترسید بهش بگه چقدر! شاید دایی خودش بهش گفته که به هم ریخته. رؤیا دلش می‌سوزد و در فکر فرو می‌رود.

دانشگاه هستم که تلفن همراه‌م زنگ می‌خورد و شماره ناشناس می‌افتد. صدای زنانه دلنژینی در گوشم می‌بیچد.

— آنا هستم... من الان دانشگاه‌تم کجا بیام؟

@shahregoftego

با تعجب می‌گوییم: دانشگاه برای چی؟ چطور اومدی؟

لوكيشن برايشه مى‌فرستم و چند دقيقه بعد در راهروی دانشكده مى‌بینمش. مانتو مشكى كوتاهى به همراه شلوار لى مشكى و نيم بوتهای پاييزه‌اش پوشیده و شالی مشكى بر سر انداخته که هايلايت صورتی موهايش از آن بيرون زده بود. مى‌دانستم هرکس ببیند حرف و حديشي پيش مى‌آيد. دستم را به سمت اتاقى گرفتم و او با همان ناز و كرشمه ذاتي‌اش حرکت کرد.

چي شده؟

چيزی نیست. اومدم دانشگاهت رو ببینم. حوصله‌ام تو خونه سر رفته بود.

آنا ميشه راستش رو بگي!

واقعاً حوصله‌ام سر رفته بود.

نزيديكم شد و گردنش را کج کرد و گفت:

ميشه کيس رساله ات رو ببینم.

از تعجب مردمک‌هايم گشاد شدند ... حدس اينكه رؤيا همه چيز را بهش گفته سخت نیست.

مشكوك مى‌پرسم: -براي چي اونوقت؟

محض کنجکاوی

آنا ميشه بری خونه؟

تخس شانه بالا مى‌اندازد. بي تفاوت به سمت در مى‌روم که صدای تق تق کفشهایش روی کف‌پوش سالن به گوش مى‌خورد و بلند مى‌گويد

- آرآاد.

نگاه چند دانشجو که نمیشناسم به سمتمان برمی‌گردد. منتظر میمانم که به من برسد از دست رؤیا کفریام و از آنا بیشتر. با حرص می‌گویم: با من بیا. قبل ورود به کلاس نگاهش می‌کنم –نمی‌دونم امروز میاد یا نه ولی اگر بیاد روی صندلی ردیف آخر میشینه.

اوکی می‌گوید و دور می‌شود. چه در سر دارد نمی‌دانم؟؟؟

نگاه از تخته می‌گیرم و زیر چشمی به ردیف آخر نگاه می‌کنم. آنا کنارش نشسته و هرز گاهی زیر گوشش چیزی می‌گوید. کلاس هنوز تمام نشده آنا تق تق کنان جوری که توجه همه جلبش شده است از کلاس خارج می‌شود.

بعد از کلاس زودتر از بقیه از کلاس خارج می‌شوم و شماره آنا را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد.

تیام

دختر زیبارویی که خودش را از نزدیکان پناه معرفی کرده بود. امروز پیام داد که برای کاری مرا ببیند و آدرس کافی شاپی نزدیک دانشگاه را فرستاد. نزدیک دو هفته است که با پناه هم کلام نشدم فقط در هفته چند بار به پرسش نامه‌هایی که می‌فرستد پاسخ می‌دهم و بعد چند مسئله! که باید به آن‌ها فکر کنم. دیدار امروز که به او ارتباطی ندارد، نه؟ شاید می‌خواهد از این طریق روابط اجتماعی‌ام را بسنجد؟ پس نیازی نیست به او اطلاع بدهم، خودش خبر دارد.

پشت میز نشسته ایم و او روبرویم. به چهره‌ام زل زده است. با زبان انگلیسی که به نظرم نزدیک به لهجه جرمن‌ها بود خودش را آنا معرفی کرد و گفت برای چند ماهی فرصت مطالعاتی به ایران آمده و چون نمی‌تواند به خوبی فارسی صحبت کند به کمک من نیاز دارد. گفت ماہ دیگر کارش شروع می‌شود و در قبل آن می‌خواهد بیشتر با من اشنا شود. مثل همیشه موقع صحبت نگاهم روی چهره‌اش نبود اما او با ترفندهای مختلف مثل گرفتن دست‌هایم یا بشکن زدن یا ... مرا متوجه چهره‌اش می‌کرد.

چند روز است او را می‌بینم و امروز با من به خوابگاه هم آمده است در این مدت فهمیدم که دختر دایی پناه هست البته وقتی از او پرسیدم با پناه چه نسبتی دارد؟ با تعجب گفت پناه!! و خیلی خندید و گفت: تو او را به فامیلی صدا می‌زنی؟ و از آن زمان او هم در صحبت‌هایش او را پناه می‌خواند و لبخند می‌زند.

گفت اگر ممکن است روی تخت من بخوابد و من مشغول ترجمه کتاب شدم. وقتی رویم را برگرداندم به ناگاه متعجب شدم. در این هوای سرد او با تاپ نیم تنه و دامنی کوتاه که بالا رفته بود روی تخت خوابیده بود. سرما نمی‌خورد؟ بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم و قصد دور شدن از تخت را کردم که دستم کشیده شد، روی او افتادم و او که حالا چشمان آرایش شده اش باز است، با شیفتگی خیره مردمک‌هایم شده، حواس من را با زیر دندان گرفتن متوجه لبانش کرد. از کارهایش تعجب کردم و حس خوبی نداشتیم. از جا برخاستم و از اتاق بیرون زدم. وقتی برگشتم با همان لباس‌ها نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد. بی‌توجه لیوانی برداشتیم و از فلاسک

@shahregoftego

برای خودم چای ریختم. بلند شد روبه رویم ایستاد و لیوان را از دستم گرفت. لیوانی دیگر را پر از چای کردم و روی تخت نشسته ام. روی صندلی روبه رویم نشست و با عشهو پا روی پا انداخت:

-من خوشگل نیستم؟

نگاهش نکردم اما سر تکان دادم. حالا بلند می شود و چرخی می زند، لابد دامن کوتاهش بالا رفته و بدنش را به نمایش گذاشته اما من ترغیب نمی شوم نیم نگاهی سویش بیندازم

-اندامم زیبا نیست؟

سکوت می کنم، عصبی می شود و تعداد واژه های المانی که به کار می برد بیشتر می شود:

-تو منو نمیخوای؟

با تعجب نگاهش می کنم. ذهنم خالی است و حرفهایش را نمی فهمم زیر لب می گویم

- حالت خوب نیست؟

کوتاه نمی اید، پیشتر می آید و می گوید: -دلت نمیخواود مرا ببوسی؟

مبهوت نگاهش می کنم. که فاصله را کم می کند و لبانش را بر روی لبانم فشار می دهد. حس تهوع به من دست می دهد و غلیان حس های دیگر که نمی شناسم و فقط نتیجه اش این می شود که با تمام قوا هلش دهم. نقش زمین می شود. خشمی درونی در من شعله می کشد و ب اختیار فریاد می زنم:

-داری چیکار می کنی؟ تو هموسکشوالي؟

اول با تعجب نگاه می کند و بعد بلند می خنده. یکی یکی لباس هایش را در آرامش می پوشد و آخر شال را آزادانه بر روی موها یش می گذارد، خم می شود و اینبار با لبخندی روی لب هایش در حالی که خیره مردمک هایم هست پچ می زند:

- اوکی! من بی شک یک دخترم و اگر قرار به هموسکشووال بودنم باشه پس

@shahregoftego

بر تخت سینه‌ام می‌کوبد و من به عقب متمايل می‌شوم و او شمرده شمرده می‌گويد:

-پس تو هم يه دختری!

در هجوم احساسات مختلف در وجودم انرژی‌ام تحلیل می‌رود و از پشت روی تخت می‌افتم و حتی با شنیدن صدای بر هم کوپیدن در بازهم قادر به باز نگه داشتن چشمانم نمی‌شوم.

آراد

بعد از چند روز بی جواب ماندن سوال‌هایم از آنا، امشب از آرمان خواستم رؤیا را بیاورد تا با رویه رو کردن او و آنا بفهمم چه اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم.

-رؤیا دقیقاً بگو بهش چی گفتی؟

-خب هرچی که میدونستم. آراد من کار اشتباهی نکردم.

-تو نه! ولی آنا چرا باید بیاد دانشگاه و بره سراغ اون؟

رؤیا رو به آنا می‌کند

-جدی رفتی دیدنش؟ نکنه... آنا اون فقط یه شوخی بود. تو نباید...

-چی شده رؤیا؟ بگو منم بدونم.

-و او ناباورانه و شرمزده به من نگاه می‌کند. آرمان کنار رؤیا می‌شینه و دستش را می‌شارد: - عزیزدلم. هر چی هست مهم نیس!

-آنا بلند می‌شود که برود. خشمگین ازینکه از موضوع سر درنیاوردم، با صدای بلند می‌توپم: - بشین سرجات ...

رو به رویم می‌ایستد و با فریاد به المانی چیزی می‌گوید و به اتاق می‌رود. روی مبل وا می‌روم و اشک چشمان رؤیا می‌نشیند:

-خب ... آراد میدونی. آخه تو خونه افسرده شده بود، تو هم گفتی دایی گفته باید حالاها بمونه. فقط خواستم بهش امیدی بدم که گفتم شاید ... دایی بزاره با آراد برگردی! اون بعد رساله برای کارهای پست داکش میره.

منتظر نگاهش می‌کنم و نفسی می‌گیرد:

-خب بعدش يه روز اومند و گفت رساله اش کي تمومه؟ گفتم فعلاً که معلوم نیست، پاپیچم شد که چرا؟ و من موضوع رو براش توضیح دادم. آراد باور کن فقط برای اینکه چند ساعتی حواسش پرت بشه براش حرف زدم.

تا اینجا که مشکلی نبود، هرچند من به رؤیا اعتماد داشتم که از این موضوع حرف زدم.

- نگو که برای کنجکاوی و دیدنش اومند تا دانشگاه؟

سرش را بالا می‌اندازد و نگران به آرمان نگاه می‌کند:

-من... من ... بهش گفتم که استاد راهنمای گفته شاید ... یه محرك جنسی بتونه زودتر اون رو با خود واقعی‌اش روبه‌رو کنه و خب ...

-وای رؤیا چیکار کردی؟ اون به من اعتماد کرده بود!

آرمان اشاره‌ای به وضعیت رؤیا می‌کند. خشمم را کنترل می‌کنم و با تردید می‌گم

-کاریه که شده خودم درستش می‌کنم.

-آراد! آنا کاری کرده؟ ... یعنی

کلافه در حالی که سعی بر کنترل عصبانیتم دارم:

-نمی‌دونم رؤیا نمی‌دونم!

مدتی بعد از رفتن رویا و آرمان به اتاق رفتم و بدون در زدن وارد شدم. او ریلکس روی تخت نشسته بود و هدفون روی گوشش گذاشته بود و چشمانش را بسته بود. هدفون را از روی گوشش کشیدم و غریدم:

-چیکار کردی؟ بهش چی گفتی؟

طلبکارانه نگاه می‌کرد و آخر گفت:

@shahregoftego

- بهش گفتم تو اون رو به من معرفی کردی برای انجام یک پژوهش دروغین! فکر میکنه فارسی بلد نیستم و از اون کمک میخواهم.

منتظر نگاهش میکنم که چهرهاش را جمع میکند: تو عمرم اینقدر با دیدن یکی عق نزده بودم. آله انگار که ...

فریاد میزنم: دیگه چی؟ همیش رو بگو آنا

- یه کم راجع به خودم گفتم و اینکه نسبت من و تو رو میدونه و ...

- و چی آنا؟

- اووم

- آنا... بگو... من باید بدونم تو چیکار کردی!

- هیچی! منظورت چیه؟ برو از خودش بپرس. من کاری نکردم. خواستم باهاش دوست بشم، همین!

مستاصل از اتاق بیرون میایم. باید حساب شده با او صحبت کنم. ذهنم اشفته است و الان نمیشود.

تیام

هرچه بیشتر فکر می‌کردم. کمتر می‌فهمیدم که امروز در این اتاق چه اتفاقی افتاد. صدای پیامک گوشی و شماره نالشنا و متن انگلیسی‌اش نشان می‌داد علت اتفاق امروز حرفی دارد.

پیامکش را باز می‌کنم.

من متاسفم. حالم دست خودم نبود..

چه چیزی می‌توانست او را به آن وضع در بیاورد. لابد بیمار بود؟ نه؟

میشه پناه چیزی از این مسئله متوجه نشه؟

- میتونم بازهم روی کمک تو حساب کنم؟

گوشی‌ام زنگ می‌خورد ولی جواب نمی‌دهم! پیام میرسه

خواهش می‌کنم جواب بد. حالم بد

دوباره تماس می‌گیرد با تردید آیکن سبز را لمس می‌کنم، صدای گریه‌ای آن سوی خط می‌آید و زمزمه‌ی آرام:

خواهش می‌کنم امروز رو فراموش کن. من تو حال طبیعی نبودم. بعده برایت توضیح میدم.

نمی‌دانم چطور قصدم را متوجه شد، که گفت

قطع نکن خواهش می‌کنم. پناه چیزی نفهمه باشه؟ ازت خواهش می‌کنم. این اشتباه دیگه تکرار نمی‌شه. نمیخواه خانواده‌ام چیزی بفهمن. تو خیلی خوب و قابل اعتمادی.

تماس را قطع می‌کنم. احساس سردرگمی می‌کنم ... حال غریبی دارم. امشب حتی شنیدن پادکست‌های روانشناسی حالم را بهتر نمی‌کند.

آراد

بعد از آن شب، دیگر نه من و نه آنا با هم حرفی نمی‌زدیم. و وقتی دیدم تیام مثل همیشه کلاس‌ها را می‌آید و نت برداری می‌کند و فایل‌های صوتی هر روزه را دریافت می‌کند. خیال‌اسوده تر شد که اتفاق خاصی نیفتاده است.

رؤیا تماس گرفته که امشب زودتر بیا شام دور هم باشیم، با خنده گفته مراسم‌اشتی کنون!

در واحد را که می‌زنم سری داخل می‌برم: -آنا اینجاست؟

صدای رویا می‌پیچد: -آره بیا تو

-میرم یه دوش بگیرم.

اسوده وارد سوئیت می‌شوم، زندگی اشتراکی با کسی هم محدودیت‌هایی دارد بس سخت! از حمام بیرون می‌آیم. در حال تعویض لباس هستم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. دکتر شریفی است، روی اسپیکر می‌زنم و در همان حال حوله را روی موهایم می‌کشم. -جانم استاد.

-سلام پسرم.

-سلام، چه خبر؟ بهتر شدن؟

- خدا رو شکر. فردا مرخص می‌شن. خطر رفع شد اما هنوز روال درمان ادامه داره ... من تازه گزارش داده‌های را خوندم پیشرفت خوبی داره. حالا که مقایسه جنسیت در ذهنش استارت خورده. برای چندمین بار تأکید می‌کنم. مراقب وابستگی‌اش به خودت باش. تو برایش اولین تجربه اجتماعی و دوستی هستی و اگر ذهنش در این هویت یابی به سمت تو سوق پیدا کنه...

با خنده ادامه میده: کافیه سوق پیدا کنه... تو هم که جوان جذاب و ...

میان کلامش می‌آیم

-حواسم هست استاد! اون فقط من رو یک درمانگر و راهنمای می‌بینه که وظیفه‌اش رو انجام میده.

@shahregoftego

–خوبه! فرم رضایت برای همکاری در رساله ات امضا شد؟ میدونی که اگر موافق نباشه هرچه تلاش کردی بی ثمره و حق استفاده از داده‌ها رو نداری.

صدای همه‌های آن سوی خط می‌آید و استاد می‌گوید: من باید برم

تماس قطع شده، اما فکر من درگیر امضا می‌شود، باید اینکار رو زودتر انجام می‌دادم و خودم می‌دانم قدرت پذیرش ریسکش را نداشتم. برگه رضایت را از کیفم در می‌اورم و به خطوط پر نشده‌اش می‌نگرم. نفسم را به شدت بیرون می‌دهم، دیر یا زود باید می‌فهمید چاره‌ای نیست.

صدای زمزمه‌ی آرمان می‌آید. وسایلمن را با عجله جمع می‌کنم که اتاق برای آنا مرتب باشد. از در اتاق بیرون می‌روم که آرمان خطاب به آنا که نزدیک در اتاق ایستاده می‌گوید: یک ربع ه اوMDی دنبالش خودت موندگار شدی؟

و رو به من می‌کند – تو هم عجله کن دیگه!

تیام

در رختکن باشگاه لباس‌هایم را عوض می‌کنم. صدای خدا حافظ تیام تک تک بچه‌ها را می‌شنوم و سر تکان می‌دهم. روابط اجتماعی ام بهتر شده اما هنوز دیگران پیش قدم می‌شوند و من نقش فعالی ندارم، فقط مثل قبل آن‌ها را پس نمی‌زنم. کیف ورزشی و توب محبوبم را که یادگارِ باباست، بر میدارم و راهی خوابگاه می‌شوم. دوباره صدای انتظامات بلند می‌شود.

-مجد

می‌ایستم

-اون خانوم کارت داره.

نگاهم را به جایی که اشاره کرد می‌چرخانم، همان دختر آنا نام است. در حال گوش دادن به موسیقی است و چشمانش را بسته. با من چکار دارد؟ من که او را در ذهنم حذف و تمام آن حس‌های ناخوشایندی که به من داد را هم در کنج درونم خاک کردم، نزدیکش می‌شوم. هنذری‌اش را در می‌آورد و سلامی می‌گوید که سر می‌جنبانم.

-چند دقیقه وقت رو بگیرم؟

بدون توجه به من وارد راه‌پله می‌شود. رو به روی در اتاق منتظر ایستاده؛ کلید را می‌اندازم و وارد می‌شویم. صدایش را می‌شنوم:

- چرا تا حالا حدس نزده بودم که ورزشکاری!

منتظر نگاهش می‌کنم که به اطراف نگاهی می‌اندازد چشمش روی فلاسک می‌ماند آن را بر می‌دارد و می‌گوید

-تا تو یه دوش بگیری من هم چای آماده می‌کنم و به طرف در می‌رود و می‌گوید آشپزخونه کدوم طرفه؟

زیر دوش آب داغ ایستاده ام اما فشار خیلی کم است ... آنقدر که مجبور می شوم مدت زمان بیشتری در حمام بمانم. دستگیره اتاق را می کشم، قفل است. چند بار در می زنم درحالی که با تلفن صحبت می کند در را باز می کند. برای لحظه ای به لهجه المانی الاصلش! توجه می کنم. او نمی دانست رشته دوم من زبان آلمانی است. تمایلی به گوش کردن ندارم اما صدای او واضح تر از آن است که تلاشم برای نشنیدن به نتیجه برسد.

-من مجبورم گری! بفهم. من رو با جون تو تهدید کرده.

-می دونم اما...

-خوبم. دلم گرفت ... کاش میموند

زیر چشمی می بینم که دستی روی شکمش می کشد.

-معلومه! باعث شد بابا بفهمه ولی من دوستش داشتم.

-کاش بودی گری

صدای فین فین اش بلند می شود. به سمت فلاسک می روم و او هم چنان بدون توجه به حضور من ادامه می دهد.

-نه نمیشه! منم بیکار ننشسته ام. نقشه دارم براش

-اووه بله اگر تو گری هستی! من هم آنام

تلفن را قطع کرده، اما هنوز طرح لبخند روی لب هایش است. لیوان را به دستش می دهم که چشم از گوشی اش می گیرد. می گوییم:

-خب

كلمات را گم کرده کمی آآآ می کند و بعد از جا برمی خیزد:

-آها .. من دارم میرم.

با تعجب نگاهش می‌کنم

–پیش عمه‌ام میرم و خب مشکل تحقیقم و غربت رو به طریقی حل می‌کنم. او مدم ازت تشکر
کنم برای رازداری ات و البته بگم جبران می‌کنم

درحالی که روبه‌رویم می‌ایستد، چشمکی می‌زنند: –منتظر یه خبر از جانب من باش.

دستش را پیش می‌آورد اما تمایلی به لمس دستانش ندارم و او اتاق را ترک می‌کند. نیشخندی
از واکنشم می‌زنند و قبل خروج از اتاق دوباره زمزمه می‌کند: –حتماً منظر باش.

@shahregoftego

آراد

در اتاق آنا را می‌زنم. خواب الوده با لباس خواب گشاد و عروسکی‌اش در را باز می‌کند و
می‌غرد: چیه؟

-معذرت می‌خوام! دنبال کاغذی هستم که آخرین بار اینجا بوده.

کنار می‌رود و من وارد می‌شوم بوی عطر شیرینش اتاق را گرفته. هرجا را می‌گردم پیدا
نمی‌شود. امروز باید هر طور شده قبل از ورود به فاز نهایی ابزارهای تشخیصی و تهیه
پرسشنامه، رضایت نامه رو ازش بگیرم.

آنا که با ورود من راهی آشپزخانه شد، حالا با فنجانی قهوه وارد اتاق می‌شود. روی تخت
می‌نشینم و درمانده زمزمه می‌کنم: -نیست

آنا دست از شانه کشیدن موهای لختش برمی‌دارد و به سمت کمد می‌رود و برگه‌ای را از
کیفش خارج می‌کند و با عشوه چشمکی روانه‌ام می‌کند و برگه را مقابل چشمانم نگه می‌دارد.
همان فرم است اما تکمیل شده!! امضای او هم انتهای آن است! برگه را از دستش می‌گیرم و
بهت زده لب می‌زنم:

- تو چکار کردی؟

با ناز گردنش را خم می‌کند

- کمک به تو!

دوباره فرم را نگاه می‌کنم امضای خودش است، یادم هست وقتی قرارداد انتشارات را امضا
می‌کرد.

ناباور به آنا می‌نگرم که می‌گوید:

- گفتم که باهаш دوست شدم، برای این بود، باهاش در میون گذاشتمن و راضی شد که

زمزمه می‌کنم: - یعنی خودش؟

@shahregoftego

- آره دیگه... اووه راستی دیگه سوالی نپرس نه از من! نه از اون! چون شاید اووم یاداوریش
اذیتش کنه و دیگه اینکه

و فنجان قهوه‌اش را مزه می‌کند و لبخندی بر من مات مانده می‌زند
- فکر کنم دیرت شده‌ها.

لحن شیرینش بر دلم می‌نشیند و یک لحظه حس می‌کنم دوست دارم در آغوشش بگیرم. از
جسم متعجب می‌شوم و به این ربطش می‌دهم که آنا بار سنگینی از دوشم برداشت.

بازگشت دکتر شریفی مسئولیت‌هایم را بسیار کمتر کرد. فرم را به دکتر دادم و او ابراز
امیدواری کرد که می‌توانم زودتر به نتیجه برسم. در انتها از من خواست، اگر امکانش باشه
امروز خودش هم دیداری با کیس مطالعه داشته باشه. سرم را تکان می‌دهم و برای او پیامکی
می‌فرستم.

بعد از کلاس، از راهرو که عبور می‌کنم متوجه خروج او از اتاق استاد می‌شوم. متوجه من
نیست، ترجیح می‌دهم از خود استاد جویا شوم، در می‌زنم و وارد می‌شوم.

- چی شد استاد؟

متوجه حضور خانومی در اتاق استاد می‌شوم. سری به نشانه ادب خم می‌کنم:
- عذرخواهم مزاحم شدم.

استاد که برق رضایت در چشمانش نشسته و می‌گوید:

- بیا اینجا! خواهرم ماهرخ و ایشون هم صاحب این رساله.

خوبی ختم زمزمه می‌کنم و استاد می‌گوید

- درسته هنوز نتونسته هویت جنسیتی‌اش را به طور کامل پیدا کنه اما گرایش جنسی‌اش
سمت و سو پیدا کرده و این نشانه خوبیه. ازین جا به بعد اگر بتونی موانع و مشکلات برای

@shahregoftego

بازیابی و شکل گیری هویت جنسیتی‌اش رو پیدا کنی کفايت می‌کنه و چیز بیشتری نمی‌خوایم. لزوما نیاز نیست تا آخرین مرحله درمان همراحت باشی. اما اخلاقی خود دانی! راستی مقاله‌هات چی شد؟

خب دو تای آخر که اکسپت گرفتم ولی گمونم بعد تحلیل داده‌ها بشه با رایزنی چند تا دیگه رو در مدت زمان کوتاهی اکسپت چکیده بگیرم.

تیام

امشب دوباره دو دختر سرزنه صبا و ندا خودشان را مهمان اتاقم کردند و در سکوت من با هم سر و کله زدند و خنديدند. صبا با هيجان از توجه جلب شده‌اش به پسر اصفهاني کلاسشان در روز اول معارفه دانشجویي گفت و اينکه حس می‌کند حالا به او علاقه‌مند شده:

-خب دست خودم نیست از وقتی شنیدم شهاب همزمان با درس داره کار می‌کنه مهرش به دلیم افتاده. اما میدونی چی شد؟ استاد بزغاله! ندا رو برای ارائه، همگروهی‌اش کرد و الا تا الآن مخش رو زده بودم.

رو می‌کند به سمت ندا

-چه خبر از عشقم؟

-هیچی! و باز صبا من را مخاطب قرار می‌دهد

-نمی‌دونی چقدر خوشtieپه! قدش ۱۷۵ ها و چشماش مشکی و ابروهای مردانه مرتبی داره و یه ته ریش! واي فداش شم. چقدر لباسash اسپرت و شیکه!

ندا نمایشی عق می‌زند و صبا می‌غرد:

-الهی سینگل بمونی و هیچ وقت نفهمی عشق چیه!

دوباره به سمت من رو می‌کند

-تو که میدونی؟!

سرم را به نشانه نه بالا می‌برم که بر سرش می‌زند.

-خاک بر سر من با اين دوستام. چقد شماها يخى ان خب.

گلویش را صاف می‌کند و بعد با صدای تغيير داده‌اش می‌گويد:

- و آن هنگام که محبوب، موضوعیت و اهمیت ویژه‌ای می‌یابد و تنها آن فرد خاص، می‌تواند نیمه گمشده فرد باشد و به او کمال خاص را ببخشد. عشق آغاز می‌شود و در این میان جسمانیت تحقیر می‌شود و مطلوب اصلی، امری ماورای حس است. نوعی دلدادگی است که درد او درد تو می‌شود و ...

- بسه صبا! خب فهمیدم چیه! نمیخواهد هرچی حفظ کردي رو بلغور کنى

صبا زبانش را درمی‌آورد:

- و آن هنگام که حاضری آب رادیاتور ژیان بخوری اما محتاج تایید رفیق نامردی چون ندا نشوی!

موقع جمع کردن سفره چند ظرف از دست صبا رها شد و به دنبالش جیغی کشید

—ندا!!! ناخنم شکست.

به انگشتان و ناخن‌های بلند لاک خورده‌اش نگاه می‌کنم. ندا می‌گوید
- اشکالی نداره. فردا شهاب خان رو می‌بینی فراموشت می‌شه.

اما صبا ناراحت زل زده به انگشتانش! ندا می‌خواهد حواسش را پرت کند

- ببین صبایی ناخن‌های منم کوتاه است اصلاً ناخن‌های من هیچی ... و دست مرا می‌گیرد: -
اینا رو ببین.

صبا حال و هوايش عوض می‌شود دستانه را می‌گيرد و پشت دستم را نوازش می‌کند و می‌گويد
- چقدر انگشتات کشیده و زیبا هستند و با محبت نگاهم می‌کند.

شب روی تخت دراز کشیدم و منتظرم فایل صوتی مورد نظرم دانلود شود. پیامی می‌رسد.
شماره‌اش اشناست، با این تایپ انگلیسی‌اش.

-یادته گفتم منتظر خبرم باش. الان وقتشه. می‌خواهم چیزی رو بهت بگم.

کنجکاو می‌شوم که می‌نویسد

-تا بحال به آراد فکر کردی؟

آراد دیگه کیه؟ این دختر اصلاً نرمال نیست. دلم نمی‌خواهد دیگر پیام‌هایش را بخوانم.
نوتیفیکشن پیامش روی صفحه گوشی ظاهر می‌شود.

-نشناختی؟ نه؟ منظورم پناه است و شکلک خنده‌ای گذاشته است.

پیام قبلی را دوباره می‌خوانم. او پرسیده من تابحال به پناه فکر نکردم؟ کلافه می‌شوم و در
جايم می‌نشينم و می‌نويسم

-منظورت چیه؟

طول می‌کشد تا پیامی بررسد

-خودت رو به خواب زدی؟ آراد درگیر تو شده برای همین بی چشم داشت همراحته!

پیامش را هضم نمی‌کنم. ذهنم توانایی پردازش آنچه شنیده را ندارد، گویا واژگان معنا ندارند و
من در فضای بی معنی قرار گرفته ام. چرا این دختر حالم را خراب می‌کند. من توانایی مواجهه
با او و حرف‌ها و حرکاتش را ندارم. شماره‌اش را بلاک می‌کنم و پیام‌هایش را پاک! اما چرا هنوز
همان واژه‌ها در سرم می‌چرخدند. جنین وار در خودم جمع می‌شوم من نمی‌خواهم بفهمم. نه
خودم رو و نه دیگران رو! اگر فهمیدن این قدر سختی دارد. دیگر نمی‌خواهم!

آراد

آخرین فرم‌های پرسشنامه را آماده می‌کنم و برای او می‌فرستم. لحظه‌ای به خاطر می‌اورم این هفته در هیچ کلاسی ندیدمش. تلفن همراهم زنگ می‌خورد. دایی میشم! می‌گوید خبرهای خوشی دارد و از رایزنی‌هایش برای پذیرش در دانشگاه هومبولت برلین می‌گوید. اینکه احتمالاً از ترم اینده بتوانم شروع به تحصیل کنم.

دایی می‌گوید:– باعث افتخاری آراد.

تشکری می‌کنم و او می‌پرسد

– آنا کجاست؟ موبایلش چند وقت خاموش!

به آشپزخانه نگاه می‌کنم، او در حال تهیه پاستای مورد علاقه‌اش است، مانند همیشه موسیقی گوش می‌دهد. نزدیکش می‌شوم گوشی را به دستش می‌دهم درحالی‌که هنذری بیسیمش را از گوش در می‌آورد، میگه چی شده؟ – دایی میشم ه و به موبایلم اشاره می‌کنم. گوشی را روی گوشش می‌گذارد و منظر من را نگاه می‌کند که یعنی برو! لب می‌زنم: – میرم دوش بگیرم. سر تکان می‌دهد.

زیر قطرات آب به این فکر می‌کنم تا بعد از تعطیلات سال میلادی این سختی‌ها را پشت سر گذاشته ام. چند سال دست و پنجه نرم کردن با چیزی که گمان می‌کنی علاقه‌ات نیست و فقط کار درست است، سخت است. همان ترم‌های آخر کارشناسی بود که به دکتر شریفی گفتم من علاقه‌ای به این رشته ندارم و او مرا شگفت انگیز خواند: – رنک یک دانشکده و این حرفها. او بود که گفت مسیرت را عوض کن اگر کار درمانی را نمی‌پسندی تو می‌توانی در تحقیق و تدریس بهترین باشی! و اکنون من به ثمره تلاشم برای به انجام یک کار درست نزدیک می‌شوم.

تیام

یک هفته هست که چشمانم از بیدار خوابی درد می‌گیرد، در هر تایم خالی باشگاه می‌روم و خودم را خسته می‌کنم و وقتی بر می‌گردم تا پاسی از شب مشغول ترجمه می‌شوم. باید زودتر این کتاب را تمام کنم و آنوقت بهانه‌ای نیست برای دیدار دوباره. من از آن شب نتوانسته‌ام حال خود را بشناسم و هنوز هم برایم گنگ است. اما هرچه هست از آن فرار می‌کنم. پیامی می‌رسد، بی‌اختیار گوشی را روی تخت پرتاب می‌کنم. من می‌فهمم که راه گریز نیست اما ... نفس عمیقی می‌کشم و به کتاب چشم می‌دوزم، من باید هنوز بیدار بمانم.

ذهنم خسته شده، روی تخت دراز می‌کشم و ساعت گوشی را برای صبح تنظیم می‌کنم. که اعلان‌های تلگرام می‌آید. تیارا پیام داده:

-بیش‌تر از سه ماهه که از حالت بی خبریم ولی این برای همه بهتره! خواستم بگم ما هم خوبیم! ماما ن هم اوایل بهانه ات رو می‌گرفت اما وقتی گفتم خودش خواسته و اینطور راحته، سعی کرد عادت کنه!

عکس پروفایلش را عوض کرده در آگوش پدرام است و نوشه آرامش من اینجاست. دستی بر صورت خندانش می‌کشم. می‌دانم دلم تنگ شده و بعض می‌کنم. یاد تیارا باعث می‌شود به چند ماه قبل برگردم وقتی حالم آنقدر خراب بود و در خود گم بودم. پناه مرا پناه داد و من الان حالم بهتر است اما چرا از پناه فرار می‌کنم؟ او واقعاً برای حال فعلی من وقت گذاشته بود.

دو پیام در تلگرام داده و انگشتیم روی صفحه نمی‌نشینند که بازش کند. از خودم عصبی می‌شوم که قادر به حل افکار در هم پیچیده‌ام نیستم. نفسم را حبس می‌کنم و پیام را باز می‌کنم پرسشنامه‌ای هست و بعد گفته راجع بهش فردا بعد کلاس توضیح می‌دهد. نفسم آزاد می‌شود، با خود می‌گویم: - دیدیهمه چیز مثل قبله؟ اون یه روانشناسه و وظیفه انسانی‌اش رو انجام داده، اما بلاfacile از خودم می‌پرسم: در قبال هیچی؟؟

و باز پیام دختر مو صورتی زیبا یادم می‌آید. واژه‌ها در ذهنم رژه می‌روند و هر بار روی "درگیر تو شده" می‌ایستد. بر سر این افکار فریادی می‌کشم و من برای انکار و از بین بردن این افکار فردا به کلاس می‌روم و پرسش نامه را هم پر می‌کنم.

آراد

امروز خسته بودم، حتی کلاس‌ها را یکی در میان زود تعطیل کردم. در آسانسور فکر می‌کنم حس خستگی ام از چیست؟ آسانسور می‌ایستد و همزمان با باز شدن در آن، صدای جیغ‌های عصبی! می‌شنوم. با سرعت کلید را قفل می‌چرخانم. چشمان قرمز واشکبار آنا و موها یی ک محکم می‌کشید و صفحه تلفنش که خاموش می‌شد، صحنه‌ای است که مقابلم قرار داشت. گوشی را محکم به دیوار کوبید و گفت هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، من نقشه‌اش رو به هم می‌زنم. آره من میرم و بعد گفت –کجا، کجا برم؟ ناگهان از جا برخاست و گفت: -من خودم رو می‌کشم، اره خودم را می‌کشم.

و من تازه فهمیدم که باید به دنبالش بروم. آنا دچار جنون آنی شده بود. دستش را از پشت کشیدم و او دوباره جیغ زد و مشت کوبید. وقتی دید حرکتی نمی‌کنم دست از من برداشت و خودش را می‌زد. نیاز به ارام بخش داشت. قرصی را از غلافش در آوردم و به او که بی رمق روی زمین افتاده بود خوراندم.

هنوز آنا از خواب بیدار نشده بود که مامان و بابا رسیدند. خوب شد که رؤیا این هفته را پیش مادرش بود و پدرش و آرمان برای سرکشی به دفاتر فروش شهرستان رفته بودند. مامان دست نوازش برصورت آنا کشید و گفت:

-من هنوز دلیل کارهای می‌شم رو نمی‌فهمم. باید همون زمان که گفت چند ماه اینجا بمونه! پیگیر می‌شدم. اما هربار می‌گفت برای روحیه‌اش خوبه! مامان جان تو که روان شناسی بگو افسردگی یا بیماری داره؟

-نه! من چیز مشکوکی در اون ندیدم، فقط حس می‌کردم گاهی خیلی دلتنگ می‌شه و عصبی! که طبیعیه!

و در دل می‌گوییم من اصلاً فرصت کردم او را ببینم و با او هم کلام شوم؟ تلفن مامان زنگ می‌خورد و دایی می‌شم است. چه عجبی می‌گوید و ادامه می‌دهد در طول مسیر اصلاً تماس

@shahregoftego

برقرار نمی‌شد حالا خودش زنگ زده! مامان از اتاق خارج می‌شود و بابا رو به من می‌گوید تو خوبی بابا؟ همه چی رو ب راهه؟ خسته سری تکان میدهم که دست پشت کمرم می‌گذارد ولامپ را خاموش می‌کند، از اتاق خارج می‌شویم. مامان از تراس پا به داخل سالن می‌گذارد.

-چی شد مامان؟ خبریه؟

-چه بدونم! درست حرف نمی‌زن. می‌گه یه خواستگار سمج داره که شرایطش خوبه. گویا گفته جدی بهش فکر کنه!

-نمیتونه این باشه.

اما این جمله در میان سرفه‌های مامان گم می‌شود ... بابا می‌دود و اسپریاش را می‌آورد و می‌گوید: -چرا رفتی روی تراس خانوم، هوای این شهر برات سمه.

چند روزی هست که آنا در لاک خودش فرو رفته. رؤیا با دیدنش خیلی متعجب شده! از من می‌خواهد ماجرا را تعریف کنم و من سرباز می‌زنم. گوشیاش را برミدارد و می‌گوید -تو نگو! مامان که می‌گه...

به آشپزخانه می‌روم قهوه ساز را روشن می‌کنم و دو فنجان برای رؤیا که تلفنش تمام شده و در اتاق پیش آنست می‌برم و آن‌ها را با هم تنها می‌گذارم. در اتاق را می‌بندم و پشت لپ تاب می‌نشینم. کیس مطالعه تا حد زیادی توانسته خودش و روحیاتش را بشناسد، او بطور قطع یک دختر است اما هنوز در مرحله درونی سازی است و تا اشکارسازی اجتماعی نیاز به زمان بیش تری دارد. اما برای رساله‌ی من دیگه نیازی به داده‌هایی از جانب او نیست و فقط تحلیل و ارائه نتیجه باقی می‌ماند.

تیام

امروز هم در کلاسش مانند چند جلسه قبل نشسته‌ام. دهانش باز می‌شود اما من چیزی نمی‌شنوم. گویا همه چیز روی حالت سکوت قرار گرفته! مثل آن روز که برای اولین بار، به او دقیق شدم و فقط چشمانش، بینی و لب و ظاهر مردانه‌اش را دیدم، البته فقط دیدم بدون هیچ ارزیابی! و بار دیگر متوجه نگاه گرفتنش از دختران کلاس و صبوری‌اش و شیوه نشست و برخاستش! می‌شوم.

من به او فکر می‌کنم حتی وقتی که نیست! و انچه را در آن سکوت محض دیده‌ام به ذهن می‌اورم و جلسه بعد دوباره چیزهای جدیدی از او می‌بینم. کیف چرمنش! ساعت مچی مردانه‌اش! و در دیدار بعد متوجه دست‌ها و انگشت‌های مردانه‌اش و پوست گندمگون و سینه ستربرش می‌شوم. و من هنوز منتظرم برای چیزهای جدید!

مثل امروز که صدایش را شنیدم و نحوه ادای کلمات و عباراتی که بکار می‌برد. نتیجه‌ای از این دقت‌ها نمی‌گیرم و به خود می‌گویم من کمی کنجدکاو شده‌ام همین! و دلم نمی‌خواهد ربطش دهم به پیامک آن دختر زیبای آلمانی. ذهنم شلوغ شده است و گاهی می‌بینم یک ساعت به کتاب زل زده‌ام و هیچ‌چیز نفهمیدم. وقت کم دارم، ترم در حال اتمام است و کارهایم عقب‌مانده است.

آراد

آنا رو به راه است و انگار حس زندگی در او دمیده شده است. تازگی‌ها نگاهش را غافلگیر می‌کنم و او لبخندی دلنشین می‌زند. حالا که کلاس‌هایی تمام شده و آخرین کارهای مقاله‌هایم رو انجام میدم. بیشتر در سوییت می‌مانم و آنا برخلاف قبل درحال می‌چرخد. آشپزی می‌کند از من می‌خواهد با هم فیلم ببینیم یا به قدم زدن برویم. اوایل برای بهترشدن روحیه‌اش انجام می‌دادم. اما چند روزی هست که حس می‌کنم دوست دارم بیشتر کنارش باشم و خودم بهتر از هر کسی می‌دانم چه اتفاقی در درونم رخ داده‌است! زیستن کنار آنا به من تحمیل شد اما بی محلی‌های بارزش و ناز و کرشمه ذاتی‌اش مرا در میانه‌ای از دو حس خواستن و نباید قرار می‌داد. او مثل هوای بهاری رنگ عوض می‌کرد گاهی بسیار شاد و سرزنش و پر از جذابیت و گاهی سرکش و مغور و بی منطق!

اما این روزها که آرامش دارد و نگاهش رنگ صلح دارد و بیش از پیش لوندی‌اش را به رخ می‌کشد. کششی را به سمتش حس می‌کنم. البته که بی پرواپیش هم اثرگذار است. بی پرواپی در انتخاب لباس‌هایش یا لمس دستانم یا در آغوش گرفتنم. رؤیا که حالا حسابی تپل شده روبه رویم نشسته می‌خندد.

با تعجب می‌گم چیزی گفتی؟

- تو باغ نیستی؟ کجا سیر می‌کنی؟

چی؟ منظورت چیه؟

- هیچی دکترجون... حالا از منم مخفی کن.

و کمی با نفس زدن پیش می‌آید و آهسته می‌گوید

- من خواهرتم مثلای... برق چشمات رو می‌فهمم. دلت رو برده دختر دایی آلمانی.

سر بلند می‌کنم و ناخوداگاه به سمت آنا نگاه می‌کنم که مبادا شنیده باشه. او هم چنان در آشپزخانه مشغول است. به خوراکش خیلی اهمیت میدهد و می‌گوید سلامتی‌اش را لازم دارد.

@shahregoftego

مشت رویا در بازوام فرو می‌رود - خوردیش که! ای خدا دنیا چقدر کوچیکه. یادته من و آرمان رو مسخره می‌کردی. حالا نوبت خودت شد، البته منتظر سونامی باش. هنوز آرمان خبر نداره! بفهمه حالت جا می‌یاد.

الوچهای در دهانش می‌گذارد و از ترشی آن صورتش جمع می‌شود. در دل می‌گوییم: مامان کوچولو! همان طور که آلوچه را در دهانش می‌چرخاند:

-اما خودمونیم خیلی بلده! همه دخترای اون ور آبی اینقد ماهرند؟؟! این یکی که دختره و نفس مامانشه، ولی بعدی پسر شد باید قول بدی یه اورجینالش رو برام پیدا کنی!

لبخند کوتاهی به تصور رویا از ایندهاش می‌زنم. میگه: -تو چیزی فراموش نکردی؟ آخه یه تشکر هم نکردی!

منتظر و کمی متعجب نگاهش می‌کنم، قری به گردنش می‌دهد:

-میدونی که احیانا این خواهر مهربون و دلسوز تو رو به این کام رسونده؟!

و به آنا اشاره می‌کند، مبهوت نگاهش می‌کنم!

-و||ا یعنی تو نفهمیدی از روزی که باهاش صحبت کردم زیر و رو شده؟! هی هی دکتر تو غیر از دانشگاه و درس حواست جای دیگه هم هست؟ روزی که بهش گفتیم میدونم از چی ناراحته و این غصه نداره. یه راهکار عالی بهش دادم. گفتیم حالا که بابات نظرش رو گزینه‌ای ه که نمی‌خوای. تو هم بگرد دنبال کسی که هم تو دوشهش داری و هم دایی! و بعد چشمکی می‌زند و همه می‌دونیم دایی تو رو یه جور دیگه دوست داره.

اخمی بین ابروهایم جا خوش می‌کند که ادامه می‌دهد: -چیه؟ بد کردم؟! نه اینکه خیلی بدت او مده. حیف من!

تیام

با پای پیاده راهی خوابگاه می‌شوم. فردا آخرین امتحانه و این ترم تمام می‌شود. یک ماه است که پناه را ندیده‌ام ولی کارها، رفتارهایش و خودش بدون کم و کاست در ذهنم جا خوش کرده. نمی‌دانم چرا؟ و اینکه نمی‌توانم از او برای حل این مسئله کمک بگیرم، سرگردانم کرده. نمی‌شود دیگر! وقتی موضوع سردرگمی من خودش است.

نزدیک کوچه خوابگاه پسری را می‌بینم که به دیوار تکیه داده و دست‌های دختری را در دست گرفته. دختر به چشمم اشنا می‌آید. او ندا است و می‌توانم حدس بزنم که آن پسر کیست! از کنارشان که رد می‌شوم. متوجه می‌شوم ندا من را دیده اما نه او و نه من مثل اینکه هم را ندیدیم برخورد می‌کنیم.

وارد اتاق می‌شوم. بعد چند دقیقه در زده می‌شود و ندا با چشمانی گریان روبروی در است. در را باز می‌گذارم که داخل می‌آید. ناگهان من را بغل می‌کند: -تیام من دارم از عذاب وجودان می‌میرم. کمکم کن. خودش را عقب می‌کشد: -من اگر با یکی حرف نزنم دیوونه می‌شیم.

متوجه در باز اتاق می‌شوم. او را روی تخت می‌نشانم و به سمت در می‌روم و آن را قفل می‌کنم. کنارش که قرار می‌گیرم لب باز می‌کند:

-صبا بهترین کسیه که من دارم. از خواهر نزدیکتره برام. گفت از اون خوشش میاد و شانس زده شد و من هم گروهی‌اش شدم. با بهانه‌های مختلف وقتی قرار بود برای پروژه، کاری انجام بدیم صبا رو هم می‌بردم. وقتی ازم خواست تایم دیدارها عوض بشه دیگه صبا نتونست بیاد. اوایل فقط برای اینکه گزارش برای صبا ببرم بهش دقت می‌کردم. کم‌کم فهمیدم حالاتش رو بدون اینکه چیزی بگه می‌فهمم مثلا وقتی خودش رو کنترل می‌کنه نخنده! دست دور دهانش می‌کشه. یا وقتی برای گفتن چیزی دو دله، دست تو موهاش می‌کشه. اینکه چه عطری رو می‌پسندیه یا ...

از روی تخت پایین می‌رود و جلوی پاییم می‌نشینند و دستام رو می‌گیره:

@shahregoftego

-من دست خودم نبود. باور کن نمی‌دونم چرا؟! کم‌کم دوست داشتم جوری باشم که به چشمش بیام. یه روز زیاد آرایش می‌کردم می‌دیدم خوشش نمی‌اد. روز دیگه فقط یه رژ میزدم. یه روز موهم رو می‌بافتم و یه روز! اشک میریزد ...

-دو هفته است می‌گه بهش فکر کنم اولش سر از پا نمی‌شناختم اما تا صبا رو دیدم. از خودم بدم آمد. من نمی‌تونستم بین صبا و اون یکی رو انتخاب کنم. من تو بربزم. امروز بهش گفتم من نمی‌تونم بهش فکر کنم. تا اینجا دنبالم آمد و ازم خواست یه فرصت به هر دو من بدم. تیام تو بگو من چکار کنم. لبخندی بر ذهنم مینشیند و می‌گم

صبا میدونه.

وا می‌رود و چی؟! آهسته‌ای می‌گوید. حالش خوب نیست باید تعریف کنم از آن روز... روزی که برای امتحان جاویدی چند روز در اتاقم ساکن شده بودند. بعد امتحان صبا دمغ و گرفته آمد و گفت:

- اون من رو نمی‌خواهد. اه تیام خوشی امتحان خوبم رو از دماغم کشید بیرون! پررو رو ببین! او مده می‌گه و صدایش را کلفت می‌کند: می‌خوام راجع به یکی از دوستانتون چند تا سوال بپرسم. خب کوفت! در مورد خودم می‌پرسیدی، چی می‌شد؟! بزغاله! زرتی او مده سراغ من! نه اینکه عاشق چشم و ابرو شم. خب حالا اونطور نگاه نکن. یه زمانی بودم.

بهش گفتمن نمی‌تونم کمکتون کنم. اونقدر ازم خواهش کرد که دیگه دیدم گناه داره خرس گنده‌ی نکبت. گفتمن خیلی با دوستام صمیمی نیستم.

یهو با هیجان بالا می‌پرد بگو چی گفت؟ در مورد ندا دیوونه می‌پرسید و بعد از شوق مرا بغل می‌کند.

-البته اونجا خانووم بودما. یعنی جا خورده بودم ولی گفتمن ندا اهل اینجور برنامه‌ها نیست.

-تیام پسره حیفه! منو که ندید بی خی خی! بوگو چطور ندا رو قالبش کنیم؟ و من لبخند کمنگی به شوخی اش زدم.

ندا ناباور به من نگاه می‌کند که صدای پایین کشیدن دستگیره اتاق می‌آید و بعد صدای در زدن.

-تیاام نیستی؟ هووی تیام!

و بعد با خودش زمزمه می‌کند: صبا آدم باش!

و با لحن کشیده ادامه می‌دهد: تیام جوون هستی؟

و روی در ضرب می‌گیرد: در رو وا کن عزیزم میخواه بیام به دیدنت/ تا بگم دوست دارم قوربون حرف شنوفتن/ وقتی من در میزنم قوربون بله گفتنت/ جواب سر بالا نده فدای حرف شنوفتن...باز نمی‌کنی نه؟

و شروع به لگد زدن به در کرد. ندا از جا بلند شد در را باز کرد که صبا به داخل اتاق پرت شد. همان طور که چشمانش را از درد بسته بود غر می‌زد: -بمیری تیام. گفتم حتماً دچار گاز گرفتگی شدی خواستم نجات بدم.

با تردید نیمه چشمش را باز می‌کند و من و ندا را می‌بیند: -چی شده؟ چرا شما اینجوری نیگا می‌کنین! من سالمم باور کنین و از جا می‌جهد و چرخی می‌زنند. ندا او را در آغوش می‌گیرد و اشک می‌ریزد و صبا با دست اشاره می‌کند ندا مغز ندارد و من لبخند می‌زنم به خواهرانه‌هایشان.

آراد

رؤیا به مامان خبر داده و از حس من گفته! مامان هم که منتظر اینچنین لحظه‌ای بوده به سرعت با دایی تماس می‌گیرد. حالا منتظر تماس دایی میشمم، چون با من حرف دارد. آنا در واحد رویاست و احتمالاً اخبار به گوشش رسیده است. تلفن زنگ می‌خورد، و من تازه میفهمم تردید دارم و نمی‌خواهم همه چیز این‌قدر سریع پیش برود. دایی با خوشرویی صحبت می‌کند و وقتی می‌پرسد: - به حست مطمئنی؟ تردید چنگ انداخته در وجودم باعث سکوتم می‌شود. که دایی می‌گه: خوبه! من تو را از دختر خودم هم بیش تر دوست دارم. باید یه چیزهایی رو بدونی و بعد تصمیم بگیری.

جمله آخرش را نمی‌شنوم چون رؤیا سراسیمه وارد سوئیت شده و می‌پرسد: -باباست؟ حواسم پرت لب‌هایی می‌شود که روی گونه‌ام فرود می‌آید، گوشی را از دستم می‌گیرد و چشمکی می‌زند.

بعد از کمی سکوت فاصله می‌گیرد
-منم بابا! این حرف‌اش برای وقتی که با هم او مدیم خونه. حالا کو تا ازدواج! نامزدی برای همین چیزهاست که هم رو بهتر بشناسیم.

-باشه هرچی شما بگین! خودم بهش می‌گم. فعلًاً.

جلو می‌آید و دستانم را می‌گیرد: -تو که عجله‌ای نداری برای عقد نه؟! و لب‌هایش را غنچه می‌کند

چشم گرفتن از او برایم سخت شده ولی باید بتوانم! پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم که او می‌گوید: خوبه!

تیام

آخرین امتحان را داده‌ام، در محوطه دانشگاه بی هدف قدم می‌زنم و وقتی به خود می‌آیم رویه‌روی دانشکده روانشناسی هستم. یک لحظه از دلم می‌گذرد کاش ببینمش. بی اختیار گام بر می‌دارم و رویه روی در کلاس می‌ایستم. دستگیره را پایین می‌کشم. هیاهوی ذهنم حتی با دیدن فضای خالی کلاس هم آرام نمی‌شود. در صندلی همیشگی قرار می‌گیرم و غرق می‌شوم در آنچه از او در خاطرم مانده، این حس که بند بند وجودم را درگیر کرده چیست؟ گفتم درگیر! و باز آن واژه‌ها در خاطرم نقش بست. او گفت درگیر من شده؟! یعنی من هم؟!

نه! با سرعت از کلاس بیرون می‌دوم، غروب شده و درد دلتنگی وجودم را می‌فشارد. تمام مشعل‌های منطقم در یک لحظه خاموش می‌شوند و من دست به دست دلم می‌دهم و قصد می‌کنم شماره‌اش را بگیرم. اما! صبر کن. چه بگویم؟ نمی‌شود خودش نگفته بفهمد من چه دردی گرفتم؟! موبایل زنگ می‌خورد و من نفسم حبس می‌شود که او فهمید؟! گوشی را آهسته بالا می‌اورم تا به چشم ببینم. نام تیارا نمایان می‌شود. سلام می‌گویم و نفسم رها می‌شود. تیارا هق هق می‌کند.

-تیام بیا! تیام مامان.

قلبم نمی‌زند: -مامان چی شده؟

- بیا تیام... مامان ای سی یو...

نمی‌دانم چطور تماس قطع شد و من به طرف در خروجی دانشگاه دویدم. دقایق و لحظه‌ها گم شده و ذهن من در حالت استپ قرار گرفته! دستی روی شانه‌ام می‌نشیند،

-یا جواب بدی یا خاموشش کن

از او نمی‌پرسم چی شده؟! آهنگ‌اشنایی به گوشم می‌خورد موبایل است و دوباره تیارا!

-مامان چطوره؟

-سلام تیام! منم پدرام

@shahregoftego

-سلام آهسته‌ای از بین لبانم خارج می‌شود.

-من الان متوجه شدم تیارا به تو خبر داده. دایی نگران شد که اتفاقی برات نیفتاده باشه اخه راه دور...

میان کلامش می‌گوییم...

-من تو راهم

نفس اسوده‌ای می‌کشد. —باشه. مراقب خودت باش.

کاش بشود مراقب مامان باشم. من خودم را نمی‌خواهم، مامان را می‌خواهم. مغزم شروع به فعالیت دوباره کرده و حالا حسگرهای عصبی‌ام با هر پالس به من یادآور می‌شوند که من عمیقاً مامان را دوست دارم که ترس نبودنش این چنین عضلاتم را منقبض کرده است.

تیارا صبح پیام می‌دهد، کی میرسی؟ در جوابش می‌نویسم:

-ادرس بفرست دو ساعت دیگه اونجام.

وارد محوطه بیمارستان می‌شوم. به طرف ساختمان راه می‌فتد که صدایی متوقفم می‌کند

-تیام

به سمتش می‌چرخم و او خودش را در آغوش من می‌اندازد و می‌گوید خیلی ترسیدم مثل بابا! تیام خوبه که او مدی!

دست‌هایم کمرش را در بر می‌گیرد و به خودم می‌فشارمش. بغضنم را فرو می‌دهم و آرام دست نوازش بر پشتش می‌کشم. اما فقط خودم در آن لحظه حواسم هست که رفتارم تغییر کرده. عقب می‌رود، درحالی‌که بینی‌اش را بالا می‌کشد، نایلونی از کیفش در می‌آورد. آن را باز می‌کند و دست می‌اندازد و ماسک را در می‌آورد

- اینو بزن صورت معلوم نشه. این شالم سرت بنداز، رفتم همین بغل خریدم. محمدآقا و پدرام داخل اند. دفعه اوله که میبیننت.

آراد

کمی به چشمانم استراحت می‌دهم. ویراستاری نهایی رساله چند روزی طول می‌کشد. بلیط‌های پرواز ماه اینده، من را به یاد انا می‌اندازد. به در اتاق نگاه می‌کنم و دلم حضورش را می‌خواهد ... اما او نیست!

دیروز رؤیا به دیدنم آمد و گفت حرف در گوشی دارد. می‌گفت مامان نگرانه! می‌گه حالا که حسی بین شما دو تا بوجود اومده بهتره تو سوئیت تنها نمونین تا عقد رسمی! من رو مامور کرده که بیام اینجا یه جوری تو رو راضی کنم که آنا رو تا روز دفاعت بفرستی پیش‌اشون! وقتی به او گفتم مگه مامان چی می‌دونه که اینطور فکر کرده! -این رو! و اشاره‌ای به آنا زد که همان لحظه با تاپ و شلوارک بنفسش از پیش روی ما گذشت و به سمت آشپزخانه رفت.

-باشه. اما من نمی‌دونم چطور باید آنا رو راضی کرد؟!

- تو دوری‌اش رو تحمل کن. راضی کردنش با من!

و چند ساعت بعد آنا چمدان به دست از خونه رفت و من از همان لحظه گویا چیزی گم کرده ام.

تیام

به چشمان مامان نگاه می‌کردم و نزدیکش شدم. دستش را در دست گرفتم و فشردم و او بود که اول پلک فرو بست و اشکی از چشمش جوشید و بعد چشمان من بارانی شد. بعد از دو روز امروز سطح هوشیاری اش بالا رفته بود و به بخش منتقل شده بود.

- نبینم اشکاتو خانوم...

نیمنگاهی به سمت آقا محمد می‌اندازم و از جا بلند می‌شوم که اتاق رو ترک کنم اما

- تیام بمون! مامانت تو رو ببینه اروم تره.

آهسته به سمت مامان برمی‌گردم و دوباره دستانش را می‌گیرم و زمزمه می‌کنم - دوستت دارم. به خودم قول داده بودم هرچند خیلی سخت باشد! وقتی چشمانش را باز کند به او بگویم چقدر برایم عزیز و مهم است.

بالشت را پشت سر مامان که چند روزی هست مرخص شده، جابجا می‌کنم و او دستم را می‌گیرد، نگاهش که می‌کنم لب می‌زند

- خیلی خوشحالم که اینجایی

و من از انبوه افکاری که بر ذهنم چیره شده، رفتار یا پاسخی برای این جمله جست و جو می‌کنم! روی حسِ حال حاضرم در این اتاق و نزدیکی با مامان تمرکز می‌کنم و لبهايم از هم باز می‌شود

- منم

- تیام سفره رو میارم اتاق که ناهار رو پیش مامان بخوریم. بیا کمک لطفاً!

از اتاق بیرون می‌روم و وارد آشپذخانه می‌شوم و ظرف‌های چیده شده را برمی‌دارم. لحظه ورود دوباره به اتاق متوجه محمد آقایی می‌شوم که کنار تخت مامان نشسته و دست در دست

@shahregoftego

اوست. او یک مرد به نسبت سنش جوان تر است، نگاهم را دقیق تر بر چهره مامان می‌اندازم و او را حتی در این بی‌حالی زیبا می‌بینم. تیارا همیشه به مامان می‌گفت کاش منم به تو می‌رفتم! این قدر خوشگل! مامان تو هیچ وقت پیر نمی‌شی، هر کی تو رو می‌بینه فکر می‌کنه خواهر بزرگترمی! و مامان جوابش را با کنار زدن خرمون موهاش و نشان دادن تارهای سفید شده کنار شقیقه‌اش می‌داد. تارهایی که حالا پیش روی من در میان رنگ طلایی شده‌اش گم است. متوجه نگاهم می‌شود، لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد

- بیا تو تیام!

لبخند مادر همیشه این قدر دلنشین بوده؟! یا نه! مامان پیش از این اصلاً لبخند می‌زد؟ یا نه!
من تابحال به چهره مادر نگاه کرده ام؟

همه دور سفره جمع می‌شویم. کسی متوجه من نیست و براحتی ماسک را در می‌آورم. محمد آقا یک بار در بیمارستان مرا بدون ماسک دیده بود و واکنشی نشان نداده بود، اما من به خاطر رعایتِ تدبیر تیارا هم چنان ماسک می‌زدم. در سکوت به صحبت‌هایشان میان غذا خوردن گوش می‌کردم که محمد آقا مرا مخاطب قرار داد

-تیام برای درمان پوست صورتت دکتر رفتی؟

با تاخیر سرم را بالا می‌آورم و از نگاه مامان و تیارا فرار می‌کنم و می‌گوییم: نه.

-خواستم بگم یکی از آشنایانِ همکارم، فوق تحصص پوست هست و نروز زندگی می‌کنه ولی برای دیدن مادرش یک تا دو ماهی میاد اینجا! اگر تمایل داری یه سر بریم پیشش؟!

-باشه آرومی می‌گم و در زیر نگاه سنگین شده مامان و تیارا به خوردن ادامه می‌دهم.

آراد

خسته از انجام کارهای اداری دفاع رساله، در اتاق دکتر شریفی را می‌زنم.

-خوب شد او مدی مقدم پناه! باید خبری رو بهت بدم.

منتظر نگاهش می‌کنم

-دکتر اسکندری گفت خیلی مشغوله و نمی‌رسه به این زودی رساله رو مطالعه کنه و خودش رو به داوری برسونه. با رایزنی دو داور دیگه تاریخ دفاعت با ده روز تاخیر، آخر این ماه می‌شه.

روی صندلی وا می‌روم: -استاد من اون شب پرواز دارم.

-چاره‌ای نیست. من سفارش می‌کنم روال اداری فارغ التحصیلی ات بدون حضور تو پیش بره و مدرکت به موقع به دستت برسه.

-از تیام خبری داری؟

ذهن خسته‌ام تیامی به یاد نمی‌آورد. با تاخیر با اشاره‌های بعدی‌اش متوجه منظور استاد می‌شوم.

-نه! بعد آخرين پرسشنامه دیگه صحبتی باهاش نداشتم. البته کلاس‌هام رو تا آخرين روز می‌اوهد.

سری تکان می‌دهد:

-ماهرخ خواهرم به موضوع رساله ات علاقه مند شده و حالا از من خواسته دیداری با تیام داشته باشه!

-مگر ایشون؟

-ماهرخ یک اعجوبه است پسر! ۵ لیسانس در رشته‌های مختلف تحصیلی من جمله روان‌شناسی داره اما هیچ وقت یک رشته رو تخصصی دنبال نکرده.

از پشت میز بلند می‌شود و ادامه می‌دهد - الان هم منتظر منه که این نسخه از رساله ات رو به
دستش برسونم.

@shahregoftego

تیام

تیارا عکس گرفتنش تمام می‌شود، کنارم روی تخت می‌نشیند

-باورم نمیشه یعنی واقعاً گفت کامل از بین میره و صورتت مثل قبل میشه؟

تمام حرفهای دکتر رو به یاد می‌آورم

-تشخیص اولیه من "های آندروژن" ه اما باید نتیجه آزمایشات هورمونی ات و سونوگرافی رو ببینم. فاز هورمون درمانیت رو شروع می‌کنیم، تغییراتی رو در فرم ظاهری و درون بدن خودت حس می‌کنی که کاملاً طبیعی هست. بعد عبور از این فاز از محلول‌ها و کرم‌های مخصوص استفاده می‌کنیم.

در پاسخ تیارا نمی‌دانمی می‌گویم

-حالا این عکس رو نگه می‌دارم بعد یه ماه مقایسه کنم ببینم چقدر تغییر کردی.

کمی به من نزدیک تر می‌شود و با تردید دستم را می‌گیرد

-تیام! من نمی‌دونم چی بگم! میفهمم چقدر در این چند ماه که نبودی تغییر کردی. تلاش و سختی که برای هر رفتار جدید تحمل می‌کنی رو می‌بینم.

سکوت می‌کند و بعد صدای فین فین‌اش می‌آید

-تیام من معذرت می‌خوام! روزایی که نبودی همیشه از خودم ناراحت بودم که چرا گفتم نباشی و بربی! من رو ببخش خواهri

و من این بار پیش قدم می‌شوم و او را در آغوش می‌گیرم. صدای موبایل تیارا و بعد پاسخش حال و هوا را عوض می‌کند

-سلام پدرام

-چرا که نه عشقم. الان آماده می‌شم. بای

@shahregoftego

-تیام من میرم بیرون! حواست به قرص مامان باشه لطفا!

سری تکان می‌دهم و او اتاق را ترک می‌کند، اهی ناخوداگاه از دهانم خارج می‌شود و عضلاتم را از انقباض در می‌اورم. بعد از هربار که خودم را به رفتاری وا می‌دارم این اتفاق می‌افتد. ذهنم دوباره پر می‌کشد به او! او که حتی در ترافیک ذهنی این روزهایم هم چنان پررنگ است. من تغییر کرده این روزهایم حاصل تلاش اوست. پناهی که نداشت تنها بمانم و مرا به خودم شناساند. شناساندنی که تعلق خاطری که به او یافته‌ام را هم تایید می‌کند و جایی در دلم نامش را حکاکی کرده!

آراد

دوباره اسلامیدها را چک می‌کنم و ارائه‌ام را در ذهنم مرور! دانشجویانی تکوتوك روی صندلی‌ها
جا خوش کرده اند. رؤیا با آن شکم برآمده‌اش درحالی‌که از بازوی آرمان دسته گل به دست،
اویزان است وارد می‌شود. روی صندلی می‌نشینند و نفس زنان می‌گوید

–مامان و بابا و آنا تا ده دقیقه دیگه میرسن و نگاهی به سالن می‌کند و نامطمئن می‌پرسد

–آرمان به نظرت خلوت نیست.

–نگران نباش رویاجان! یه هفته است تاریخ ارائه‌اش روی تابلو اعلانات و سایت نمایش داده
میشە.

متوجه حضور مامان و بابا می‌شوم و به استقبالشان می‌روم. جمعیت رو به افزایش است. صدای
ظریف آنا به گوشم می‌رسد

–سلام آراد

به او نگاه می‌کنم که کت و شلوار خوش دوختی به تن دارد و آرایشی روی صورتش نشانده.
لبخندی می‌زنم.

سرش رو جلو می‌آورد و نزدیک گوشم زمزمه می‌کند:

–چقدر منظر این روز بودم.

حالم از نزدیکی‌اش دگرگون شده ولی با این وجود خودم را عقب می‌کشم و به سمت رؤیا و
آرمان راهنمایی‌اشان می‌کنم.

نگاهی به پلک برهم نهادن دکتر شریفی می‌اندازم و ارائه‌ام را آغاز می‌کنم.

تیام

امروز کلاس خاصی نداشتیم اما بی اختیار راهی دانشگاه شدم. با اینکه همان لباس‌های همیشگی را بر تن زدم اما حس می‌کنم زیر نگاه ذره بینی دیگران هستم. یک حس غلط! چون وقتی برمی‌گشتم و رفت و آمدها دقت می‌کردم نگاه هیچ‌کس را روی خودم نمی‌دیدم. پس من از درون معذبم، سعی می‌کنم فکرم را بیش از این درگیر نکنم. به مقصد می‌رسم وارد همکف دانشکده روانشناسی می‌شوم. این بار کمی با دقت به این فضا می‌نگرم و به تکاپوی دانشجویان! دانشجویانی از کلاس خارج می‌شوند و به سمتی می‌دوند

—بچه‌ها بیاین دیگه! الان آخرای ارائه مقدم پناه ه

آن قسمت دلم که نام پناه حک شده ضربان می‌گیرد. کنجکاوانه پشت سر انها راه می‌افتم. سالن غلغله است. از در وارد می‌شوم. جایی برای نشستن نیست. کنج دیوار، می‌ایستم و از خودم می‌پرسم آنچه که می‌بینم واقعیت دارد یا من دوباره در خیالم او را تصور کردم؟ پلک بر هم می‌زنم. آری خودش است! و ثانیه‌ها دیگر برای رفتن عجله ندارند وقتی او پناه است!

دانشجویی در مسیر دیدم قرار می‌گیرد. کمی سرم را جابجا می‌کنم که دوباره نگاهم روی قاب صورت او تنظیم شود، متوجه چهره اشنایی می‌شوم که درحال فیلم برداری است. او آنست؟ او چرا اینجاست؟ مگر چه خبر است! صدای پناه را می‌شنومن

—خب در پایان به طور خلاصه عرض کنم که کیس مورد مطالعه بعد از طی مراحل روان درمانی قادر شد با اجتماع ارتباط برقرار کنه و همان طور که در جدول مقایسه نتایج پرسشنامه‌های راستی آزمایی شده، که توسط کیس مورد نظر پر شده، مشاهده فرمودین، فردی که در ابتدا در چارچوب‌های خاص ذهنی‌اش به دور از هرگونه ارتباط اجتماعی یا حتی احساس نیاز به آن زندگی می‌کرده و نه تنها هویت جنسیتی خود بلکه کلان تر! شخصیتش شکل نگرفته و برای حضور در اجتماع به ظاهری غیرقابل پسند و پسرانه رو آورده ...

پناه چه می‌گوید؟ اصطلاحاتش برایم اشناست! می‌گوید پرسشنامه‌هایی که پر کردها من هم پرسشنامه پر می‌کرم. اما نه! می‌گوید هویت و حضور در جامعه!

@shahregoftego

-خب برای اولین بار به واسطه طرد شدن از سوی خواهر و مادرش...

از این لحظه به بعد زنگ‌های هشدار در ذهنم به صدا در می‌اید! پناه من را می‌گوید؟ از فوت پدرش می‌گوید و ... و من این لحظه می‌فهم قطعاً مرا می‌گوید. نگاهی به جمعیت می‌اندازم و حس می‌کنم همه متوجه من شده اند و حالا دارند فکر و روان مرا برهنه می‌بینند. در خودم جمع می‌شوم و صدای استاد شریفی می‌آید:

- البته که گزارش تمامی داده‌ها با رضایت خود کیس در اختیار داوران قرار گرفته است.

داده؟ داور! گیج می‌شوم. یک لحظه! گفت رضایت خودش! کی اعلام رضایت کردم که جار زده شوم؟؟ یک لحظه‌ی دیگر! من فقط موضوع یک مطالعه بوده ام؟

-از خودت پرسیدی چرا بی چشم داشت همراهت شده؟

به سمت دخترک آلمانی که این جمله را آن روزها برایم نوشته می‌چرخم. لبخند بر لب دوربین را روی اساتیدی که حالا پرسش‌های خود را از پژوهش پناه مطرح می‌کنند! تنظیم می‌کند. حالت تهوع به من دست می‌دهد، این چه بازی ناجوانمردانه ایست که راه افتاده. ترجمه به پایان رسیده و ویرایش شده از دستم سر می‌خورد و صدای برخوردهش با زمین در دست زدن جمعیت گم می‌شود و من با پاهایی که جان ندارند از آن سالن منفور خارج می‌شوم.

آراد

با اساتید دست می‌دهم و تشکر می‌کنم که استادی می‌گوید: -خانم زیبایی اند، همسرتون
هستند؟ از نگاه خیره‌اش به آنا خوشم نمی‌آید، بالاجبار لبخندی می‌زنم و تایید می‌کنم. به
سمت خانواده‌ام می‌روم. رؤیا دست به کمر از جا بلند می‌شود

-یه ساعته دخترم این تو پایکوبی راه انداخته. مبارکه داداش. پرفکت بود
-آره پسرم عالی. مامان جان! من زودتر میرم تا کمی چمدون‌ها رو سامون بدم. منتظرتونم برای
ناهار

دور شدن مامان و بابا و بعد از آن آرمان و رؤیا را تماشا می‌کنم که صدایی از پشت سر
می‌شنوم

-خوبه مرد جوان! اما
به سمت صدا بر می‌گردم خانم میانسال و شیکپوش در مقابلم می‌بینم. چقدر چهره‌اش
آشناست. حرفش را ادامه می‌دهد:

-اما به نظر من این مطالعه خیلی نواقص داره و جاهایی قابل اغماض نیست!
از صراحتِ انتقادش جا می‌خورم

-چرا این همه شتاب! کاش اندکی درنگ در مطالعه...
آن در همین لحظه دستش را دور بازویم حلقه می‌کند. و نگاه آن زنِ آشنا، ثانیه‌هایی روی او
می‌ماند. ستاد شریفی می‌گوید
-ماهرخ جان اینجا!

پس این چهره‌ی اشنا همان خواهر استاد بود که یک‌بار دیدمش. نگاهش را دوباره معطوف من
می‌کند

- هرچند شتاب در سرشت انسان هست و گریزی از اون نیست. اما، بیش تر تانی و درنگ کن!
هم در درس، هم کار و مهم تر زندگی!

و نگاه طولانی اش را دوباره به آنا که بی خیال حال حاضر در خودش غرق است، می اندازد.

- ماهرخ بسیار کم پیش میاد این طور پندآموز حرف بزن! گوش کن حتماً پسرم
و من تشکری می کنم و همراه آنا از سالن خارج می شوم و آنا صورتش را به بازویم می چسباند و
زمزمه می کند: -بالآخره تموم شد. خیلی خوشحالم که امشب بر می گردم خونه.

تیام

روی همان پله که آن روز نشسته بودم، می‌نشینم و مرور می‌کنم، من تنها بودم، او بود که اصرار کرد همراه من باشد، من نمی‌خواستم اما... چرا یادم نمی‌آید چطور به او اعتماد کردم؟! او کمک کرد، اما چون برایش منفعت داشت؟ من تغییر کردم براساس طرح یک پژوهش؟ قسمتی از دلم می‌سوزد همان جا که گفتم حروفی حک شده! لحظه‌ای دلم می‌خواهد دوباره ببینم، من حتماً اشتباه کردم. به سمت راهرو برمی‌گردم، صدایی می‌شنوم

-بالآخره تموم...

همان دخترک آلمانی است که دست در دست پناه دور می‌شود. یک لحظه! او فارسی حرف می‌زد اینقدر سلیس! من مبهوت می‌ایstem و نمی‌فهمم چگونه یک خانم نزدیکم می‌شود و می‌پرسد: -اتفاقی افتاده؟

بدون توجه به او، به سمت راه پله برمی‌گردم.

-صبر کن، تیام تویی؟

واای نه! همه من را می‌شناسند دیگر! سرم گیج می‌رود و او مرا می‌گیرد.

مرا به کلاسی می‌برد و روی صندلی می‌نشاند.

-در جلسه دفاع بودی؟ خوشحالم که...

من هنوز سرم سنگین است و منگم! آهسته لب باز می‌کنم:

-همه فهمیدند که من! یعنی اون ...

لبخندی می‌زند:- البته که نه! من رو یادت نمی‌اد؟ اتاق دکتر شریفی!

چیزی به یاد نمی‌آورم. گیج و شاید نگران او را نگاه می‌کنم

@shahregoftego^{۱۵}

-دخترم! فقط من و دکتر شریفی و خب آن مرد جوانِ صاحب رساله، تو رو می‌شناسیم.

کمی از التهاب درونی ام کم می‌شود و او ادامه می‌دهد

-خواستم به خودش هم بگم که برای تو وقت کم گذاشته و رها کردن تو بعد این مطالعه در این وضعیت درست نیست، اما گویا برای رفتن عجله داشت.

سرم سوت می‌کشد و من چرا نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده تا امروز! روی صندلی جابجا می‌شوم و قصد بلند شدن دارم که دستم را می‌گیرد:

-من با تو حرف دارم، با من بیا... البته لطفاً

روی نیمکت در محوطه دانشگاه نشسته ایم و من در خیال خود سعی دارم بخوابم که چند ساعت اخیر را فراموش کنم، اما نمی‌شود!

-تیام جان میشه به من گوش کنی؟

این خانم گفت کیست؟ چرا باید اینجا کنارش بشینیم؟ گفت با من حرف دارد و الان می‌خواهد او را بشنوم؟ باشد! حداقل ذهنم پر از حرف‌های او که نمی‌شناسم، شود بهتر است از همه آنچه که دیده‌ام از یک شناس!

-ازت می‌خوام یه مرور سریع بکنیم! خب تا قبل از این احساسِ نیاز برای تغییر، تو در یک دنیای کوچک اما با ثبات زندگی می‌کردی، می‌گم کوچیک چون کسی در اون نبود و نقش خاصی نداشت و با ثبات چون تو در گیر هیچ ارتباطی نبودی حتی ارتباط با خودت؛ اما از زمانی که مرزهای جهان کوچکت رو جابجا کردی تو وارد دو دنیای ناشناخته شدی یکی جهان درونی ات و دیگری بیرونی ات.

نمی‌دانم چطور اما حرف‌هایش را با تمام وجود تایید می‌کنم. من خیلی وقتی احساس غریب بودن و گاهی غرق شدن در این جهان‌های تازه را دارم.

-خب! بالاشتباهات بقیه کار ندارم. اما من اینجام که کمکت کنم.

کمک! نه! من دیگر به کسی اعتماد نمی‌کنم. چشم می‌دوزم به او که بگوییم نه! اما او زودتر از زبانم، نگاهم را می‌خواند

-بین تیام، تو تنها یی از پسش برنمی‌یابی. نیاز به راهنمای داری. همه ما نیاز داریم! اما سر در برف کردیم. تو از خیلی‌ها که در این دانشگاه قدم می‌زنند و ظاهر زندگی فردی و اجتماعی‌اشون پسندیده است، جلوتری! اینکه می‌خواهی راه درست رو پیدا کنی

سعی می‌کنم بر صحبت‌هاییش تمرکز کنم اما آن بخش از وجودم که در برابر سیلاپ افکارم سد ساخته، انرژی‌ام را تحلیل می‌برد. او هم‌چنان می‌گوید عمیق و تاثیرگذار! از اینکه هر کس فرصت نمی‌کند به دنیای درونش سفر کند و سعی کند خودش را بشناسد. او می‌گوید من ناخواسته قدم در تربیت نفس گذاشته‌ام، نفسی که از نظر او مانند لوحی سپید است و رویش زنگاری نیست چون در آن دنیای کوچک قبلی‌ام چیزی نبوده که ثبت شود. من او را هم‌چنان می‌شنوم در حالی که حس سوزش قلیم را انکار می‌کنم.

صدای آهنگ زیبایی گوشم را نوازش می‌کند، او دست می‌برد و گوشی‌اش را پاسخ می‌دهد.

-سلام ارسلان، آره، دارم با دخترم صحبت می‌کنم.

و من فرصت می‌کنم سرم را بالا بگیرم و به غروب نگاه کنم. چند ساعت است که اینجا نشسته ایم و او می‌گوید و من در دل و منطق تایید می‌کنم و هر بار می‌نالم نوش دارو بعد از مرگ سهراب!

-باشه ارسلان، پس منتظرم

تماس را قطع کرده و دوباره نگاهم را شکار می‌کند و در چشمانم خیره می‌شود. ثانیه‌ها کش می‌آیند و او قصد ندارد نگاه بردارد، ولی من چرا! کمی در جایم تکان می‌خورم و اراده بلند شدن می‌کنم

-مطمئنی که نمی‌خواهی در این مسیر، من همراهی ات کنم؟

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، شاید اگر امروز نبود حضور این زن و حرف‌هایش را معجزه‌ای می‌دانستم. اما الان فقط دلم آن چاردیواری و تنها‌یی ام را می‌خواهد. پلک باز می‌کنم و اراده می‌کنم بگویم نه! صدای آن زن به گوشم می‌رسد

-ارسلان او مدی؟

چشممانم نگاه آن زن را دنبال می‌کند و من مبهوت به آن مرد می‌نگرم. بابا!

"پایان فصل اول"

"فصل دوم"

۵ سال بعد

تیام

برای چندمین بار به صفحه‌ی ساعت بندچرمی مشکی ظریفم نظری می‌اندازم، چرا کلاس را تمام نمی‌کند؟

-خب خسته نباشین، برای این جلسه کافیه با سرعت از جلوترین صندلی کلاس برمی‌خیزم و قبل از استاد از کلاس خارج می‌شوم. اندکی گام‌هایم را سرعت می‌بخشم که قبل از خروج از دانشکده صدایی را می‌شنوم

-خانم مجد

نه! حداقل امروز نه! وقتی نیست. از روی اجبار می‌ایstem و او لبخند به لب می‌گوید
-گمونم عجله دارین.

بله مصممی می‌گویم

-پس در طول مسیر حرف بزنیم
سری به اجبار تکان می‌دهم و می‌دانم با او هیچ صحبتی ندارم.

-خب خانم مجد، میشه بفرمایید جواب من چی شد؟

خودم را به راه چپ می‌زنم

- جواب؟

-من شرایطم رو که توضیح دادم و شما قرار بود، فکر کنید

سکوت پیشه می‌کنم تا به در خروجی دانشگاه می‌رسیم. به سمت خیابان نظری می‌کنم. نفس آسوده‌ای می‌کشم هنوز نرسیده! کمی نگاهم را بالا می‌آورم و خطاب به او که حالا به من چشم دوخته است

-جناب مرادی، فرمایش شما متین، ولی اگه خاطرتون باشه، من قبله هم عرض کردم لطفا درخواستتون رو فراموش کنین.

-اما...

صدای بوقی مرا متوجه خود می‌کند. دستی برای راننده‌اش تکان می‌دهم و با لحنی که سعی می‌کنم به حد کافی قاطع باشد به مرادی می‌گویم

-من باید برم.

با گام‌های پرشتاب به سوی ماشین می‌روم، در را باز می‌کنم. گوشه‌ای از دامن بلند مانتوی جلو بسته‌ام را بالا می‌گیرم و با یک حرکت سوار می‌شوم و در همون حین می‌گویم

-سلام دکتر

-سلام خانم منیجر! خسته نباشی!

ماشین را به حرکت در می‌آورد.

-پلن‌ها در چه حاله؟

می‌گوید برنامه و من با نگرانی شماره صبا را می‌گیرم. هم‌همه‌ای از آن سوی خط می‌آید و بعد صدای کودکانه‌ای در میان هم‌همه‌ای در گوشی می‌پیچد

-سلام. خاله صبا داره نقاشی می‌کشه. سرش شلوغه

-سلام عزیزم. می‌شه بپرسی همه چی آماده است یا نه؟

صدای صبا در گوشی می‌پیچد

- آره عشقم، منتظر تو هستیم.

و تماس قطع می‌شود دستی بر گوشی مقنعه مشکی‌ام می‌کشم و رو به دکتر می‌نشینم.

- همه چی مرتبه، کیک رو بگیریم تمومه.

پشت چراغ قرمز متوقف می‌شویم، دکتر به سمت من برمی‌گردد و به چشمانم نگاه می‌کند

- تیام می‌دونی که خیلی برای ما عزیزی؟

به مردمک‌های مهربانش خیره می‌شوم و یاد اولین برخورد با او در دانشگاه می‌افتم. آنجا که به خاطر همین چشمانش، او را شبیه بابا دیدم و من به بهانه‌ی دیدار دوباره‌ی چشمان پدر، همراهی با همسرش را پذیرفتم. همسری که نامش در گوشی‌ام "مامان ماهرخ" ذخیره شده و این درخواست مامان بود که گفت او را مادر صدا بزنم؛ صحنه بارانی شدن چشمانش در اولین باری که مامان خواندمش برای همیشه در ذهنم ثبت شده. تلفن همراهم زنگ می‌خورد. چشم از دکتر می‌گیرم و پاسخ می‌دهم

- سلام مامان

- سلام به روی ماهت، جشن شروع شده؟

- نه هنوز! یه ساعت دیگه

- پس تماس تصویری بگیری، منم مجازی اونجا باشم. می‌خوام خوشحالی ماهرخ رو ببینم.

باشه‌ای می‌گوییم که ماشین متوقف می‌شود.

کیک را به همراه کاپ کیک‌های توت فرنگی که به تعداد بچه‌های مهد سفارش داده بودیم، در ماشین جا می‌دهیم و به دنبال مامان ماهرخ می‌رویم.

دست در دست مامان ماهرخ داده‌ام؛ وارد مهد که می‌شویم تیارا بمب‌های کاغذ رنگی را می‌ترکاند و در میان صدای جیغ و دست بچه‌ها آهنگ تولد مبارک پخش می‌شود. مامان ماهرخ روی دو زانو می‌نشیند و تک تک بچه‌ها را به آغوشش دعوت می‌کند. دخترها و

پسرهایی که چهره‌اشان با هنر نقاشی صبا، طرح‌های موش و خرگوش و گربه و ... گرفته. غرق در چهره‌ی دوست داشتنی مامان ماهرخم که از سورپرایزش خوشحاله. صبا نیشگونی از بازویم می‌گیرد و می‌گوید: - بدوبیا اتاق کارت دارم. سری تکان می‌دهم. گوشی‌ام را به تیارا می‌سپارم و می‌گویم: - مامان رو روی خط بیار، میخواهد تو جشن باشه.

صبا در اتاق را می‌بندد. و مرا روی صندلی کوتاه بچه‌گانه می‌نشاند.

- بشین کمی روح بدم بهت! حیف این چهره برای تو! اگه من بودم تا الان صدتا پادشاه تور کرده بودم.

می‌خواهم بلند شوم که در اتاق زده می‌شود. ندا داخل می‌آید و به ایلیا می‌گوید: - به خاله‌ها سلام کن بعد برو پیش بچه‌ها نای نای.

اما ایلیای یک سال و نیمه بدون توجه رو برمی‌گرداند و می‌رود. صبا همان طور که رفتن ایلیا را تماشا می‌کند، می‌گوید:

- ندا خله! یه چیزی به این تی تی بگو! نمیزاره آرایشش کنم.

ندا نزدیکم می‌شود:

- همین جوری عالیه. اون تویی که گریم سنگین می‌کنی، برا تیام یه رژ و ریمل بسه صبا کیف آرایشی اش را باز می‌کند و زیر لب غر می‌زند: - حیف هنر آرایشی من ... بس که بی سلیقه‌این

ندا انگشتی روی صورتم می‌کشد:

- برق میزنه چقدر. هر هفته ماسک میزاری؟

سری تکان می‌دهم، صبا برس ریمل را چک می‌کند و رو به ندا می‌گوید
- دیوونه خب تو هم یه وقتی بگیر ازین دکتره! شاید کک و مک‌های بعد بارداری ات از بین بره.
ببین از تیام چی ساخته. کارش حرف نداره!

@shahregoftego

ندا گرفته می‌گوید

-برو بابا، تو هم حوصله داری صبا

-چته خره؟ افسردگی بعد زایمان گرفتی؟

ندا اهی می‌کشد و جواب صبا رو نمی‌دهد، اما صبا دست بر نمی‌دارد در حالی که با دقت ریمل را به مژه‌هایم می‌زند، بحش را با ندا ادامه می‌دهد

-بس که خلی! ایلیا دوسالش شده تو تازه یادت افتاده ناز بیای برا شهاب و افسردگی بگیری حالا شازدهات کجاست؟

-کجا می‌خواهد باشه؟ رفته مدرسه. من و ایلیا با ماشین او مدیم.

می‌خواهم چیزی بگویم که صبا مداد لب رو محکم فشار می‌دهد و می‌گوید: -تکون نخور!

و رو به ندا ادامه می‌دهد

-اوهوو، از شر اون موتور قراضه راحت شدین پس. تعارف نکن بگو من سور بدم.

-موتور که مشکلی نداشت، اما خب برای کار تو اسنپ ماشین لازمش بود.

بالاخره سکوت برقرار می‌شود و صبا از آرایش من دست می‌کشد: -چند لحظه وايستا! و از اتاق خارج می‌شود صدای بلند آهنگ و جیغ بچه‌ها هم چنان ادامه دارد. رو به ندا که در خود فرو رفته می‌کنم

-مشکلی هست؟

اشک به چشمان ندا می‌دود.

-بهش گفتم ماشین نمی‌خوایم اما گوش نکرد حالا همه حقوقش هر ماه برای قسط میره. با پیشنهادی که خانم صادقی داد که با ایلیا صبح‌ها بیام اینجا، هنر کنیم فقط پوشک بگیریم و از گرسنگی نمیریم.

دلم می‌گیرد و میخواهم حرفی بزنم. که چیزی محکم به صورتم میخورد.

-هی تی! مقنעה مشکی رو دربیار و اینو سرت کن. بعد هم بیا، زودتر کیک رو بیار.

شال قرمز که روی صورتم فرود امده را بر می‌دارم و با کمک تصویر کمنگم روی شیشه اتاق روی سرم مرتبش می‌کنم و در همون حین می‌گویم

-ندا روی من حساب کن. هر ماه بخشی از حقوقم رو بهت میدم.

می‌خواهد اعتراض کند که می‌گویم: -قرض! بعده پسش میدی.

جای کیک را روی میز تزئین شده تنظیم می‌کنم و بچه‌ها را که مشغول خوردن کاپ کیک‌هایی هستند که تیارا پخش کرده، تماشا می‌کنم؛ آن طرف‌تر، مامان ماهرخ با خانم صادقی مدیر مهد مشغول صحبت است. تیارا می‌گوید

-تیام اینجا رو ببین

و اولین سلفی را می‌گیرد. صبا یک‌هو می‌پرد و گوشی را از دست تیارا می‌قاپد

-تنها خوری نداشتیم

و فیگور می‌گیرد و از من و تیارا می‌خواهد لبخند بزنیم و بعد عکس را نگاه می‌کند و زیر لب غر می‌زند

-ای کوفتت بشه، نیگا چی ساخته از اون بینی بشکه!

تیارا در دفاع می‌گوید: -تیام قبل عمل هم همین بود.

-اینو نگی چی بگی! هر کی یه نگاه به تو که خواهرشی بندازه، میفهمه تی تی چی بوده!

تیارا با وسواس دست به بینی‌اش می‌کشد.

-جدی میگی صبا؟ پدرام که همیشه میگه خیلی نایس و عروسکیه!

صبا می‌خندد: -تو هم باور کردی؟ خرجان! به خاطر اینکه پول عمل نده اینطور میگه.

@shahregoftego

میدانم اگر مداخله نکنم، تیارا موضوع جدیدی برای خودخوری پیدا می‌کند.

- نه! صبا شوخي ميكنه. خودت ميدونني که منم مجبور شدم بعد اون تصادف! و الا نيازی نبود.

و چشم غرهای به صبا می‌روم که حساب کار دستش می‌آید

- اره واقعا چه اجبار دردناکی! کی حاضره به خاطر يه تغيير کوچولو، اون همه درد شکستگی
بييني و دست و پا رو تحمل کنه

و بعد دلسوزانه می‌گويد: - بميرم برات تی چقدر سه سال پيش اذيت شدي.

تیارا بی توجه به تغيير بحث، رو به صبا می‌گويد: - يعني اگه يه کم سربالا بشه بهتر میشم؟
نگاهی به صبا می‌اندازم و به تاسف سری تکان می‌دهم، که با دو دست روی سر خودش میزند.
خودش هم فهميد حالا حالها تیارا او را رها نمی‌کند و باید بارها اقرار کند بيیني تیارا از همه
بهتر است و نياز به عملی ندارد.

-تیام دخترم

به سمت مامان ماهرخ برمی‌گردم: - جانم مامان
و او چند سالی هست که جانم شده است و خودش می‌داند، با دست اشاره می‌کند که نزديکش
شوم. پيش می‌روم که دستم را می‌فشارد و بين خودش و خانم صادقی مرا می‌نشاند
-اين دخترم تحويل شما!

سوالي نگاهشان می‌کنم، خانم صادقی لب به سخن باز می‌کند
-تیام جان يه کلاس فوق العاده زبان برای بچه‌های پيش دبستانی می‌خوام بزارم، می‌تونی بیایی؟
روزهای زوج! مربی زبان قبلی با مهد دیگه همکاری می‌کنه برای امسال قولی بهم نداده.
حقوقشم کمه ولی برای دو ساعت در روز به نسبت خوبه.

می‌خواهم بگویم نه! که ایلیا با چشمانی که اشک در آن‌ها حلقه زده، نزدیکم می‌شود:

-ماما نیس

مامان ماهرخ قبل از واکنش من، بغلش می‌کند و گونه‌های تپلش را می‌بوسد و می‌گوید

-مامان قایم موشک بازی می‌کنه، بریم پیداش کیم؟

و او با دندان‌های خرگوشی‌اش لبخند می‌زند. چشم از ایلیا می‌گیرم و یاد کمکی که به ندا قول دادم می‌فتخم و رو به خانم صادقی می‌گوییم: -قبوله، فقط قبلش دو تایم کلاس والیبال دارم دیرتر

می‌رسم.

آراد

قرارداد همکاری با نماینده‌ی اروپایی برای تجهیز خط تولید جدید را امضا کردم و بعد از برخاستن او، از جا بلند شدم و به او دست دادم و تا خروج از اتاق بدرقه‌اش کردم. برگشتم و پشت میز ریاست نشستم. گره کرواتم را شل و با نرم‌ش گردنم اندکی از گرفتگی عضلاتش کم کردم. دست بردم تا تلفن همراه خود را از سایلنت دربیاورم که متوجه چند میس کال شدم. همه‌اش به نام مامان بود، اصلاً فراموشم شده بود که امروز به تهران می‌آیند!

شماره‌اش را گرفتم، صدای مامان پیچید

-سلام پسرم، گفتم لابد امروز از اون کارخونه دل میکنی و زودتر میای! بخار من نه! ولی

صدای کودکانه دلنشینش می‌اید

-بابا آراده؟

و بعد صدایش به وضوح در گوشم می‌پیچد

-سلام بابایی، من برگشتم

فقط او در این روزها می‌تواند مرا به حرف زدن وا دارد

-سلام نفسم! الان راه می‌فیتم

و تماس را قطع می‌کنم. کیف چرم مشکی را از روی میز چنگ می‌زنم و کتم را هم روی آرنجم می‌اندازم و با گام‌های محکم از اتاق ریاست خارج می‌شوم.

ماشین بنز با شیشه‌های دودی‌اش را به داخل عمارت هدایت می‌کنم، صدای حرکت لاستیک‌هایش روی سنگفرش‌ها، نفس را به بیرون از قصر سالاری می‌کشاند.

به سمت من می‌دود و لحظاتی بعد در آغوشم او را بو می‌کشم و سخت می‌فشارم.

صدایش گوشم را نوازش می‌کند

@shahregoftego

-منم دلم اینقده شده بود!

و بعد دو انگشت کوچکش را به هم می‌چسباند، لبخندی می‌زند و دست کوچکش را روی
گونه‌ام قرار می‌دهد

-دوستِ دارم

او خوب بلد است از من حرف بکشد. دستانم روی دستان پنهای نرم او می‌نشینند

-منم

از من جدا می‌شود و به سمت خانه پا تند می‌کند

-مامان مریم، بابا مسعود! بابا آراد اومد

بوی قرمه سبزی در خانه پیچیده، مامان در چارچوب آشپزخانه قرار می‌گیرد

-سلام پسرم، خسته نباشی

به موهای سفید شده روی شقیقه‌هایش خیره می‌شوم و او از کی دیگر موهایش را رنگ نکرد؟
سلامی زیر لب می‌گوییم و راهی اتاق می‌شوم. پدر از اتاق مهمان بیرون می‌آید، آهسته سلامی
زمزمه می‌کنم

-سلام

هنوز هم بعد از گذشت چند سال با من سرسنگین است، سرم را تکان می‌دهم و وارد اتاقم
می‌شوم.

نفس روی پایم نشسته و تبلتش را باز می‌کند و عکس‌هایی که در این مدت با مامان و بابا
گرفته را نشان می‌دهد و با آب و تاب خاطره تعریف می‌کند. بینی‌ام را روی موهایش می‌کشم
عطر تارهای خرمایی اش مستم کرده چیزی از حرفهایش را نمی‌شنوم و چقدر خوب است که

@shahregoftego

اکنون در کنارم هست. بیش تر به خودم می‌فشارم و همین کافی است که حسم را بفهمد و تبلت را رها کند و مرا در آغوش بگیرد.

نفسِ احساساتی من، با همه مهربان است اما مرا جور دیگر می‌خواهد. بارها آرمان و رویا گفتند که دخترکشان عاشق من است ولی زمانی که بعد از نبودنشان دچار تب عصبی شد و منِ داغ دیده و شکسته از مرگ برادر و خواهر را از لاک تنها یام بیرون کشید و مجبور به دیدنش کرد، آنجا بود که در حال تب، هزیون کنان مرا بابا خواند و در آغوشم ماند و تبشن قطع شد! از آن زمان آرامش من و او، این آغوش است و رمز محبتمن فشردن او به سینه ام.

ملودی مخصوص گوشی ام به صدا در می‌اید. نفس به صفحه اش چشم می‌دوزد و با شادمانی می‌گوید: باباجون و مامان جون.

تماس را برقرار می‌کند

سلام فرشته قشنگم

از جا بلند می‌شوم و بر ناز و اداهای نفسم برای پدر و مادر رویا چشم می‌بندم. می‌دانم که آنها رویایشان را در نفس می‌بینند. اما به اجبار، زمانی که انتخابش من شدم، پذیرفتند بدون یادگاری دخترشان برای همیشه از ایران بروند.

پدر دستی بر شانه‌ام می‌زند: تو آلاچیق منتظرتم. برمی‌خیزم و همراهش می‌شوم. روی تخت نشسته ایم و او به آسمان نگاه می‌کند

چقدر به تصمیمت مطمئنی؟ . . . این دختر لای پر قو بزرگ شده، تا سه سال که غرق محبت پسرم و دخترم بوده، بعد از اون‌ها پدر و مادر رویا و من و مادرت تنهاش نداشتیم.

منتظرم حرف اصلی را بزنند!

اگر علاقه‌ی شدید نفس به تو نبود، اصلاً اجازه نمی‌دادم اینجا بمونه.

دلگیر نگاهش می‌کنم

-من منتظر بودم زمانی که سالاری ازت خواست، مدیریت کارخانه و ثروت به ارث رسیده به نوهاش رو برعهده بگیری، بگی نه! اما تو پشت و پا زدی به تمام تلاش‌های این سال‌هات و برنگشته! پست داکت رو رها کردی و به راحتی کرسی هیئت علمی رو از دست دادی.

لبخندی از سر درد می‌زنم

-حالا هم اونقدر توی کار غرقی که نه زندگی می‌فهمی، نه...

-من تمام سعی‌ام رو می‌کنم.

-تو اگه می‌خواستی سعی کنی، زندگی خودت رو حفظ می‌کردی.

نفس عمیقی می‌کشد، تا بیش تر از این طعنه و کنایه نزند. هرچند حق دارد وقتی از همه چیز بی‌اطلاع است.

-دخترم رو می‌سپارم بہت، ولی مبادا از نشاط و سرزندگیش کم بشه. میدونی که ولی قانونی‌اش منم و هر موقع اراده کنم پیش منه.

بابا می‌رود و من دست در میان موها یم می‌کشم، نفس پیش من خواهد ماند به هر قیمتی!

تیام

لقمه‌ای از کتلت‌هایی که دیشب پختم برای ناهارم می‌گیرم و دستمال را روی میز می‌کشم، و خورده‌های نان را جمع می‌کنم و پشت پنجره‌ی آشپزخانه می‌ریزم. جایی که هرزگاهی میزبان گنجشک‌هاست. به اتاق می‌روم و شال آبی رنگ تیره را روی سرم تنظیم می‌کنم، چشمم به قفسه کتاب‌هایم می‌خورد، برمی‌گردم و رو به روی کتابخانه‌ام می‌ایستم و کتاب کم حجمی را انتخاب می‌کنم و در کیف کوچکم جا می‌دهم، شاید فرصت شود چند صفحه‌ای را بخوانم. قبل خروج از خانه پرده‌ی حریر سفید رنگ پذیرایی را کنار می‌زنم، پرتوهای نور خورشید با سخاوت به داخل تابیده می‌شوند، کمی‌آب روی گل‌هایم اسپری می‌کنم و کفش‌هایم را از کمد برمی‌دارم، چشمم لحظه‌ای روی توب می‌کاسا می‌نشیند، از خانه بیرون می‌زنم و به ندا خبر می‌دهم که در مسیر مهدم و نگران نباشد. دیشب ندا تماس گرفت که ایلیايش تب دارد و امروز را نمی‌تواند به مهد برود. با اینکه امروز تمرین امادگی مسابقات بین باشگاهی بود، اما آرامش فکری ندا برایم مهم‌تر بود، برای همین گفتم مسئولیت کلاسش با من! تا ظهر که به جای ندا آنجا باشم، بعد از وقفه‌ای کلاس زبان خودم شروع می‌شد. پس نمی‌رسیدم برای ناهار برگردم.

مترو در ترافیک اول صبح شلوغ بود، مثل همیشه گوشه‌ای را انتخاب کردم که از هیاهوی جمعیتی که در هر ایستگاه پیاده و سوار می‌شدند دور باشم، مدت زمان زیادی سپری شده ولی بعضی از ویژگی‌هایم مثل گذشته هاست تنها فرقش این است که دانش و بینش زیاد اما نه کامل! نسبت به خودم، انگیزه‌ها و احساساتم پیدا کردم، الان می‌دانم که از حضور در اجتماع ترس و اضطرابی ندارم، می‌دانم تیام امروز هم مثل قبل کم حرف می‌زنم اما شنونده خوبی شده، با هر کسی ارتباط نمی‌گیره اما دوستای خوبی داره که رابطه عاطفی باهاشون داره، از تنها بودن لذت می‌بره و شاید ساعتها خودش را با خواندن کتاب و فکر کردن روی یک جمله سرگرم کنه. هنوز مشغول شمارش تغییرات در ذهنم هستم که با کشیده شدن گوشه مانع توجه‌ام جلب دختر کوچکی که رو به رویم ایستاده می‌شود: -کش مو نمی‌خوابین؟ به چهره دوست داشتنی‌اش خیره می‌شم و از خودم می‌پرسم، چرا باید در این سن کار بکنه؟ چند رنگ را انتخاب می‌کنم، دیگر به ایستگاه مورد نظر رسیده ام، پیاده می‌شوم و برای ادامه مسیر یک تاکسی می‌گیرم.

@shahregoftego

صبا در حیاط مهد دستی تکان داد و گفت بدو بچه‌ها منتظر تند. وارد کلاس شدم. از نگاه بچه‌ها فرار می‌کردم. یکی از آن‌ها گفت:

– خاله ندا نمیاد؟

سعی کردم کمی لحنم را نرم کنم

– خاله ندا به همه‌اتون سلام رسوند و گفت امروز یک شعر قشنگ تمرین کنیم تا فردا که خودش میاد، برash بخونیم.

بغ کرده روی صندلی‌هایشان نشستند. طبق توصیه ندا خواستم مدادرنگی‌هایشان را بیاورند و در مورد میوه‌ها نقاشی بکشند.

سر و صدای زیادی از کلاس صبا می‌امد، درست است که او مربی کودکان است ولی سکوت این کلاس برای مقطع پیش دبستانی هم زیاد بود. مستاصل می‌شوم، کاش فکری به ذهنم برسد تا بتوانم با بچه‌ها راحت‌تر شوم.

صدای زنگ تفریح، بچه‌ها را به حیاط مهد کشاند، تلفن همراهم را برداشتیم و به آوا پیام دادم: امروز نمیرسم بیام، مدیریت دو تایم با خودت. آوا همراه و پایه‌ای بسیار خوب بود، وقتی که از فعالیت ورزشی دست کشیده بودم او بود که تماس گرفت و اصرار داشت دوباره به والیبال برگردم و حاضر شد در تمام کلاس‌ها به عنوان کمک مربی کنارم باشد؛ از همان زمان متواضعانه در سانس‌های مختلف باشگاه می‌اید و با وجود مهارتی که دارد خودش را دستیار معرفی می‌کند و مرا کوچ! به کلاس خالی از بچه‌ها نگاه می‌کنم و فکرم درگیر چگونگی ارتباط با بچه‌ها می‌شود، صبا پر انرژی وارد می‌شود:

– چه خبر تی تی؟ تجربه مربی مهد چطور بود؟

نگاهش نمی‌کنم. می‌خندد و می‌گوید: – لابد افتضاح؟! خب دختر خوب، باید قلق بچه‌ها دستت بیاد. بچه‌ها بنده محبتند، اونا براحتی محبت توی چشم و لحن رو هم میفهمن، زیاد نگران نباش.

من همان طور نشسته و در فکر سر تکان می‌دهم

ـنه اینطور نمیشه، خودم درست می‌کنم

به حیاط می‌رود و بچه‌ها را صدا می‌زند و رو به جمعیت‌شان می‌گوید: ـگل‌های من! خاله تی
تی میخواد باهاتون بازی کنه.

من با چشم‌مانی درشت شده نگاهش می‌کنم که رو به بچه‌ها ادامه می‌دهد

ـصبر کنین،

شالی برミدارد و دور چشمان من می‌بندد و می‌گوید: ـحاله تی تی گرگه. حالا فرار کنید
برههای کوچولوی خوشمزه

دقایقی میان جیغ و فریادهای بچه‌ها از سر هیجان بازی می‌گذرد که دوباره وارد کلاس
می‌شویم. حالا لبخند به چهره همه‌اشان برگشته و حاله تی تی از زبانشان نمی‌افتد.

بچه‌هایی که برای کلاس زبان مانده‌اند، در اتاق مشغول خوردن ناهار مشترکشان می‌شوند. صبا
بوسه‌ای رو گونه‌ام می‌کارد و می‌رود.

لقمه را از کیفم درآوردم که متوجه می‌شوم از زرین خانم که کارهای خدماتی مهد را انجام
می‌داد خبری نیست! همیشه می‌ماند و ریخت و پاش‌های ناهار بچه‌ها را جمع می‌کرد و بعد
می‌رفت. سری به حیاط می‌زنم که او را می‌بینم که دست دختری را گرفته و کنار در منتظر
ایستاده است. دست به نرده می‌زنم و می‌گویم: چیزی شده زرین خانم؟

برمی‌گردد: ـنه خانم مجد! پدر این بچه هنوز نیومده دنبالش.

نزدیک می‌روم و می‌گویم: ـشما بین داخل پیش بقیه، من می‌ارمش. هر وقت پدرش بیاد زنگ
رو می‌زنم و متوجه می‌شیم.

سریع می‌پذیرد و تشکری می‌کند. رو به دخترکی که با اندکی اخم به زمین زل زده می‌کنم و
می‌گم: ـ ببین دستات یخ کردن! سرما میخوری‌ها اگه بیرون بمونی

اما او همانجا می‌ایستد. امروز که کمی انعطاف رفتاری با بچه‌ها را یاد گرفتم. روی دو زانو
می‌نشینم و دستان کوچکش را می‌گیرم و می‌گویم:

-یه خوراکی خوشمزه روی میز منظر شماست‌ها

چشمانش را بالا می‌کشد و به چهره‌ام نگاه می‌کند. سعی می‌کنم لبخندی واقعی نثار این دختر
بچه زیبارو کنم. کم کم لبس به لبخند باز می‌شود و ناگهان گونه‌ام را می‌بوسد و دستم را
فشاری می‌دهد.

وارد سالن مهد می‌شویم بچه‌ها هنوز در اتاقند. ساندویچ کتلت را از روی میز برمی‌دارم و
دستش می‌دهم.

-بخار کوچولو، کتلت دوست داری؟

اما او به جای جواب مرا در آغوش می‌گیرد و بعد رهایم می‌کند و گاز کوچکی به ساندویچ
می‌زند. واکنش‌هایش را دوست دارم او با تمام بچگی‌اش، بهتر از من می‌تواند احساساتش را
بروز دهد.

تیام

چند بار دیگر شماره را می‌گیرم و هربار به کاغذی که نفس به دستم داد و شماره‌ای روی آن و در کنارش نام مقدم درج شده نگاه می‌کنم. شماره درست است اما کسی پاسخگو نیست. زرین خانم وسط کلاسم اطلاع داد که می‌رود و فراموش نکنم درها رو قفل کنم. والدین بچه‌ها یکی یکی دنبالشان امدند، اما من هنوز اینجا یم و دخترک نفس نام که بعد از گذراندن کلاس زبان احساس خستگی می‌کرد روی مبل چرت می‌زند و من هم چنان با تلفن مهد شماره‌ای گفت مال پدرش هست را می‌گیرم. هر بار تماسم را رد می‌کند. از این بی فکری عصبانی می‌شوم. موبایل را از کیفم در میاورم و برایش می‌نویسم

-از مهد گندم تماس گرفتم، جوابگو نبودین. احیاناً دخترتون قراره تا شب اینجا بمونه؟

بلافاصله، پیامی میرسد

۲۰- دقیقه دیگه اونجام

سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم تا بی مسئولیتی این مرد را فراموش کنم. اگر من تماس نمی‌گرفتم...

در اتاق استراحت فرشی پهنه می‌کنم و تا امدن پدر نفس نمازم را می‌خوانم.

از اتاق خارج می‌شوم. نفس کمی هوشیار است به او می‌گوییم

-الآن بابایی ات میرسه

و همان زمان زنگ مهد به صدا در می‌آید. نفس با عجله به حیاط می‌دود و به -صبر کن منم بیام توجهی نمی‌کند.

در را قفل می‌کنم که صدای -سلام باباجون می‌اید، با سرعت چند پله را پایین می‌روم. به سمت در می‌دوم و می‌بینم که ماشین لوکسی که نامش را نمی‌دانم، دور می‌شود. عجب! چقدر با عجله! یک تشکر حقم نبود؟

آراد

در جلسه مدیران فروش نشسته‌ام و در ظاهر به گزارش‌ها گوش می‌دهم. اما حواسم پیش نفس مانده، امروز نتوانستم دنبالش بروم. به کاظمی‌پیام دادم که خودش را به مهد برساند. این رفت و برگشت نفس هم معضل شده، یک هفته است که به چند نفر سپردم که راننده مطمئنی پیدا کنند اما هیچ کدام تا به امروز خبری نداده‌اند. حواسم به گوشی هست که کاظمی خبر رساندن نفس را به خانه بدهد. منشی جلسه چند بار صدایم می‌کند

–جناب مقدم

صفحه گوشی را خاموش می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

–منتظر فرمایشات شما هستیم.

می‌ایستم و ارائه‌ام درباره محصولات جدید، کیفیت و تبلیغ اثربخش اونها شروع می‌کنم. مدیر فروش‌ها دوره‌ام کردند و راجع به شایعات ایجاد نمایندگی قطعات در شرق کشور سوال‌هایی می‌پرسند. می‌دانستم دیر یا زود این خبر پخش می‌شود. متوجه روشن شدن صفحه همراهم می‌شوم ان را در دست می‌گیرم و با دیدن شماره ناشناس ریجکت می‌کنم و به سوالات مدیران کوتاه پاسخ می‌دهم.

با دیدن پیام بهم می‌ریزم مگر کاظمی؟! شماره‌اش را می‌گیرم، خاموش است. خدای من!! نفسم از چند ساعت پیش در اون مهد تنها مانده. مینویسم ۲۰ دقیقه دیگه اونجام و با حداکثر سرعت به دنبالش می‌روم. زنگ مهد را که می‌فارم با تاخیر کمی نفس بیرون می‌دود و برخلاف انتظارم که لابد بخ کرده و من باید نازش را بخرم. سلام گرمی می‌کند و خودش را در بغلم رها می‌کند.

کنار هم روی صندلی ماشین جا گیر می‌شویم. نزدیک عمارتیم که می‌بینم خوابش برده! ماشین را پارک می‌کنم و به آرامی در آغوشم می‌گیرم و تازه به خاطر می‌اورم نفس ناهار نخورده است. اهی می‌کشم و من امروز پدر خوبی نبودم!

@shahregoftego

کاظمی پشت سر هم عذرخواهی کرده و گفته بود برای جبران تا امشب یک راننده مطمئن پیدا می‌کند. حالا تماس گرفته که حل شد، فقط ساعت‌های رفت و امد را برایش بفرستم. نفس از زمانی که بیدار شده، پر انرژی آهنگ می‌خواند و با همان نازهای دخترانه‌اش خودش را تکان می‌دهد. گفت ناهار ساندویچ خوشمزه خاله تی‌اش را خورده است و خیال مرا آرام تر کرده بود.

تیام

در سوت می‌دمم و رو به والیبالیست های نوجوانم می‌کنم: -برا امروز کافیه، زودتر سرد کنین،
شادی توب ها رو جمع کن، سایه تو بیا اینجا!

در حالی که سایه با تردید به سمتم می‌اید، آوا حرکات کششی و سرد کردن را شروع می‌کند.
روی صندلی می‌نشینم و سایه کنارم قرار می‌گیرد، رو به او می‌کنم:

-امروز همچ دخیره وایستادی! چرا نرفتی تو زمین؟

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: -خودم نخواستم!

نگاهش به سمت چند نفر می‌چرخد، رد نگاهش را می‌گیرم و زمزمه می‌کنم: -برو پیش بچه
ها! حدس اینکه او را طرد کردند سخت نیست، آوا ساک حمل توب را روی شانه می‌اندازد و به
سمت رختکن می‌رویم.

-آو! از جلسه اینده اکیپ مانی رو تو یه تیم نزاری.

با تعجب برمی‌گردد: -چرا؟ اون ها خیلی با هم مج اند، پاسکاری خیلی خوبی دارن.

-مهم اخلاقه ورزشیه که وقتی کنار هم اند کمرنگ میشه و بقیه رو نمی‌بینن.

آوا توب ها را در کمد می‌گذارد و می‌گوید: -همین بینشت رو دوست دارم که نمی‌تونم ازت دل
بکنم.

در حالی که شلوار ورزشی ام را عوض می‌کنم، لبخندی می‌زنم.

-اون روز آقای ثابتی ازم می‌پرسید متقارضی برای کلاس های مجد زیاده، مگه چه فرقی با بقیه
داره؟ یکی از والدین که اونجا بود در جوابش گفت: تاثیر مثبتی که ایشون رو بچه ها دارند هیچ
مربی دیگه نداره.

بی توجه به تعریف هایش کفش های ورزشی ام رو در کیف جا می‌دهم و او می‌گوید: صبر کن،
تا یه جایی با هم بريم.

@shahregoftego

ـخونه نمیرم آوا، فعلا

وارد مهد می‌شوم و با دیدن مامان ماهرخ ذوق می‌کنم. رو به صبا و ندا که با بچه‌ها مشغولند سلامی می‌کنم و به سمت مامان ماهرخ میرم، کنارش قرار می‌گیرم، نگاهی پر محبت نثار بچه‌ها می‌کند: ـاز فرصت پیش اومده استفاده کن دخترم، بچه‌ها فطرت پاک و دنیای شیرینی دارند.

صحبتش را تایید می‌کنم که با شوخی و آهسته می‌گوید: ـ قضیه اون آقا پسر هم باشه بعد که از سفر برگشتم، تعریف کن

با تعجب و سوالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید، ارسلان اومده بود دنبالت، جلوی دانشگاه دیدتون! نگاه پسر یه جورایی بوده مثل اینکه...

به میان حرفش می‌دوم، تعجب من برای این نبود که!

ـکی میخواین بربین؟ کجا؟

نگاهش مهربان تر می‌شود، دستانم را می‌گیرد

ـمثل سفرهای کاری قبلیه ولی این دفعه چون ارسلان میخواهد به یه کنفرانس علمی برسه طولانی تر میشه.

دلتنگی از همین حالا در دلم جوانه می‌زند و در چشمانم به بار می‌نشینند، دستم را می‌کشد و سرم روی سینه‌اش قرار می‌گیرد: ـ دختر قشنگم و سرم را می‌بوسد. هنوز هم نمی‌توانم عواطفم را به زبان بیاورم اما مامان ماهرخ مرا خیلی خوب بلد است، نفس عمیقی می‌کشم و عطر تنیش را برای زمان نبودنش ذخیره می‌کنم.

آراد

حدود دو هفته است که برنامه زندگی دو نفره‌ی من و نفس، نظم گرفته. محبوبه خانم از ساعت ده می‌اید و خانه را سامان می‌دهد و برای ناهار و شام غذا تهیه می‌کند. بعد از برگشتن نفس از مهد و ناهار خوردنش صبر می‌کند تا من برسم و نفس چند ساعتی خودش را سرگرم می‌کند. خانه را به دوربین مجهز کرده‌ام و هر زگاهی از دفترم او را زیرنظر می‌گیرم و در دل قربان صدقه آن فهم و شعورش می‌شوم که دوری‌ام را به راحتی پذیرفت. امروز از زمانی که برگشتم مثل پروانه دورم می‌چرخد و مرا می‌بوسد، می‌دانم دخترکم خواسته مهمی دارد!

زمانی که دوباره لب‌های کوچکش روی گونه‌ام قرار می‌گیرد به آغوشش می‌کشمیش: -بگو با هیجان شروع می‌کند از کلاس زبان انگلیسی که دوستانش شرکت می‌کنند، می‌گوید، از بازی‌هایشان و اینکه به آن‌ها خیلی خوش می‌گذرد، شروع می‌کند شعری را زمزمه می‌کند

let's build, build, build snowman-

به لهجه انگلیسی کودکانه‌اش لبخند می‌زنم و او ادامه می‌دهد -بابایی من همچ را بلد نیستم، منم می‌خوام برم کلاس خاله تی! می‌خوام شura رو با بچه‌ها موقع تاب بازی بخونم. باباجونم...

و با التماس نگاهم می‌کند و اصرار پشت اصرار! او را به خود می‌فشارم و بهانه راننده‌ی سرویسش را می‌آورم که نمی‌تواند در اون ساعت دنبالش برود. با ناراحتی لب بر می‌چیند و از آغوشم بیرون می‌رود و خودش را با عروسک‌هایش سرگرم می‌کند.

تا زمان شام هم چنان، نگاهش را از من فراری می‌دهد. میز شام را که می‌چینم رو به او می‌کنم

-فردا با مهد تماس می‌گیرم ببینم چی می‌شه و او قهرش را پایان می‌دهد و باشتها غذایش را می‌خورد.

@shahregoftego

از روی کارت شماره مهد را می‌گیرم، صدای شاد و پرانرژی‌ای در گوشی می‌پیچد

-زرین خانووم! کیاوش رو ببرش سرویس، فورس ماژوره

و بعد می‌گوید - چیزی فرمودین؟

-مهد گندم؟

- بله! زرین خانم بگیرش، رفت پشت اون ستون

-میتونم با مدیریت صحبت کنم؟

دوباره می‌گوید: - بله و در تلفن فریاد می‌زنند

-خانم صادقی ... تلفن!

و بعد گوشی محکم با جایی برخورد می‌کند و دوباره صدای فریاد همان دختر! گرفتمند بره

ناقل

تلفن را از گوشم دور می‌کنم. چند لحظه بعد صدای ارامی در گوشی می‌پیچد

-صادقی هستم، بفرمایید

- مقدم هستم، پدر نفس!

احوالپرسی گرمی‌می‌کند، از او در مورد کلاس‌های زبان می‌پرسم می‌گوید

- روزهای زوج و بعد از ساعت اتمام مهد هست! شیوه اموزشی معلمش هم بقدرتی خوبه که در

این مدت کوتاه درخواست از بچه‌های خارج از مهد خودمون داشتیم برای کلاسشون. مدرک

زبانشون هم که از دانشگاه تهران گرفتند.

- چقدر روی ایشون شناخت دارین؟

مدیر مهد در جواب می‌گوید:

- خیالتون راحت باشه، خانم مجده دانشجوی ارشد روان شناسی تربیتی اند و اصول برخورد با بچه‌ها رو خیلی خوب می‌دونن. درسته سابقه کاری ندارند اما معرف اشون بسیار انسان شریفی هستن و از دوستان نزدیکم بودن. در این مدت هم که اینجا مشغول شدن، می‌تونم بگم نسبت به بچه‌ها دلسوز و مسئولیت پذیرند و خیلی آگاه و مهربون برخورد می‌کنند. خیلی زودم جای خودش رو تو دل بچه‌ها باز کرده. وجودان کاری و تعهد اخلاقی بالایی هم دارند، شاید باور نکنین جناب مقدم ولی اولین نفری هست که کلید مهد رو بهشون سپردم و ...

انگشتم را روی شقیقه‌ام دایره وار می‌کشم و در دل می‌گوییم چقدر حرف می‌زندا! بازار گرمی هم حدی دارد، می‌تون کلامش می‌ایم

- امکان تدریس خصوصی دارند؟

گویا به او برخورده که کوتاه می‌گوید

- گمون نمی‌کنم

- شماره تماسشون رو می‌فرمایید؟

برخلاف تصورم، دوباره صمیمیت به لحنش برمی‌گردد

- معذورم جناب مقدم، امکانش نیست

و بعد از عذرخواهی بلند بالایی، محترمانه قطع می‌کند. اینقدر از او تعریف کرد که حالا بگوید معذورم! پوف کلافه‌ای می‌کشم و با خود می‌گوییم: حالا با بهانه گیری‌های نفس چه کنم؟

تیام

بچه‌ها دستهای هم رو گرفتند و در حالی که شعر می‌خوانند دایره وار می‌چرخند

I like to eat, eat, eat ... Apples and bananas

از کلاس خارج می‌شوم که از یخچال چند سیب برای یادیارسازی بیاورم و بین بچه‌ها تقسیم کنم. متوجه حضور ندا در اتاق استراحت می‌شوم

-ندا نرفتی؟

-نه ایلیا خواش برد بود، بغلش می‌کردم خواب زده می‌شد. کلاست کی تمومه؟

۲۰- دقیقه دیگه

-خوبه. میرسونمت

بعد از قفل کردن در روی صندلی کنار ندا نشستم و او به راه افتاد. ایلیایی بهانه گیر را روی پایم گذاشت و رو به ندا پرسیدم

-چه خبر از زندگیت؟

-خبری نیست. یه ماهه شهاب رو خیلی کم می‌بینم تا از مدرسه میرسه، ناهار عجله‌ای میخوره و با ماشین میره. شبم دیروقت میاد که من و ایلیا خوابمون برد

رنج نهفته در جملاتش رو میفهمم و سعی برهمدردی دارم

- شرایط سخت رو درک می‌کنم، درسته توی این موقعیت نبودم اما یه چیزی رو خوب فهمیدم اینکه روزای سخت میگذره و بعدش به خودت میای میبینی پخته و آبدیده شدی.

- آره میفهمم. ماهرخ خانم هم روز جشن میگفت این دوسالی که ایلیا قد کشیده و من تنها بی از پس سختی‌های بچه داری براومدم، خیلی رفتارم عوض شده! به قول تو آبدیده شدم. اما تیام تذکرشن فکرم رو از اون روزمشغول کرده، گفت حواسم بیش تر به خودم باشه، میگه من خوب

باشم به شهاب هم روحیه میدم، میگه ایده پیدا کنم که بیش تر با هم وقت بگذرؤونیم. اما هیچی به ذهنم نمیرسه.

لبخندی میزنم به مهربانی و توجه بی حد و حصر مامان ماهرخ، ایلیا را روی پایم جابجا میکنم و در حالی که پشت دستان نرمش را نوازش میکنم:

-ایده پیدا میشه، سخت نگیر! من رو یادت نیست؟ بعد تصادفم که برای همیشه از والیبال حرفة‌ای خداحافظی کردم، چون دستم تحمل ضربه رو نداشت. حس و حال تو رو داشتم و چیزی به ذهنم نمیرسید اما کم کم علایق دیگه تو خودم پیدا کردم.

ندا رو به روی اپارتمانم نگه میدارد! همان که بعد از اینکه مامان، خانه و زمین‌های پدری را فروخت و حاصل فروشش را نیمی‌به تیارا داد و باقی را به من! و گفت خودش چیزی نمیخواهد! و آنوقت بود که با تلاش‌های پدرام و انتخاب مامان ماهرخ اینجا را چون نزدیک دانشگاه بود، سه دونگ سه دونگ من و تیارا خریدیم، تیارا که به خانه و حقوق اندک ماهیانه بعد فوت پدر نیازی نداشت، پس خودم آنچه برای زندگی تک نفره‌ام نیاز بود، تهیه کردم و به اینجا آوردم.

از ندا میخواهم با هم به خانه بروم، می‌گوید باید با شهاب هماهنگ کند. تماسش که تمام می‌شود، وارد آپارتمان نقلی ام می‌شود.

به اتاق می‌روم و مانتوی بلند جلو بسته‌ام را در می‌آورم و از چوب لباسی اویزان می‌کنم، روی تاپ نیم تنه ورزشی ام شومیز چارخانه ای می‌پوشم و بی خیال تعویض شلوارلی مشکی ام می‌شوم. طبق توصیه مامان ماهرخ که می‌گوید: آراستگی را تمرین کن. موهای ریز بافته شده مشکی رنگم را باز می‌کنم و در میان حالت مواج آن انگشت می‌کشم. تل پارچه‌ای هماهنگ با پیراهنم روی سر می‌گذارم و با پوشیدن صندل‌های راحتی‌ام اتاق را ترک می‌کنم.

وارد پذیرایی می‌شوم. ایلیا سراغ قفس قناری‌های کوچکم رفته و با آن‌ها مشغول است و ندا که مانتو و شالش را روی مبل رها کرده، کنار گلخانه کوچکم که کنار پنجره تراس است ایستاده و بر برگ‌های کوچک بونسای ام انگشت می‌کشد.

اول لباس‌های ندا را در کمد ورودی جا می‌دهم و کیف ورزشی را باز می‌کنم و لباس‌های ورزشی به دست به سمت آشپزخانه می‌روم، لباس‌ها را در لباسشویی می‌اندازم.

پاکت قهوه روبوستا رو که به تازگی آن را رست داده بودم، برمی‌دارم، دستگاه خرد کن قهوه‌ام را روشن می‌کنم، دم عمیقی از عطر پراکنده شده دانه‌های آسیاب شده می‌گیرم، ندا وارد آشپزخانه می‌شود

-میخوای از لاته‌های معروفت برام درست کنی؟

با لبخند سری تکان می‌دهم که بوسی روی هوا می‌فرستد و می‌گوید: -جای صبا خالی قهوه جوش را برمی‌دارم، مخزن را از آب سرد پر می‌کنم و قهوه آسیاب شده را روی توری مخصوص می‌ریزم و موکاپات را روی شعله ملایم قرار می‌دهم.

ندا روی صندلی کانتر می‌نشیند و نگاهی به ایلیا می‌اندازد:

-تو خونه همش تلوزیون روشن‌ه و شبکه کودک می‌بینه، خوبه اینجا که تلوزیون نیست، با قناری‌هات سرگرم شده

کیک شکلاتی که دیروز پختم را در ظرف سرو، تکه می‌کنم:

-من به سکوت عادت دارم، راستی ندا حالا که ایلیا خوابش سنگینه و خیلی سخت بیدار میشه، می‌تونی صبح‌ها برنامه پیاده روی با شهاب بزاری. یادمه یه بوستان نزدیک خونه اتون بود، نه؟

ناخنکی به کیک می‌زند و می‌گوید -اوهووم و بعد با شگفتی می‌پرسد

-این رو کی یاد گرفتی؟ خوشمزه است چقدر

لبخندی می‌زنم: -میدونی که تیارا عاشق کیک و شیرینیه، اما فقط دوره اموزشی‌اش رو شرکت می‌کنه. حالا هم رسپی‌هاش رو برام آورده و می‌گه بقیه‌اش با تو!

ندا بلند می‌خندد: -یعنی تیارا فوق العاده است! باید از همه چی سررشته داشته باشه اما دل به هیچ کاری نمیده!

همان طور که شیر را در دستگاه کف ساز می‌ریزم، با یاداوری شخصیت اجتماعی و بروونگرای تیارا سری تکان می‌دهم و ندا ادامه می‌دهد

-بر عکسِ تو! تیام تو خیلی تغییر کردی توی این چند سال! خوش بحال کسی که با تو ازدواج کنه.

دو فنجان لاتهای که آماده کردم، را روی کانتر در کنار گیک شکلاتی می‌گذارم و سرزنش گونه صدایش می‌کنم

-نـ

با خنده ظرف کیک را برمی‌دارد، ندا مثل همه می‌داند ازدواج را یک اتفاق ساده فرض نمی‌کنم و گمان می‌کنم پیش‌نیازهایی می‌خواهد که من هنوز آن را در خودم نمی‌یابم و فعلاً تنها یکی را ترجیح می‌دهم، با این وجود ادامه می‌دهد:

-آخه چی کم داری؟ کدبانو، آراسته، زیبا و تحصیلکرده، ورزشکار... آها همدم و همدل... بازم بگم؟

سرم را به نشانه نه بالا می‌اندازم و برای ادامه پیدا نکردن این بحث، لیوان شیر کاکائو را
برمی‌دارم و به سراغ ایلیا که هنوز کنار قفس پرنده‌هاست می‌روم. کنارش می‌نشینم و دو
انگشتی دست می‌زنم و صدای آواز قناری‌ها بلند می‌شود. ایلیا با دستان کوچکش حرکت مرا
تکرار می‌کند و ذوق زده می‌خندد. ندا وسایل پذیرایی را کنار میز گلخانه می‌گذارد و اسپری آب
را بر می‌دارد و مشغول می‌شود: -من عاشق این فضام. خیلی گل و گیاهات سرزنه‌ان.

و انگشت روی گل‌های قرمز شمعدانی‌ها یم می‌کشد و لب‌هایش آویزان می‌شود.

- همه گلهای من خشک شدند

به لب‌های آویزان شده ندا لبخند کوتاهی می‌زنم و یاد ورود اولین سبزهای دوست داشتنی به خانه‌ام می‌شوم، صدای مامان ماهرخ در آن زمان به خاطرم می‌آید

-خدا زمین رو چشم نواز و دلنشیں ترسیم کرده تا روح آدم با اون زنده و پرطراوات بشه.
دخترقشنگم! گل و گیاه لطیف و احساس لطافت روحت رو دوچندان میکنن. میدونی با
مراقبت از این موجودات حساس و شکننده، ظرافت و ملایمت دخترانه ات بیش تر میشه؟

ندا آماده میشود که برود، از او شماره کارتش را میخواهم، چشم میزدد.

-ندا ما حرفامون رو زدیم! اوضاع که اینطور نمیمونه، همه چی درست میشه.

کارتش را در میآورد، عکسی میگیرم و به او باز میگردانم. ایلیا را به آغوش میکشد و از در
خارج میشود. به کنار در میروم همان زمان در خانه همسایه رو به رویی گشوده میشود
خودم را پشت در میکشانم و با ندا خداحافظی میکنم.

علی رغم خستگی مشغول شستن ظرفها میشوم و به این فکر میکنم که حقوق ماهانه پدر
که تیارا از آن صرف نظر کرد و گفت برای خودم باشد، فقط خرج روزمرگی‌ها یم میشود و
چیزی باقی نمیماند! کاش میتوانستم درامد بیش تری حداقل از ترجمه بدست آورم. مشکل
ندا با پول اندک مهد و باشگاه حل نخواهد شد.

آراد

روز پر مشغله‌ای داشتم، تازه فرصت می‌کنم دوربین‌های خانه را چک کنم. نفس روی کاناپه جلوی تلوزیون خوابش برد و محبوبه خانم در آشپزخانه است. نفس عمیقی می‌کشم و سفارش یک فنجان قهوه میدهم.

از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت عمارت می‌روم که محبوبه خانم از در خارج می‌شود:

-سلام آقا. شام آماده است. نفس خانم منظر شما هستند. با اجازه

سری تکان می‌دهم و کفش‌هایم را با صندل‌های راحتی‌ام عوض می‌کنم. نفس به آغوشم می‌دود

-بابایی حرف زدی با مهد؟

فراموش کرده بودم که خواسته‌ی نفسم اجابت نشده. می‌بوسمش و سکوت می‌کنم. دخترم می‌فهمد. لب‌هایش را اویزان می‌کند:

-تو قول دادی.

روی دو پا می‌نشینم و دستانش را می‌گیرم

-بله همین طوره! اما خانم صادقی شماره معلمتون رو به من نداد!

در همان حالت کمی فکر می‌کند و بعد با ذوق می‌گوید

-مثل اون دفعه بگو رارنده نیاد تا خاله تی تی خودش تماس بگیره... بعد بهش بگو. باشه؟

از روی خستگی سری به تایید تکان می‌دهم.

روی مبل می‌نشینم و به لغزش مادرنگی‌ها روی کتاب رنگ امیزی نفس نگاه می‌کنم. سرش را بالا می‌آورد و بوسی در هوا برایم می‌فرستد که چشمانم را احسنته روی هم می‌گذارم.

-بابا آراد به رارنده سرویسم گفتی؟

@shahregoftego

یاد خواسته اش می‌افتم!

–نفس بابا! از کجا معلوم خاله تی تی ات تماس بگیره؟ شاید کس دیگه ای...

–نه بابایی فقط اون تو مهده

یاد لحظات پر استرس دفعه پیش می‌فتم که با دیدن آن پیام، با سرعت بالا اتوبان را پشت سر می‌گذاشتیم تا به نفس برسم. چرا فراموشم شده بود! طبق گفته نفس این پیام را خاله تی تی اش فرستاده. پس! در تلفن همراهم به دنبال آن پیامک می‌گردم و با دیدن شماره اش نفسی بیرون می‌دهم و انگشت را روی آن نگه میدارم.

بعد چندین بوق، زمانی که از جواب دادن نالمید شده ام. صدای سلام خوش آهنگی را می‌شنوم، خیلی خشک و رسمی می‌گوییم

–مقدم هستم.

–به جا نیاوردم

–پدر نفس

زمزمه می‌کند نفس؟ می‌فهمم هنوز نشناخته.

–مهد گندم

–شماره من رو چطور...

به میان کلامش می‌دوم

–دفعه قبل نفس پیشتوں بود، به من پیام دادین. او مدم دنبالش!

نفسش را بیرون می‌دهد:–درسته، یادم او مدم

چرا حس می‌کنم کلماتش را با یک حرص ادا می‌کند، سکوت می‌کنم که با همان لحن ادامه می‌دهد

@shahregoftego

- امرتون؟

این خانم شمشیر از رو بسته. نگاهم با چشمان مشتاق نفس تلاقی می‌کند، سعی می‌کنم
اندکی خواهش کنم

- امکانش هست برای نفس کلاس خصوصی زبان در منزلمون ...

هنوز جمله‌ام به پایان نرسیده که می‌گوید
- خیر جناب! خدانگهدار.

تلفن را از گوشم فاصله می‌دهم و به صفحه آن نگاه می‌کنم! تنها یک واژه به ذهنم میرسد آدم
گریز!!

نفس به سمتم می‌دود: - چی شد؟
- هیچی دخترم! فکراش رو بکنه خبر میده
نفس با خوشحالی شروع به چرخ زدن و رقصیدن می‌کند و من با خود می‌گویم برای خوشحالی
پرنیسم، باید بتوانم راضی‌اش کنم.

تیام

تماس را قطع می‌کنم و دوباره از حواس پرتی خودم در آن روز و ارسال پیام با شماره همراهم حرصم می‌گیرد، سر و صدایی از راهرو به گوش می‌رسد نزدیک در خروجی می‌شوم و از چشمی در نگاه می‌کنم، چندین پسر جوان با پوشش عجیب در چارچوب واحد روبه رویی ایستاده اند. پس همسایه جدید دارم! مدت‌ها بود که به دعواهای شبانه زوجی که در این جا مستاجر بودند، عادت کرده بودم و حالا لابد باید به این سر و صداها انس بگیرم! شانه‌ای به بی‌خیالی بالا می‌اندازم و به آشپزخانه می‌روم و یک لیوان شیر در بشقاب و چند انگیرخشک در کنارش می‌گذارم، راهی اتاق می‌شوم. پشت میز تحریرم می‌نشینم و مقاله‌های تربیتی را برای فردا ترجمه و آماده می‌کنم.

روی تخت دراز می‌کشم و باز ذهنم به سوی ندا پرواز می‌کند، فردا باید یک سر به دانشکده زبان بزنم شاید اساتید قدیمی دوره ارشدم بتوనن کاری برام پیدا کنند.

کتاب شعری را در دست می‌گیرم و ورق میز نم

خيالِ خوش قدمِ خلوتِ شبانهِ يِ من

توبی برايِ غزل، بهترین بهانهِ يِ من

در اين قفس که پر از لحظه‌های نوميدی است

ظهور بی خبرت آخرین گمانهِ يِ من (امیرحسین ذبیحی)

این شعر باز دل سرکشم را هوایی‌اش کرد. تصویرش درست مثل ۵ سال پیش در خیالم مجسم می‌شود، کتاب را می‌بندم و در خاطرات غرق می‌شوم، مدت زمان زیادی بعد از آن روز دفاع! دلم از او گرفته بود، تنها حضور مامان ماهرخ و پیگیری‌هایش باعث شد از آن لاک تنهایی و افسردگی دربیایم. در یک دیدار ناگهانی با دکتر شریفی متوجه شدم از ایران رفته است! نمی‌دانم آن لحظه چرا دلم برایش تنگ شد و این دلتنگی هنوز هم باقی است. در این سال‌ها بارها از منطق خود پرسیده‌ام که ایا او را بخشیدم؟ و هربار احساسم پاسخ داد که من هنوز

هوای او را در سر دارم و جایی در دلم از نبودنش مچاله است. حاصل نبرد ناجوانمردانه دل و عقلم آویز طلایی شده است بر گردنم، زنجیر را روی گردنم دنبال می‌کنم و به حروفش می‌رسم، دستی بر روی نامش می‌کشم و برای دلم تکرار می‌کنم: -پناه!

پناهی که فقط خدا از حضورش خبر دارد و خودم! حتی مامان ماهرخ هم نمی‌داند، شاید اگر این جسارت را داشتم و از او حرف می‌زدم الان دلیل این دلبستگی و پرواز خیالم به او را می‌فهمیدم. نفسی می‌گیرم و دوباره بیتی که خوانده‌ام در ذهنم مرور می‌کنم تا خواب به چشمانم بباید

خیالِ خوش قدمِ خلوتِ شبانه‌ی من

تویی برای غزل، بهترین بهانه‌ی من

امروز زودتر به مهد رسیدم. زنگ تفریح بچه‌ها بود که همان دختر شیرین زبان به سمتم دوید و در آغوشم گرفت. گفته بودم ابراز احساساتش را دوست دارم؟

-خاله تی تی فکر کردی؟

نگاهش می‌کنم

-لفن خاله... بیا خونمون.

و دوباره خودش را در آغوشم می‌اندازد. زبانم نمی‌چرخد که به او نه! بگویم. صبا بچه‌ها را صدا می‌زند که به کلاس بروند. نفس مرا می‌بوسد و دست تکان می‌دهد.

به سمت خانم صادقی که نظاره گر ماست حرکت می‌کنم. لبخندی می‌زند: -پدرش حق داشت که بخواه برای دخترش وقت بزاری! خیلی باهات انس گرفته

با تعجب و پرسشگر نگاهش می‌کنم

-فراموش کردم بگم تیام جان! پدر نفس شماره ات رو می خواست برای تدریس خصوصی! که
گفتم نمیشه و وقت نداری!

در حالی که به تماس دو شب گذشته فکر می کنم... آهسته می گویم: خوب گفتین!
خانواده محترمی اند. روز اول که نفس با مادربزرگش اوmd، از محبت و علاقه همه خانواده به
نفس گفت. مثل اینکه تربیتش خیلی براشون مهمه. تمکن مالی خیلی خوبی دارند و خانواده
اصلی به نظر می رسند.

پیامکی برایم میرسد، بازش می کنم.

-نفس منظر پاسخ مثبت شماست و خواسته دخترم برای من خیلی مهمه. مبلغ را بفرمایید!
احساسات مختلفی را با خواندن این جملات تجربه می کنم. ابتدا یک نوع خواهش در پوشش
نفس! و بعد حس تحسین برانگیز پدرانه ولی امان از خشمی که با خواندن قسمت آخرش در
وجودم شعله می کشد. دلم می خواهد چیزی نثارش کنم که آخر مگر می شود همه چیز را با
پول خرید؟! اما جمله خانم صادقی حواسم را پرت می کند

- به نظرم میاد با خانم رحمانی مطرح کنم، هر چند نیاز مالی نداره ولی شاید فرصت کنه برای
نفس وقت بگذاره.

می گوید نیاز مالی و ذهن من دوباره به پولی که هنوز به حساب ندا نریخته ام پرواز می کند.
بهتر نیست بیش تر فکر کنم؟ گوشی را در کیفم سر می دهم و برای تمدد اعصاب، کتاب
تربیتی روی میز را بر می دارم و مشغول مطالعه می شوم.

آراد

امروز نامه دعوت شهریاری برای مهمانی آخر هفته کارخانه داران به دستم رسید، در دوره‌ای که در کنار سalarی، پدربزرگ نفس، اصول کار را یاد می‌گرفتم، از او و مهمانی‌های منحصر به فردش شنیده بودم که زمینه بسیاری از اشنازی‌ها و قراردادها را فراهم می‌کند. از طرفی مامان دلش برای نفس تنگ شده و چند روز دیگر به تهران می‌آید و حضورش در کنار نفس یعنی می‌توانم به شرکت در مهمانی فکر کنم!

در حال بررسی گزارش‌های خط تولید هستم که تک صدای پیامک گوشی‌ام را می‌شنوم. آن را چک می‌کنم

– انسان هرچه بیشتر داشته باشه، احتمال اینکه همه چیز رو بدیهی تلقی کنه بیشتره. البته این بدان معنی نیست که بهتره کمتر داشته باشید!

ابرویی بالا می‌اندازم و چندباره پیام را می‌خوانم! منظورش چیست؟ کلافه روی میز ضرب می‌گیرم، پیام بعدی اش می‌رسد

– روزهای فرد ۳ تا ۵، منتظر آدرس می‌مونم.

لبخندی از کوتاه امدنش بر روی لبانم نقش می‌بندد. آدم گریز از خود متشرک!

نفس همراه مامان و بابا به شهربازی رفته است و من با خیال راحت در مهمانی حاضر شده‌ام. بعد از اتمام صحبت‌های کاری، با ورود زنانی زیبا رو حالت و هوای مهمانی عوض می‌شود. شهریاری با گفتن خوش باشید، میکروفون را به دیجی می‌سپارد. حالا متوجه می‌شوم که چرا کسی با پارتner در مهمانی حاضر نشده! گویا حضور این عروسک‌ها رسم همیشگی است. روی مبل می‌نشینم و به جفت شدن افراد نگاه می‌کنم. یکی از آن عروسک‌های زیبا رو کنارم می‌نشیند، با لوندی چند جمله‌ای می‌گوید که توجهی نمی‌کنم. حالا کمی نزدیک تر شده و با دستانش پایم را نوازش می‌کند. نیم نگاهی حواله‌اش می‌کنم و او با جسارت در چشمانم خیره

@shahregoftego

می‌شود و چشمک ریزی می‌زند. اما من دیگر در آن محیط نیستم، چهره آنا را به یاد آوردم . . . روزهایی که خودش را می‌آراست و در خانه پیش چشم دایی جولان می‌داد و بعد در اتاق! بر ناتوانی من لبخند می‌زد. عضلاتم از یاداوری خنده‌هایش منقبض می‌شود و من چقدر ساده بودم! چشمانم را باز می‌کنم، متوجه زمان حاضر می‌شوم و افکارم را پس می‌زنم. عروسک پیش روی کرده و دکمه‌های پیراهنم باز شده و حالا در گودی گردنم نفس می‌کشد. سرش را عقب می‌برد و با لوندی موهاش را پشت گوشش می‌فرستد و منتظر واکنشی از جانب من است. او نمی‌داند که من تمایلاتم را از چند سال گذشته، زنده به گور کردم. پسش می‌زنم و کتم را از روی دسته مبل بر می‌دارم و سالن تاریک و خفه مهمانی را پشت سر می‌گذارم.

تیام

کنار در شیشه‌ای پاسیو ایستاده‌ام و به برگ‌های زرد شده و ساقه‌های خشکیده گلدان‌ها نگاه می‌کنم، دلم پر می‌کشد برای نشستن در گلخانه مامان ماهرخ و صحبت کردن با او! بعد از یه ماه، امروز کنفرانس علمی دکتر تموم می‌شه و بالاخره به ایران برمی‌گردد. مامان ماهرخ هیچوقت دکتر رو در سفرهای کاری و علمی اش تنها نمی‌ذاشت و می‌گفت ما جز هم، کسی رو نداریم. تمام دنیا را گشته و کوله باری از تجربه و درس اندوخته بودند، و هر زگاهی خاطراتشون را برام گفتند. حضور نفس مرا از ادامه فکر وا می‌دارد. خیلی اروم بشقاب میوه را بدستم می‌دهد، در این چند جلسه‌ای که امده‌ام سعی کرده مثل پروانه دورم بچرخد. با انگشتان کوچکش پرهای پرتقال را به سمت دهانم می‌گیرد. می‌دانم دوست ندارد خوراکی‌اش را تنها بخورد. دهانم را باز می‌کنم و او با خیال راحت روی تاب پایه دار می‌نشیند! حالا نوبت بازی است. به زبان انگلیسی از او می‌خواهم تا یک رنگ را انتخاب کند او می‌گوید

-پینک

و من برشی از توت فرنگی را در دهانش می‌گذارم.

و بعد با لهجه کودکانه‌اش

-پلو

و من اسلایس موز را جلوی لبان صورتی رنگش نگه می‌دارم. مرور رنگ‌ها تمام می‌شود و نفس می‌دود تا کتابیش را بیاورد و من متوجه حضور محبوبه خانم می‌شوم: -خیلی خوبه که همه‌ی میوه‌ها رو خورد! خانم جان، خیلی نگران تغذیه‌اشون هستن.

با سخاوت لبخندی می‌زنم و ظرف خالی شده از میوه را به دستش می‌دهم. محبوبه خانم از ابتدا کاری به من نداشت و زیاد با من هم صحبت نمی‌شد ولی از جلسه گذشته، من و نفس را زیرنظر دارد. قضاوتی از رفتارش ندارم چون از زمان ورودم به این عمارت فقط نفس را دیدم و آنقدر از حواشی دور بوده‌ام که حتی نمی‌دانم پدر و مادر نفس چکاره هستند و کجا‌یند، و

تابحال با آن‌ها ملاقاتی نداشته‌ام. به قول مامان ماهرخ بی تفاوتی‌ام را سوغات از دوره قبل تا حدی حفظ کرده‌ام! مامان ماهرخ گاهی به شوخی می‌گفت حس کنجکاوی‌ام کارکردش را از دست داده و وقتی می‌پرسیدم: این بد نیست؟ می‌گفت چون در زمان خودش روی رفتارها و حالات آدم‌های مهم زندگی‌ام حساسم و اون‌ها را می‌فهمم، نه!

در سالن بزرگ عمارت قدم می‌زنم، پیانوی اکوستیک گوشه سالن توجه‌ام را جلب می‌کند به سمتش می‌روم و انگشت روی کلاویه‌های چوبی آن می‌کشم که نفس کتاب به دست کنارم می‌ایستد و سرش را با طنازی کج می‌کند و نفس زنان می‌گوید:

-این برای مامان جونمه! گفته مال من باشه... لبانش را آویزان می‌کند -اما من بلد نیستم.

نمیدانم چرا تحمل ناراحتی‌اش را ندارم، برای دلخوشی‌اش می‌گوییم

-می‌خوای شعر امروز رو با آهنگی که می‌زنم، حفظ کنی؟

بالاشتیاق سر تکان می‌دهد و من روی صندلی جاگیر می‌شوم و انگشتانم را روی کلاویه‌ها به حرکت می‌اورم و با لحن کودکانه برای نفس می‌خوانم

rain, rain- go away-

Come again another day

little nafas wants to play

همان طور که می‌نوازم نفس با من زمزمه می‌کند و خیلی زود شعر را یاد می‌گیرد ولی هم چنان با دقت حرکات انگشتانم را زیر نظر دارد و از من می‌خواهد به نواختن ادامه دهم. دستان کوچکش را می‌گیرم و روی کلاویه‌ها قرار می‌دهم و با هم یک آکورد را اجرا می‌کنیم، استعدادش را دارد، یادم از خودم می‌اید که چقدر اوایل یادگیری‌اش برایم دشوار بود اما به توصیه مامان ماهرخ که پیانو را اساس موسیقی می‌دانست و می‌گفت ظرافت‌های حرکتی‌اش را نیاز داری و این ساز احساسات را بهتر از سازهای دیگر به وجود می‌اره، ادامه دادم و حالا بعد از چند سال من با هر بار رقصاندن نتها در یک آهنگ سرشار از حس زندگی می‌شوم.

@shahregoftego

آراد

نمی‌دانم چند دقیقه است که به تصویر دوربین‌های خانه نگاه می‌کنم، طرح لبخند را می‌توانم حتی از این فاصله بر لب‌های نفس ببینم. چند هفته‌ای هست که معلم مورد اعتماد مدیریت مهد! به خانه رفت و امد دارد و روحیه نفسم خیلی بهتر شده، دخترک شیرین زبانم! دو ساعت را با او می‌گذراند ولی دو روز در مورش حرف می‌زنند، حالا که روی پای خاله تی تی اش و پشت پیانو نشسته است، تماشایش می‌کنم! دلم می‌گیرد از نبود رویا و آرمان و شانه‌هایم خم می‌شود. چه آرزوهایی داشتند برای دخترکشان! آن تصادف لعنتی کمر خانواده امان را شکست. دلتگی این روزهای نفسم را می‌فهمم ولی او با دل بزرگش، هم‌چنان بر شاد بودن اصرار دارد.

یادگاری عشق برادرم، هم درد است و هم مرهم!

تلفن زنگ می‌خورد و منشی اعلام می‌کند مدیر پروژه صنعت شرق پشت خط است. مهندس پیشنهاد می‌کند هفته اینده به آنجا سفر کنم و مراحل پیشرفت پروژه را از نزدیک ببینم. نفس را چه کنم؟ به ذهنم می‌رسد یک هفته‌ای او را به شهرستان پیش مادرم ببرم، دوری از نفس برایم سخت است ولی این پروژه هم باید پیش رود.

تیام

دکتر سوزن گرامافون را تنظیم می‌کند و دیسک روی صفحه می‌چرخد و صدای موسیقی آلبوم راز دل شجربیان در خانه طنین انداز می‌شود، روی تخت به پشتی‌های ترمه تکیه می‌زند و در همان حال می‌گوید

- مخاطب حقیقی هنر موسیقی، مغز و روان انسانهاست، نه حس بینایی و نه حس شنوایی؛ و من چقدر افسوس می‌خورم برای محتواهای موسیقی‌های امروز! که انسان با شنیدنش فقط از واقعیت‌های زندگی دور می‌شه.

با لذت به دکتر گوش می‌دهم و نوای شجربیان هم چنان ادامه دارد
گریه را به مستی بهانه کردم/شکوهها ز دست زمانه کردم

آستین چو از دیده برگرفتم/سیل خون به دامان روانه کردم

مامان ماهرخ سینی چای زعفرانی‌اش را روی تخت قرار می‌دهد و در حالی که به دکتر گوش می‌دهد کnarash می‌نشیند

-موسیقی بوسیله ارتعاشات، اعصاب را تحت تأثیر خودش قرار میده و کم کم بر قوای ادراکی چیره می‌شود و حالا فکر کن! یک محتوای هزل و بی معنا را گوش کنی، در این حال که پای عقل و ذهن و اندیشه بسته شده، درهمون مسیر خیال بافی‌های خواننده تو هم حرکت می‌کنی و دیگه نمی‌تونی به خودت بیای.

مامان ماهرخ زیر لب با خواننده زمزمه می‌کند
مرده بهتر ز آن کو هنر ندارد/گریه تا سحرگه، من عاشقانه کردم
دلا خموشی چرا؟/چو خم نجوشی چرا؟
برون شد ز پرده راز/تو پرده پوشی چرا؟

و در همان حال فنجان چای را به دستم می‌دهد و من آن را به بینی‌ام نزدیک می‌کنم و از عطرش سرمست می‌شوم، حالا من با او چشم در چشم شده‌ام و هم‌نوا می‌شوم

راز دل همان به، نهفته ماند/ گفتنش چو نتوان، نگفته ماند

لبخندی به چهره‌اش می‌پاشم و لب می‌زنم: -دلم خیلی تنگتون شده بود

دکتر با محبت نگاهم می‌کند و در حالی که چایش را بر می‌دارد می‌گوید من میرم گلخونه کمی با قلم و دواتم خلوت کنم، شما رو هم مادر دختری تنها می‌زارم.

مامان ماهرخ رفتنش را تماشا می‌کند و می‌گوید:

-فردا عمل سختی داره، خوشنویسی کمی آروم‌ش می‌کنه

-من می‌شناسمش؟

-آره، شمیم

-همون که تو بهزیستی بود؟

سر تکان می‌دهد: بگردمش آره، فردا نوبت پیوند قلبشه!

دستانش را می‌گیرم: -مامان! شمیم خوب می‌شه، نگران نباشین، باشه؟

دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد و مرا به آغوش گرمش دعوت می‌کند: -خدا مراقبش هست، من نگران نیستم عزیزم . . . چه خبر از خواهر و دختر کوچیکم؟

مادرم را خواهر صدا می‌زد و تیارا را دخترکش!

-هفته پیش تیارا پیشش بود، اما من نتوانستم برم.

سکوت می‌کنم و به ضربان قلبش گوش می‌دهم و سرشار از حس خوشبختی و آرامش می‌شوم در کنارش. از او فاصله می‌گیرم:

-شما چی؟ خوش گذشت؟

@shahregoftego

می خنده: -ژاپن برای ما تکراری شده ولی این بار تونستم از نزدیک به چند تا معبد برم و مدیتیشن ذین رو از نزدیک ببینم. از چند تا راهب در مورد فلسفه اش پرسیدم و می گفتند هنر تماشای طبیعت و واقعیت درون خود آدمه. صحبت هاشون شیرینه

بالاشتیاق منتظر ادامه صحبتش می مانم و او سراغ آلبوم گوشی اش می رود و آن را به دستم می دهد.

همان طور که عکس ها را ورق میزنم و خودم را آنجا تصور می کنم صدای دلنشیں مامان ماهرخ را می شنوم

-میدونی دخترم، مراقبه یعنی تمرین سکوت، یعنی رهایی کامل از هر چه هست. این که از عالم بیرون بریده بشی و بری به درونت. اونجا چند تا عابد دیدم که تمرکز فوق العاده و آرامش روحی عمیقی داشتن و معتقد بودن فرآیند پالایش خود به خود صورت می گیره و شخص، به پاکی درون می رسه. این خوبه اما . . . من کمال نهایی رو در اون پیدا نمی کنم.

اندکی سکوت می کند و من گوشی را کنار می گذارم و منتظر ادامه صحبتش می مانم

-در مدیتیشن باید با تکنیک های مختلف از معانی رها بشی و به خوداگاهی درونی برسی! به نظر من فقط دور کردن افکار منفی کافی نیست، اگه از همون ابتدا تمرکز با معنی و فکر باشه تلقین به نفس انجام میشه و پیام های مثبت به درون فرستاده میشه و بعد از اون خود این القاهای مثبت، به مبارزه با منفی ها برمی خیزه و درون به این صورت پالایش و پاک میشه. حالا مهم اینه روی چی تمرکز کنیم! که این اتفاق نتیجه اش باشه ... بعد در حالی که بر طرح قالی قرمز رنگش دست می کشد زمزمه می کند:

اندر دل من، درون و بیرون همه او است

اندر تن من، جان و رگ و خون همه او است

اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد؟!

بی چون باشد وجود من، چون همه او است

به لحن دلنشینش موقع شعر خواندن لبخند می‌زنم و در همین لحظه دوباره عاشق معلم فیلسوف و ادیب خودم می‌شوم و برای این آشنایی سپاسگزار همان خدایی می‌شوم که او ذره ذره به من شناساند.

امروزم را بسیار پرانرژی شروع کردم، دیروز بعد از گپ و گفت طولانی با مامان ماهرخ، سفره شام را آماده کردیم و دور هم شیرین پلوی خوشمزه‌اش رو خوردیم و امروز صبح با نشاط به همه جوانه‌های تازه سبز شده گلدان‌هایم سلام کردم. حتی دیدن نگاه سنگین شده مرادی در دانشگاه هم نتوانست روزم را خراب کند. حالا پشت در عمارت ایستاده‌ام و زنگ را می‌فشارم. در باز می‌شود و من از دیدن برگریزان پاییزی و حیاط سراسر رنگ شده لذت می‌برم. نفس در چارچوب در منتظر ایستاده دستانش را باز می‌کند و مرا به آغوش کوچکش دعوت می‌کند. فاصله باقی مانده را به سوی او می‌دوم و تن ظریفش را به آغوش می‌کشم. دلم نمی‌خواهد این هوا مطبوع را از دست بدهم. رو به نفس می‌گویم توپت رو بیار اول بازی کنیم و بعد درس! از خوشحالی چرخی می‌زند و دامن کوتاه چین دار پشمی‌اش در هوا رقص می‌کند. همان طور که با واژه‌های تازه یاد گرفته با او مکالمه می‌کنم محبوبه خانم به حیاط می‌آید و لیوانی چای برای من و بشقاب میوه و تنقلات برای نفس می‌آورد:

– خانم معلم، خبر دارین که هفته دیگه نفس خانوم نیستند؟

با تعجب نگاهش می‌کنم

– نفس پیش خانم جان میرن. یه هفته‌ای اونجا می‌مونن.

سر تکان می‌دهم ولی یک لحظه دلگیر می‌شوم که چرا مادر و پدرش چیزی به من نگفتند! موقع خداحفظی، نفس اصرار می‌کند که بیش تر بمانم و برایش قطعه‌ای با پیانو بنوازم. نگاهش می‌کنم و من به این چشم‌ها و نقش لبخند وابسته شده‌ام. می‌پذیرم، که می‌دود و تبلتش را برمی‌دارد:

-حاله تی تی فیلم بگیرم؟ برم خونه مامانی ببینمت.

پس دختر عزیز شده این روزها یم هم، با من خو گرفته، با لحنی آرام می‌گوییم

-چرا که نه شیرینم

روی صندلی می‌نشینم و او با دستان کوچکش تبلتش را نگه داشته:

-آماده‌ای خاله؟ یک دو سه

به ژست‌ها و حرکات کودکانه دلنشینش لبخند می‌زنم و پلک بر هم می‌زنم.

شروع به نواختن آهنگ "چشمک بزن ستاره کوچک" کردم و زیر لب با آن زمزمه می‌کردم

(چشمک بزن، چشمک بزن، ستاره کوچولو) Twinkle, twinkle, little star,

How I wonder what you are! (در شگفتمن که تو چی هستی!)

Up above the world so high, (در بلندترین نقطه جهان)

Like a diamond in the sky (مثل یک نگین الماس در آسمان)

(چشمک بزن، چشمک بزن، ستاره کوچولو) Twinkle, twinkle, little star,

How I wonder what you are! (در شگفتمن که تو چی هستی!)

حجم درس‌هایم بیش تر شده و من امشب هم مثل چند شب گذشته، با اینکه چشمانم تمای خواب دارند اما تا دیروقت به واسطه‌ی سر و صدای همسایه‌ی جدید واحد رو به رویی بیدارم.

روی آخرین صندلی کلاس، جای همیشگی نشسته بودم و او در حال تدریس بود، چهره‌اش را با دقت تماشا می‌کردم و هم چنان غرق در منش مردانه، طرز ایستادنش و دستی که در شلوار گذاشته و به سوال یکی از دانشجوها با دقت گوش می‌دهد، هستم. به ناگاه همه چیز سیاه

می‌شود و من هراسان از جا بلند می‌شوم. هیچ چیز نمی‌بینم و صدایی نمی‌شنوم، فریاد می‌زنم
کجايی؟ پناه!

از خواب می‌پرم. روی تخت می‌نشینم و دست روی قلبی که ضربانش تندتر از معمول است،
می‌گذارم. چند نفس عمیق می‌کشم و برای خوردن لیوانی آب راهی آشپزخانه می‌شوم، در
طول راه گردنبندم را لمس می‌کنم و زیر لب از خودم می‌پرسم، چرا تو را آویز کرده‌ام مگر نه
اینکه باید فراموشش کنم؟ چرا تازگی‌ها اینقدر این صحنه‌ها رو نزدیک حس می‌کنم؟ صدای
کمرنگی از اذان به گوش می‌رسد، در همان آشپزخانه وضو می‌گیرم و به اتاق می‌روم و سجاده
و چادر نماز را بر می‌دارم. به پذیرایی برمی‌گردم و کنار گلهایم آن را پهن می‌کنم، پرده را کنار
می‌زنم و اندکی پنجره را باز می‌کنم، نسیم خنک سحرگاهی، لرز خفیفی بر جانم می‌اندازد. از
خدا می‌خواهم مرا ازین گرفتاری نجات دهد و یاد او را که با تار و پودم عجین شده از وجودم
پاک کند. دست می‌برم تا زنجیر را باز کنم اما دست نگه می‌دارم و با خود زمزمه می‌کنم: او
دیگر نیست ولی برای این دل بی منطق هنوز مثل آخرین روزها هست. همان جا روی سجاده
در خود مچاله می‌شوم و خوابم می‌برد.

در عالم خواب صدای زنگ ممتدی را می‌شنوم، از جا بر می‌خیزم، هنوز گیجم و لی می‌فهمم
کسی پشت در است که خیلی هم عجله دارد. در این تصویر تیارا را می‌بینم و در را می‌زنم. در
واحد را باز می‌کنم و همان طور تلو خوران روی مبل فرود می‌ایم. تیارا وارد می‌شود، به سمتش
چشم می‌چرخانم که به ناگاه هوشیار می‌شوم چرا گریه می‌کند؟ به سمتش می‌روم و در آغوش
می‌کشمش.

چی شده تیارا؟

حق می‌زند

– نشد... تیام... این ماه هم نشد... جواب تست منفیه

صبر می‌کنم کمی ارام شود، بینی‌اش را بالا می‌کشد و از من فاصله می‌گیرد، نگاهش روی
سجاده پهن شده طولانی می‌شود و آهسته می‌گوید

@shahregoftego

-میشه ازش بخوای، به منم زودتر نی بده؟ دارم دیوونه میشم تیام. . . شش ماهه که نمیشه.

دستانش را می‌فشارم: -برای این مسئله خودت رو اینقد اذیت می‌کنی؟ مگه دکتر نگفت تا یه سال طبیعیه؟

-نمی‌دونم تیام! نشدنش مثل موریانه ذهنم رو می‌خوره. می‌ترسم. . .

دوباره چشمانش خیس می‌شود و صدایش می‌لرزد

-تیام من خیلی می‌ترسم. . . اگه مثل خاله ماهرخ من هم بچه‌ای نبینم. . .

و دور خودش می‌چرخد،

-نه ! خدایا نه؟ من تحملش رو ندارم.

در آغوشش می‌گیرم و می‌گویم: -همه چیز درست میشه تیارا، نگران نباش و او آهسته در حالی که باز خیره دانه‌های یاقوتی تسبیح روی سجاده شده: -تو دلت پاکه، دعا کنی حتما میشه

آراد

کارهای احداث خوب پیش رفته بود، اما مشاور پروژه بر همکاری شرکت‌های اروپایی در تجهیز قطعات و بخش فنی تاکید داشت و می‌گفت حضور مهندسین خبره آن‌ها می‌تواند زمینه جذب سرمایه گذاری را فراهم کند، قرار شد لیست شرکت‌های معتبر و رزومه‌اشان را برایم ارسال کند.

جلسات مشاوره و تصمیم‌گیری به پایان رسیده و من منتظر راننده‌ام که هرچه زودتر به تهران برگردم. در مسیر برگشت مامان تماس می‌گیرد که خودشان نفس را به تهران می‌اورند و منتظر می‌مانند که من برگردم. می‌گوید نفس بهانه کسی را می‌گیرد! برای لحظه‌ای مستاصل می‌شوم، یعنی دلتنگی کار خودش را کرد و دخترکم هوای مامان رویا و بابایش را کرده؟ وقتی می‌گوید خاله تی تی صدایش می‌زند. نفس راحتی می‌کشم! اما از خود می‌پرسم او کی توانست راهش را به دل نفسم باز کند و او را بی تاب کند؟

با امدن اسمش، یادم می‌آید که در مورد حقوق با او صحبت نکرده‌ام، هرچند به نظر می‌رسد، از جانب او هم تمایلی برای صحبت وجود ندارد! گوشی را برمی‌دارم و برایش پیامی می‌فرستم:

شماره کارت لطفا!

تیام

چند هفته‌ای هست که نفس برگشته و کلاس‌هایش در عمارت شان برقرار است. بعد از آنکه پدرش حقوق را بیش تر از عرف معمول برایم واریز کرد، ترجیح دادم به جای اعتراض! وقت بیش تری را با او بگذرانم. حالا در کنار زبان انگلیسی با هم پیانو کار می‌کنیم و گاهی اگر هوا گرم تر باشد، با توب مینی والیبال که برایش خریدم، تمرین می‌کنیم.

امروز طبق خواسته تیارا به مهد امده‌ام که با جمع دوستانه بیرون برویم و وقت بگذرانیم. در دفتر نشسته‌ام و خانم صادقی هم نیست، و ندا و صبا و بقیه مربی‌ها در کلاس هستند. زرین خانم فنجانی چای می‌آورد، از او تشکر می‌کنم و کمی در فضای مجازی چرخ میزنم تا تیارا برسد. چند پیام از شماره‌ای دارم. پیام‌هایش کوتاه و پندآموز است. به جای محتوای پیام بر این تمرکز می‌کنم که چه کسی اینها را فرستاده؟ وارد پروفایلش می‌شوم و همان عکس دسته جمعی گروه کوهنوردی را می‌بینم. پس خودش است!

در جمعه گذشته که با انجمن کوهنوردی دانشگاه برای صعود به توچال رفته بودم، در یکی از ایستگاه‌های استراحت، از من خواست که مسیری را همراهم باشد! برای من که همیشه در سکوت راه خود را می‌رفتم، پذیرش پیشنهادش سخت بود اما او تا چند ایستگاه شانه به شانه‌ام امد و سکوت کرد. در ایستگاه استراحت بعدی پیشنهاد کرد، بنشینیم و لیوانی شکلات داغ سفارش داد و بالاخره لب به سخن باز کرد:

- حدود یک سالی هست که پراکنده با بچه‌ها میام، سرم شلوغ شده و وقت کافی ندارم و الا قبل اون همه برنامه‌ها رو شرکت می‌کردم.

لیوان را به لبانم نزدیک می‌کنم و همان طور که بوی شکلات مشامم را نوازش می‌کند، جرعه‌ای می‌نوشم و او ادامه می‌دهد

- اکثر بچه‌ها رو میشناسم، اما در این مدت چیز خاصی راجع به شما نشنیدم و شاید کنچکاوی‌ام باعث شده الان اینجا بشینم و سعی کنم با شما که به این هم صحبتی راضی نیستین اینها رو بگم

@shahregoftego

رک گویی اش و اینکه حسم را از حضورش فهمیده باعث میشه جا بخورم و سرم بالا بیاورم و با دقت براندازش کنم، کلاه کپ بر سر دارد و سویشرت شلوار سورمه‌ای تیره‌ای به تن کرده و کیف کمری کوچکی بسته و کفش‌های کوهنوردی به پا دارد. نگاهش به سمتم می‌چرخد و حالا می‌توانم چشمان سبز رنگ و پوست برنzechash را ببینم.

-خب! من سپهرم، مهندسی برق خوندم و توی شرکت خصوصی مشغول به کارم.

سری تکان می‌دهم و از جا برمی‌خیزم برای ادامه مسیر! تا انتهای همراهم می‌شود، دوباره بدون هیچ حرفی! ایستگاه آخر، موقع عکس دسته جمعی کنارم می‌ایستد و حالا در این عکس متوجه می‌شوم که از من کمی بلندتر است.

موقع برگشت گفت: شماره اتون رو دارم و بهتون پیام میدم. تعجب چشمانم را خواند: -دیگه من حق آب و گل دارم تو این انجمن و یه شماره گرفتن کاری نداره، خانم مجد! و او گفت چیزی در مورد من نمی‌داند؟

تیارا که می‌رسد، بچه‌ها هم از کلاس‌ها بیرون می‌دوند. دست‌هایی روی چشمانم قرار می‌گیرد، آن کوچک‌های پنبه‌ای نشان می‌دهد کسی جز نفس نیست. می‌گویم: فهمیدم شیرین خاله! شما یه شکلات خوشمزه ای

و دستانش را می‌گیرم و او با لبخند روی پایم می‌نشینند. همه روی صندلی‌ها می‌نشینند. تیارا می‌گوید

-خب پیشنهادتون کجاست؟ بریم سینما؟

ندا لب‌هایش را جمع می‌کند: با ایلیا نمیشه که!

صبا می‌گوید: بریم شهربازی! به یاد قدیم. به ایلیا هم خوش می‌گذرد.

موافقتم را که بیان می‌کنم، تازه متوجه دو چشم عسلی رنگ می‌شوم که با ناراحتی نگاهم می‌کند

-منم دوس دارم بیام

دلم می‌گیرد و من چرا حواسم به حضور او نبود؟

-حاله لفن... منم ببر... باشه؟

صبا می‌گوید

@shahregoftego

-نفس جان! خانواده ات اجازه نمیدن آخه عزیزم.

نفس دوباره به من چشم می‌دوزد

-خاله از بابا اجازه می‌گیری؟

و من در دو راهی بدی گیر افتاده‌ام و مطمئن هستم پدرش این اجازه را نخواهد داد، آن هم همراهی با جمعی که نمی‌شناسد.

صبا رو به من می‌کند و آهسته لب می‌زند:

-شماره مامانش رو داری؟ خودم زنگ می‌زنم

سری بالا می‌اندازم و می‌گوییم فقط پدرش! اما صبا من نمی‌تونم مسئولیتش رو...
چشمان اشکی نفس مرا از ادامه صحبت باز می‌دارد. در آغوش می‌کشمش و فشارش می‌دهم:
دختر عزیزم

صبا شماره را می‌گیرد و در نقش جدی‌اش فرو می‌رود

-سلام، جناب مقدم؟

-از مهد گندم تماس می‌گیرم

-نه نگران نباشین، نفس جان خوبن! فقط

نفس عمیقی می‌کشد و ماجرا را تعریف می‌کند و در آخر می‌گوید حالا ممکنه همراه‌همون بیاد؟
نمی‌دانم چه می‌شنود که دستش را بر سرش می‌کوبد و لب می‌گزد. اعتماد به نفسش را از
دست داده و به تنه پته افتاده
-آها خب... خب... تی تی هم هست.

با چشمانی گرد نگاهش می‌کنم و چرا اسم من را آورد؟ من که گفتم مسئولیتش را نمی‌پذیرم
-بله بله همین جا هستن. چند لحظه گوشی

با خشم نگاهش می‌کنم و بی توجه به التماس ریخته شده در مردمک‌های نفس به سمت تلفن
می‌روم

آراد

از پشت میز بلند شدم و طول اتاق را گام برمی‌دارم. از من توقع دارد نفس را با آن‌ها بفرستم؟ آنقدر پدر بی مسئولیتی هستم؟! نفس را با چند غریبه...

صدای سلامش را می‌شنوم. به همان خوش آهنگی دفعه پیشین، در همین لحظه، دوباره مسئله نفس تمام ذهنم را پر می‌کند

-بینین تی تی خانم من نمی‌دون...

به میان حرفم می‌آید و جدی می‌گوید:

-مجد هستم

عصبی در گلو می‌خندم. در این موقعیت مهم هست او را چه صدا بزنم؟!
صدای بعض گرفته دخترکم را می‌شنوم: خاله ترو خدا بگو منم بیام... خاله لفن گویی رو به رویم است و به خودم التماس می‌کند و از کی نفس خواسته‌هایش را از کسی جز من می‌خواهد؟!

لحنم کمی آرامتر می‌شود:

-میتوینین منصرفش کنین؟

و خودم می‌دانم که ممکن نیست اما او با قطعیت می‌گوید
-اگه اینطور می‌خواین، سعی ام رو می‌کنم.

از او در دل سپاسگزار می‌شوم که نگرانی پدرانه‌ام را درک می‌کند و سعی بر اجابت خواسته‌ام دارد. صدای گریه نفس می‌آید و من با دست و پای وارفته روی صندلی فرود می‌آیم. از کی برای یک درخواست اشک می‌ریزد؟ قبل تر فقط لب برمی‌چید و قهر می‌کرد. مستاصل می‌شوم و زمزمه می‌کنم

-مراقبش باشین. هر موقع تموم شد خودم می‌ام دنبالش

و من نفسم را به او سپردم، به او که پاورچین پاورچین اعتمادم را جلب کرده بود بدون اینکه یکبار هم از نزدیک ببینمش!

تیام

حضور نفس باعث شد وقتی با ایلیا در قسمت رالی کودک هستند. ندا هم بتواند در کنار ما هیجان سالتو را تجربه کند. ایلیا خسته شده بود و بهانه می‌گرفت و نفس هم از دست من آویزان بود. تصمیم به برگشت گرفتیم و تیارا ندا و ایلیای غرق خوابش را پیاده کرد و صبا را نیز رساند. در همین زمان بود که تلفن همراهم زنگ خورد، پدر نفس بود، مانند چندین باری که تماس گرفته بود گوشی را به دستان کوچک نفس سپردم و او گفت

-بابایی میرم خونه خاله تی تی، بیا دنبالم

-باشه بابایی.

-منم دوست دارم

به محبت بینشان لبخندی می‌زنم و لحظه‌ای از ذهنم می‌گذرد، مادر نفس کجاست؟ چرا او تماس نمی‌گیرد؟ با گوشی که به طرفم گرفته شده به خودم می‌ایم

-خاله تی تی! بابا

سلامی می‌گویم و او مثل همیشه بی جوابش می‌گذارد. می‌گوید ادرس خانه را برایش بفرستم و من باشه‌ای می‌گویم. همین! هرچند با درک حس و حالش این حق را به او می‌دهم که نگرانی برای دخترش آنقدر مشغولش کرده، که نمی‌تواند زبان به تشکر بچرخاند.

نفس با انرژی مضاعف در خانه می‌چرخد و هر بار در بخشی از خانه می‌ایستد و می‌گوید خاله من ازینا دوس دارم. نمی‌دانم چندمین گلدان گلی است که بو می‌کشد و دلش آن را می‌خواهد. تیارا سفارش قهقهه داده که خستگی‌اش در بروود و حالا پاهایش را روی میز دراز کرده و چرت می‌زند. برگرهای مرغ را از فریزر خارج می‌کنم و در ماکرویو بخ زدایی می‌کنم! قهقهه‌ی آماده شده رو برای تیارا که حالا هوشیارتر است می‌برم. نگاهش به نفس خیره مانده:

-تیام! منم دلم دختر می‌خاد، همین قدر ناز

خواهرکم باز یاد آن قضیه افتاده و زانوی غم بغل گرفته. برای عوض شدن حال و هوایش و دلخوش کردنش رو به نفس می‌گویم

-میخوای خاله تیارا موهات رو برات ببافه. خیلی خوشگل می‌بافه‌ها

@shahregoftego

با ذوق به سمت تیارا می‌چرخد و به سمتش می‌دود و گونه‌اش را می‌بوسد. این حرکات نفس برای من طبیعی و دوست داشتنی بود اما تیارا لحظه‌ای مبهوت دست روی صورتش می‌گذارد و در کسری از ثانیه او را در آغوش می‌گیرد و صورتش را غرق بوسه می‌کند.

نفس یکسره دست روی موها یش می‌کشد و می‌گوید: -حاله تی تی خوشگله؟ و من هر بار با فشردن پلک‌هایم تاییدش می‌کنم.

زنگ خانه به صدا در می‌آید و من ساندویچ آماده شده‌ی نفس را به دستش می‌دهم. تیارا کنار آیفون ایستاده و می‌گوید: -بله الان می‌آرمش.

به اتاق می‌رود و سویشت و کیفِ مهد نفس را می‌آورد
-بپوش خاله جون، بابا منتظره

و کمی بعد نفس با بوسیدن صورتم همراه تیارا به پایین می‌رود و من مشغول تهیه‌ی ساندویچ‌های برگر خودم و تیارا می‌شوم.

تیارا بعد غیبت نسبتاً طولانی برمی‌گردد و در را می‌بندد:
-ادویه چی زدی؟ بوش کل راهرو رو برداشته.

در حین خوردن می‌گوید که با پدر نفس صحبت می‌کرده و از جمع ۴ نفره امروزمان گفته!
اینکه این خانه متعلق به من است و من تنها زندگی می‌کنم و ...
سرزنش گونه نگاهش می‌کنم و او می‌گوید
-خب، چیکار کنم؟ وقتی صبح اون طوری به صبا توپیده، گفتم لازمه بیش تر راجع به ما بدونه
تا اعتمادش جلب شه. اونم فقط سکوت کرده بود و گوش می‌داد.

با دستمال آهسته دور لبان قرمز رنگش می‌کشد: -راستی مامان نفس چکاره است?
شانه‌ای بالا می‌اندازم و من هم مشغول خوردن می‌شوم.

آراد

از آن شب که به دنبال نفس رفتم و او را آنقدر شاد و پر اثری یافتم، فهمیدم ورود این معلم به خانه‌ی ما وقت گذاشتنش برای نفس خیلی نیاز بوده! آن خانم که خودش را خواهرش معرفی کرد، بر صحبت‌های اون روز مدیر مهد صلحه گذاشت و من در دل اقرار می‌کردم که در این مدت خودم رفتارهایش را دیدم و او را قابل اعتماد یافته‌ام، دخترکم آن شب با شوق چند گاز به ساندویچ زد و طبق عادت همیشگی‌اش آن را پیش آورد تا من هم بخورم، مزه منحصر بفردش باعث شد تا آخر نفس را همراهی کنم و او هم بسیار راضی بود که شام دو نفره امان یک ساندویچ است که یکی در میان از آن سهم داریم.

چند روزی گذشته و نفس با مامان تماس گرفته و سفارش گلدان داده است، مامان علاقه مند به پرورش گل هم، دل به دلش داده و گفته یک روز می‌آید و هرچه مطابق سلیقه‌اش باشد، تهیه می‌کند. امروز صبح از راه رسیده اند و من فرصت مناسبی یافته‌ام تا دیر وقت کارخانه بمانم و به کارهایم برسم. خسته از دفتر مدیریت خارج می‌شوم و فاصله تا خانه را در حالی که موزیک بی کلامی پخش می‌شود طی می‌کنم، به خانه می‌رسم و مادر و پدر را در حیاط در حالی که هیزم روشن کرده اند و روی دو صندلی نزدیک آتش نشسته اند می‌بینم. نزدیک می‌شوم و سلامی‌آهسته می‌گویم. به اطراف نگاه می‌کنم و مادر می‌گوید -خوابیده مامان جان! امروز از بس تو بازار گل و گیاه چرخید، تو راه برگشت خوابش برد. اشاره می‌کند کنارشان بشینم، نزدیک که می‌شوم به آتش چشم می‌دوزم و مامان می‌گوید -میرم چای بیارم

پدر خیره به شعله‌های آتش است و زیر لب آواز می‌خواند، دلم پر می‌کشد به خاطرات! و کاش رویا و آرمان هم بودند. داغ برادر کمرشکن است، نه؟

بابا نگاه از آتش می‌گیرد و چند لحظه‌ای عمیق به مردمک‌هایم می‌نگرد: -حال نفس خیلی خوبه... اخیرا اصلا بهونه مامان و باباش رو نمی‌گیره... نفس پیش می‌مونه فقط

نگاهش می‌کنم و او ادامه می‌دهد

به فکر خودت هم باش

لبخندی از سر درد می‌زنم و من چند وقت است دیگر خودم برایم اهمیتی ندارد؟

روز تعطیل با سر و صدا از خواب برمی‌خیزم و بعد از دوش صبحگاهی‌ام از پله‌ها پایین می‌روم.
خانه پر از گل‌های رنگارنگ و گیاه‌های سبز شده است. بابا از در شیشه‌ای پاسیو بیرون می‌آید:

– خب اینم از آب نما نفسِ بابا... حالا بفرما که هر گل رو کجا بزارم

و نفس با آن پیراهن پرچینش دست به کمر زده و دیزاین می‌کند و از مامان هم کمک
می‌گیرد، طاقت نمی‌آورم و به سمتش می‌روم و در آغوشش می‌گیرم.

– بابا آراد گلام رو دیدی؟

گونه‌اش را می‌بوسم و سر تکان می‌دهم و او با ذوق می‌چرخد و می‌گوید: – خاله تی تی ببینه
خوشحال می‌شه... اینا خیلی قشنگ

به آشپزخانه می‌روم و از ذهنم می‌گذرد، حضورش در زندگی نفس خیلی پر رنگ شده است،
این بدھ یا خوب؟ جوابی برایش پیدا نمی‌کنم.

بعد از تلاش‌های بابا و سلیقه‌ی مامان پاسیو بسیار زیبا تزئین شد، طوری که من هم از
دیدنش به وجود ادمم. مامان شیوه آبیاری هر گیاه رو روی کاغذ نوشته بود تا به محبوبه خانم
بسپارد.

در دفتر نشسته‌ام و دوربین‌های خانه را چک می‌کنم و منتظر عکس العمل معلمش هستم.
نمی‌دانم چرا؟ شاید بخاطر اشتیاق نفس کنجکاو شدم واکنشش را ببینم.
از در وارد می‌شود و نفس دستش را گرفته، لابد به او گفته چشم‌هایش را ببند. حالا نفس رو
به رویش است و او با تاخیر کوتاهی به سمت پاسیو می‌دود. نمی‌دانم چه مدت زمانی غرق
گل‌هاست و من هم مشغول تماشایش! لطافت نهفته در وجودش که این روزها به نفس هم
سرایت کرده برایم دلنشیں است. با تذکر منشی لپ تاپ را می‌بندم و مهمانم را به داخل دعوت
می‌کنم.

تیام

آنقدر از سورپرایز نفس شگفت زده شده‌ام که دلم نمی‌آید از آن بهشت کوچک دل بکنم.
صدای موسیقی آب در میان صدای نفس گم می‌شود
-حاله تی تی برای تو درست کردم...
توجه و محبتش بر دلم می‌نشینند و من این دختر را بیش از پیش دوست دارم.

امروز که به دیدن نفس امده‌ام گلدان کوچک برگ بیدی که خودم به واسطه برگ‌های صورتی‌اش دوستش دارم، برایش آورده‌ام. گلدان را که به دستش می‌دهم او هم از دیدن رنگش ذوق می‌کند و آن را به سمت بهشت کوچک می‌برد.
در حال تمرین مکالمه با نفس در مورد علایقش هستم که صدای شکستن چیزی از آشپزخانه می‌آید به آن سمت می‌دوم. محبوبه خانم تلفن به دست به کابینت تکیه زده. جارو و خاک انداز را برمی‌دارم و رو به او که هنوز مبهوت است می‌گویم
-صبر کنین من تمیز می‌کنم. شما تكون نخورید! چیزی شده؟
-عروسم بیمارستانه
-برا چی آخه؟

-دردش گرفته ... دکترا بردنش اتاق عمل! یه وقتی بچه‌اش طوری نشه?
-می‌خواین بربین پیشش؟
سر تکان می‌دهد
اما آقا سه ساعت دیگه می‌یان. باید پیش نفس خانم بمونم
لرزش صدایش و چشم‌هایی که دو دو می‌زند نشان می‌دهد نگران است و مضطرب دست‌هایش را می‌گیرم:
من اینجا می‌مونم تا آقا ببیاد. شما برو. شاید بهتون نیاز باشه
دستانم را فشاری می‌دهد
- اینطور نمی‌شده خانم معلم شما هم کار داری
به سمت اتاق پذیرایی هولش می‌دهم

@shahregoftego^{۱۵}

-همه کارها رو که شما کردی. من فقط میمونم! برو خیالت راحت باشه و او چرخی در آشپزخانه میزند:-پس شعله گاز رو نیم ساعت دیگه خاموش کنین. با ذهنی مشغول و با تردید سمت در میرود.

بعد از اموزش مکالمه، نفس برایم پیانو مینوازد. پیشرفت خوبی داشته و بعد کمی در حیاط قایم موشک بازی میکنیم و هنوز پدرش نیامده است. هوا سرد شده بود، هوس نوشیدنی گرم میکنم. به آشپزخانه میروم و نفس قفسه‌ی قهوه‌ها را نشان میدهد. اکثر پودرهای قهوه عطر خود را از دست داده اند. از پاکتی در بسته دانه‌های قهوه رو خارج میکنم و در آسیاب می‌ریزم. نفس مشغول رنگ آمیزی کتابی است و با من کاری ندارد.

قهوه آماده شده را در فنجانی برای خودم می‌ریزم و ظرف میوه را هم برای نفس آماده می‌کنم و سینی را روی میز با فاصله از کتاب او می‌گذارم.

و سعی می‌کنم سوالی که مدتی است ذهنم را مشغول کرده از او بپرسم
-نفس جون! مامانت رو خیلی دوست داری؟

همان طور که سرش پایین است آن را تکان می‌دهد
-مامانت کجاست؟ یعنی شغلش . . .

صدای در ورودی می‌آید و نفس به آن سمت می‌چرخد: -بابا او مدد و بعد می‌دود.
پشت به در نشسته ام. با دست شالم را مرتب می‌کنم و از جا بلند می‌شوم و دستی بر دامن مانتو پاییزه بلندم می‌کشم و به سمت در می‌چرخم تا بعد از چند ماه آقای پدر نفس را ملاقات کن . . .

صدای شیرین زبانی‌های نفس در ذهنم قطع می‌شود و من با چشمان گشاد شده ناباور به او می‌نگرم. خودش است؟ مردمک‌هایم روی چهره‌اش می‌لغزند و بعد روی قامتش! و او به راستی خودش است؟ نفسم بریده بریده می‌شود و قدرت پلک زدن ندارم، باز هم از خودم می‌پرسم، او همان است؟ همان که در رویاهایم در کلاس درس می‌دیدمش؟ همان که بدون اجازه در قلبم وارد شد و ذره ذره در جان و خاطرم نشست؟ همان که آرزوی تکرار دیدن و نفس کشیدن در هوایش را در سر می‌پروراندم؟

هنوز در حیرتم! و هم چنان خیره نظاره گرش هستم و متوجه نمی‌شوم آن که کت روی آرنج

انداخته و کیف به دست دارد، ایستاده یا به سمت من می‌اید؟ او واقعی است و دارد به من نزدیک می‌شود؟ در ذهن خالی و یکه خوردهام پالس‌های اخطار یکی یکی روشن می‌شود او اینجا چه می‌خواهد؟ نفس کجاست؟ او گفت پدرش امده است؟ اینکه پناه است پس پدر... آه خدای من سرم گیج می‌رود و مبهوت دسته میل را می‌فشارم، قلبم سقوط می‌کند اما جسمم هنوز سعی بر ایستادن دارد. من چرا اینجا هستم؟ چرا هنوز به تماشای او ادامه می‌دهم؟ ... من باید بروم... آره باید بروم ... دستان لرزانم کیف را از روی میل چنگ میزنند و حالا او با یک ابروی بالا رفته در فاصله چند قدمی ام ایستاده، وقت جمع کردن قلب سقوط کرده و متلاشی شدهام را ندارم. جای من اینجا نیست!

به پاهای لرزانم التماس می‌کنم زیر نگاه سنگین او به زمین نخورند. آن‌ها را روی زمین می‌کشم و آهسته پیش می‌روم، همین که او را پشت سر می‌گذارم و از افق دیدم پنهان می‌شود، قوت اندکی به جانم برمی‌گردد. گام‌هایم را شتاب می‌دهم. وارد حیاط که می‌شوم قدرت دویدن می‌یابم، قدرتی که از حسِ ریخته شده در وجودم سرچشمه می‌گیرد... حسی که می‌گوید فرار کن... فرار کن از او... فرار کن از لمس واقعیت بودن و دیدن او... فریادهای خاله تی تی نفس در میان خروش حسِ فرام محو می‌شود و من تندرتر گام برمی‌دارم و تندرتر ... حالا روی این سنگفرش‌ها می‌دوم... با صدای کوبیده شدن در پشت سرم... بانگ‌های درونی ام لحظه‌ای خاموش می‌شود و من کنار در سر می‌خورم و به استقبال سقوط خودم می‌روم اما نه! هنوز برای زمین خوردن زود است. من باید از این عمارت دور شوم، اینجا نزدیک حضور اوست... خود خود واقعی اش نه حضور خیالی اش...

آراد

نفس آزده و دلگیر از رفتار معلمش، بدون اینکه حرفی بزند راهی اتاق می‌شود. انتظار دیدنش را داشتم چون محبوبه خانم خبر داد نوهاش به دنیا امده و در بیمارستان است و نفس پیش معلمش مانده! و من اعتراضی نکردم چون در این مدت این خانم معلم خودش را ثابت کرده، پس نگران نفس نبودم. اما انتظار این نگاه خیره و بعد هم این برخورد را نداشتمن.

در واکنش به رفتارش شانه‌ای به بی خیالی بالا می‌اندازم. نظری روی میز می‌کنم، بخار برخاسته از فنجان قهوه و سوسه‌ام می‌کند که قبل از آنکه به سراغ دلجویی نفس بخ کرده بروم، همین جا بشینم. جر عهای می‌نوشم و تکیه‌ام را به مبل راحت تر می‌کنم و اعتراض می‌کنم طعم این قهوه متفاوت تر از هر قهوه‌ای است.

دیروز نفس شماره‌ام را گرفته بود و خبر داد که خاله تی تی اش باز هم نیامده. همراه معلمش هم مثل جلسه‌ی قبل خاموش بود. امروز شماره مهد را می‌گیرم و نتیجه پایان صحبت‌هایم این می‌شود که

-گویا ده روز تهران نیستند

تیام

صدای برخورد قطرات باران به گوشم می‌رسد. سر از بالشت خیس شده‌ام برمی‌دارم و از روی تخت برمی‌خیزم. خودم را به پشت پنجره می‌رسانم. آن را باز می‌کنم و نسیم خنک و به دنبال آن قطرات ریز باران را مهمان صورت پوشیده از اشکم می‌کنم. پلک فرو می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم و بوی باران مستم می‌کند اما هم چنان غم در دلم می‌جوشد. صندلی را برمی‌دارم و همان جا پشت پنجره می‌نشینم و به رفت و امد آدم‌ها در خیابان چشم می‌دوزم شاید لختی فرار کنم. فرار از خانه‌ام نه! بلکه فرار از خودم... فرار از حسم نسبت به او ... او که بعد از دیدنش با بدنه کرخت به خانه رسیدم و شوکه از لمس حضورش لباس‌هایم را تندر تندر در چمدان ریختم و راهی ترمینال شدم. هنوز آنچه را دیده بودم باور نداشتم و فقط می‌دانستم دیگر تحمل هوای آن شهر را ندارم.

نمی‌دانم ساعت چند بود که محمدآقا با چشمانی خوابالود در را باز کرد و گفت: -تویی تیام؟ و نمی‌دانم چه در چهره‌ام دید که نگران زمزمه کرد -خوبی؟... بیا تو

نگرانی اش به مامان منتقل شد و او سراسیمه دورم می‌چرخید -چرا بی خبر اومدی؟ سرشب با تیارا صحبت می‌کردم نگفت می‌ای! چرا به اون نگفتی؟... ساعت چند راه افتادی که این موقع شب رسیدی؟ ... کلاس‌هات رو چکار می‌کنی پس؟ و من فقط در جواب پرسش‌های پشت هم ردیف شده اش سکوت کردم و او بعد از آماده کردن اتاق مهمان، با لحن ملایم تری گفت -استراحت کن! فردا با هم صحبت می‌کنیم.

از آن فردا چند روز گذشته و من هنوز حرفی نزده‌ام. حرفی هم ندارم که با دیگران بزنم، چون به اندازه کافی صدایها و پرسش و پاسخ‌ها در درونم شب و روز پایکوبی می‌کنند... من بی وقفه با خودم بحث می‌کنم و بعد از شنیدن پرخاش‌ها و سرزنش‌های ذهنیم، چنان درد بر جانم می‌نشیند و توده غم بر گلویم چنبره می‌زند که چشمانم بی اجازه می‌بارند و من حال خودم را نمی‌فهمم.

در اتاق به صدا در می‌اید و من دستی روی صورتم می‌کشم، مامان با سینی که در آن یک

@shahregoftego

لیوان شیر گرم و برش بزرگ کیک است وارد می‌شود.

-ناهارم که چیزی نخوردی، حداقل عصرونه بخور

تلاشی برای تشكیر نمی‌کنم. روی تخت می‌نشینند:

-ماهرخ مادرته، می‌دونم چقد دوستش داری. اون تموم کم کاری های من رو برات جبران کرده! بهش نگفتی نه؟ معلومه که نه! وقتی خبر او مدننت رو از من گرفته. ولی کار خوبی نکردی که نگرانش کردی. این چند روز خودم رو می‌خوردم که چرا اینقدر ازت دورم که باهم حرف نمیزند ولی بعد تماس ماهرخ با خودم گفتی وقتی با اون حرف نزدی من نباید توقعی داشته باشم.

بارون شدیدتر شده و آدم ها به دنبال مکان سرپوشیدهای می‌دوند تا کمتر خیس شوند. من اما دوست دارم در این لحظه زیر باران بایستم و اجازه بدهم تمام غم ها و خاطراتم را بشوید. - تیارا گفته سر به سرت نزارم و بزارم با خودت خلوت کنی. باشه چیزی نگو! راستی گفت نگران گل هات هم نباش با کلید زاپاست رفته داخل و به همشون سر زده. خیالتم از مهد راحت باشه به صبا خبر داده ده روز رفتی سفر.

از جا بلند می‌شود و من حتی مسیر رفتنش را تماشا نمی‌کنم.

با اسم مهد بوی آن روز شوم زیر بینی ام می‌زند. روزی که تمام رویاهایم و قلبم با هم فرو ریخت! تا قبل از دیدنش، تنها از خودم می‌پرسیدم چطور این گونه مهرش به دلم افتاده و بی سر و صدا با وجودم عجین شده؟ همان قبل ترها وقتی که دلم بی تاب میشد و بهانه دیدار دوباره اش را می‌گرفت، منظورم است.

اما بعد از حسِ حضورش! بارها این دلِ وامانده را به محاکمه خواندمش و تحقیرش کردم و بر سرش فریاد کشیدم که آن خاطرات لعنتی چه داشت که آنقدر در هوایش پرسه می‌زدی؟ هر دفعه سیلی بر گوشِ دلم زدم و گفتم خوبت شد؟ به خانه‌اش رفتی و از نزدیک حاصل عشقش را دیدی؟ در تمام این سال‌ها او زندگی‌اش را می‌کرده و تو در خیالِ باطل خودت، رویای آن لحظات را در سر می‌پروراندی! حالا برو باز هم بهانه بگیر!

در جای دیگر محاکمه‌ام از خودم می‌پرسم: اصلاً او مرا دید؟ همان سال‌ها پیش منظورم هست!

در پاسخش درد می‌کشم چون میفهمم کسی که جزئی از وجودم شده حتی مرا ندیده چه برسد به فکر کردن راجع به من! بعد از تحمل درد با حال زار از دادگاه توبیخ خودم بیرون می‌ایم و لحظاتی بعد زمزمه می‌کنم او حق داشت نه؟ من چه بودم مگر؟ آن زمان حتی به چشم خودم هم نمی‌امدم. آری! به او حق می‌دهم اما با خشم، دست روی قسمتی از قلبم که می‌سوزد می‌کوبم و فریاد می‌زنم: او حق داشت اما تو حق نداشتی!! تو نباید به او اجازه ورود می‌دادی! نباید اینقدر خاطراتش رو پر رنگ جلوه می‌کردی و منو در خیال خام در آن زمان ثابت و ایستاده نگه می‌داشتی، آتش بگیر! حالا که دیدی او پر شتاب از منی که ندیده! سبقت گرفته و زندگی اش رو هم کرده! یه بچه هم داره. دوباره روی قلبم می‌کوبم: -خوب بسوز! خدای من! کاش به دلم رحم می‌کردی و اینچنین دردناک واقعیت را به صورتِ خیال پردازش نمی‌کوبیدی...

باران قطع شده است و دوباره همهمه در خیابان برپاست، پنجره را می‌بندم و دوباره سر بر همان بالشت خیس شده می‌گذارم و در خود مچاله می‌شوم.

در زندان این روزهایم کوبیده می‌شود و بعد صدای محمد آقا که اجازه ورود می‌خواهد، شال را روی سر می‌اندازم و روی تخت می‌نشینم در را باز می‌کند
-بریم یه دوری بزیم؟ یه هفته خلوت بس نیست؟

و کی یک هفته گذشت؟ حوصله ندارم اما در برابر درخواست او سری تکان می‌دهم. دقایقی بعد سر به شیشه ماشین تکیه داده ام.

مسیر پیاده روی طولانی است. در ابتدا کنارشان قدم می‌زنم ولی بعد کمی فاصله می‌گیرم و دست در جیب پالتو پاییزه‌ام می‌کنم. ذهنم را خالی می‌کنم و به آدم‌ها چشم می‌دوزم از همه گروه‌های سنی هستن چند دختر نوجوان از کنارم می‌گذرند و صدای خنده اشان بلند است لحظه‌ای بعد دسته‌ای پسر را پشت سرشان می‌بینم و یادم می‌اید که من نوجوانی نکرده ام! من در آن دوران حتی خودم را گم کرده بودم چه برسد به آدم‌های اطراف! من با او پیدا شدم. آن زمان که داشتم خودم را می‌یافتم او هم کم پرنگ شد نه؟! باز رسیدم به او! زوجی پیش

@shahregoftego

رویم قدم می‌زنند، زن تکیه به بازویش زده و مرد هم دست دور کمرش حلقه کرده! لبه‌های پالتویم را به هم نزدیک می‌کنم و چشم از آن‌ها می‌گیرم من حتی در تصوراتم این صحنه‌ها نبوده! من فقط به حضور شیرینش در همان کلاس و لمس نامش که با براده‌های طلا از گردنب آویزان شده راضی بودم. نفس‌های عمیق می‌کشم و من هنوز زنده‌ام و سعی دارم همه چیز را فراموش کنم هرچند دیر! هرچند سخت!

بساط بلال کنار مسیر دیده می‌شود، محمد آقا نزدیک می‌شود و می‌گوید: بلال زغالی بخوریم یا کمی جلوتر آش؟ به ادامه راه نگاه می‌کنم و من هنوز برای کنار امدن با خودم به قدم زدن نیاز دارم. می‌گوید: باشه پس ببریم!

ظرف آش را در دست می‌گیرم و بوی کشک و نعنا داغ اشتهایم را تحریک می‌کند و من قاشقی بر میدارم و همراه آن بغضم را فرو می‌دهم، و به دل غمناکم می‌گوییم: بسه دیگه! خودت رو جمع کن! بین زندگی ادامه داره، اما او هنوز به گریستان ادامه می‌دهد. در راه برگشت دل رنجورم که چشم‌هایش خشک شده را در آغوش می‌گیرم و موهای سرش را نوازش می‌کنم و آهسته می‌گوییم: دیدی می‌شده زندگی کرد، مثل قبل... فقط کافیه دیگه به او اجازه حضور در ذهن‌ت رو ندی. دلم از سر درد می‌خنده و من می‌دانم زخم عمیقی بر جانش نشسته. هم دردی می‌کنم و به او می‌گویم آفرین بخند، خوشحال باش! چون حداقل رسوا نشده بودی. چشم از آسمان می‌گیرم و می‌گویم خدایا تو هم فراموش کن چیزی بوده! باشه؟

دیشب به تهران بازگشتم، تیارا به همه خبر برگشتم را داده و صبا صبح تماس گرفت که قصد دارم باز هم مهد بروم یا نه؟ در جوابش می‌گوییم

-آره برای چی نیام؟

-آخه گفتم میخوای چند روز دیگه هم نیا، تا من به جای مامان و بابای این بچه‌ها پرتت کنم بیرون!

به لحن پرحرصش لبخند کمرنگی می‌زنم:

-صبا دلم تنگ شده برات

@shahregoftego

لحنش مهربان می‌شود

-من بیش تر تی! بمیری الهی! اشکم رو در آوردی! آرایشم بهم ریخت... اله

بعد از تماس صبا مثل همیشه در آپارتمانم چرخ می‌زنم و به گل هایم که این مدت تیارا به آنها سر زده ابراز دلتنگی می‌کنم. جای قناری هایم خالی است. باید به تیارا بگویم در اولین فرصت آنها را برگرداند، تماسی با آوا گرفتم ولی پاسخگو نبود، حالا پیام داده است: سالن مسابقاتم، بچه ها گل کاشتن تا اینجا. لبخندی می‌زنم، آنها مستقل شدند و حضور آوا کنارشان کافی بوده و هست.

هوا تاریک شده، پرده را می‌کشم و به خانه عاری از گرد و غبار نگاه می‌کنم. گوشی را بر می‌دارم و متوجه چند میس کال می‌شوم و یک پیام! پیام را که از مامان ماهرخ عزیزم هست باز می‌کنم

-دخترم امشب میام پیشت.

و من از قبل منتظر دیدارش بودم. لیست تماس ها را باز می‌کنم و نام پدرِ نفس روی صفحه می‌اید. نفس عمیقی می‌کشم و دیر یا زود این اتفاق می‌افتد... می‌دانم که دلم واقعیت‌ها را پذیرفته هرچند سخت! و در خلوت‌های این چند روز به خودش قول داده که تمام قد در برابر واقعیت‌ها بایستد و از زخم‌های به جا مانده درسِ عبرت بگیرد. گردنبندی که در جعبه‌ای کوچک پشت آینه جا خوش کرده گواه این تلاش است.

حالا باید محکم باشم و برایش بنویسم که دیگر نمی‌خواهم به آن عمارت بروم و اموزش نفس را به کس دیگری بسپارد. هنوز در حال تایپم که زنگ در به صدا در می‌اید! تعجب می‌کنم مامان ماهرخ به این زودی نمی‌اید! به سمت آیفون می‌روم، تصویر نفس را می‌بینم و بی اختیار جواب می‌دهم: -نفس تویی؟

حق می‌زند: خاله بیا

نمی‌فهمم چطور مانتو بر تن زدم و شالی روی سر انداختم و از پله‌ها سرازیر شدم. در را که باز می‌کنم خودش را به آغوشم می‌اندازد و با صدای بلند گریه سر می‌دهد. هنوز از حضورش در اینجا مبهوتم. کفش‌های مردانه‌ای را می‌بینم که نزدیک و دور می‌شود و من به خودم اجازه نمی‌دهم که به آن سمت نگاه کنم. نفس از شدت گریه دل می‌زند و می‌گوید:

-فک ... کردم... تو ... هم ... رفتی... ترسیدم

و من تازه به خودم می‌ایم و روی دو پا می‌نشینم و گنجشک لرزان را به خود می‌فشارم.

آراد

هر شب از من می‌خواست تا شماره معلمش را بگیرم و هر بار تلفن خاموش بود. بالاخره بی قراری اش کار دستم داد و دو شب آخر هفته را تب کرد. امروز کمی بهتر شده بود و اصرار داشت حتماً به مهد برود شاید خاله تی اش را ببیند. از کار که برگشتم دخترکم روی کانپه در آغوش محظوظ خانم مچاله شده بود. نامش را خواندم و او بی حال زمزمه کرد:

- خاله تی اومده... بابا من رو ببر پیشش

قلبم می‌سوزد. اوایل که بهانه اش را می‌گرفت آنقدر از او خشمگین شدم چون حق نداشته نفس را اینطور به خود وابسته کند. به مرور زمان فهمیدم من خودم این اجازه را به او دادم و از دست بی فکری خودم عصبانی شدم و از زمانی که تب کرده مستاصل شده‌ام و نگران وابستگی نفس شده‌ام.

محظوظ خانم به نفس اشاره می‌کند

- ناهارشون رو بازم نخوردن

او را در آغوش کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم

- باشه دخترم، غذات رو کامل بخور... هرجا بخوای میریم

در خیابان‌ها می‌چرخیدم و نفس در خواب بود. بالاخره تسليم می‌شوم و شماره اش را می‌گیرم، این بار بوق می‌خورد، روی فرمان ضرب می‌گیرم اما جواب نمی‌دهد. در یک تصمیم ناگهانی به سمت آدرسی که از خانه اش دارم می‌رانم. چراغ‌های واحدش روشن است. پس در خانه است. دوباره شماره را می‌گیرم و باز هم فقط بوق می‌شنوم. همانجا منتظر می‌مانم تا نفس از خواب بیدار شود و سرم را تکیه صندلی می‌دهم و پلک‌هایم را روی هم می‌نهم.

دست‌های کوچکش شانه‌ام را تکان می‌دهد، چشمانم را باز می‌کنم

- بابایی اینجا خونه خاله تی تی؟^{۱۵}

سر تکان می‌دهم و او را از ماشین پیاده می‌کنم و زنگ واحد را می‌زنم.

صدای گریه‌ی نفس کلافه‌ام کرده، در پیاده رو قدم می‌زنم و دست داخل موها‌یم می‌کشم و من چه باید بکنم؟ درماندگی در وجودم موج می‌زند و با جمله نفس به اوچ میرسد. دخترکم ترس از دست دادن او را داشته و به این روز افتاده!

دقایقی بعد نفس در آغوشش آرام می‌شود و من با خود می‌اندیشم دخترم به این آرامش نیاز دارد. با بیچارگی لب باز می‌کنم

–نفس امشب اینجا بمونه؟

به من نگاه نمی‌کند. صدایم را شنید؟ چرا چیزی نمی‌گوید؟ می‌خواهم دوباره جمله‌ام را تکرار کنم که صدای آرامی را می‌شنوم

–بمونه!

و در پیش چشمانم دست نفس را می‌گیرد و به داخل می‌روند.

تیام

نفس هنوز بعض دارد و به سختی اشک هایش را در حصار پلک هایش در آورده، در را می بندم
و او را به سمت سرویس می برم و دست و صورتش را می شویم، در حالی که با دستمال آبِ
روی پوست لطیفیش را می گیرم. در دل می نالم که چرا من این بچه را فراموش کردم؟ چشم در
چشم می شویم و نگاه از او نمی گیرم و من حسِ این فرشته را به خودم از یاد برده بودم. نسبت
این بچه با او در ذهنم تکرار می شود و در جواب لبخندش، قلبم فشرده می شود و این چه
سرنوشتی است که برايم رقم خورد. مرا در آغوش می گيرد
-دوسيت دارم خاله تی تی
و من هم او را قبل تر ها خيلي دوست داشتم ولی الان نمی دانم.

قهوه جوش را روی شعله ملایم گذاشتم، به اتاق می روم و نفس مثل چند ساعت اخیر لحظه به
لحظه در سکوت همراهی ام می کند. می خواهد حضورم را باور کند. رو به روی اینه بافت موهايم
را باز می کنم و آن ها را شانه می زنم. تل پارچه‌ای قرمز رنگ را برمی دارم و روی موهايم
می گذارم. نگاه خیره نفس را شکار می کنم:
-تو هم میخوای خوشگل بشی؟

برقی به چشمانش می دود و دست روی دو گیره موی صورتی می گذارد، روی پایم می نشانمش
و در دل می نالم که موهای خوش حالتش لابد به پدرش رفته! و قلبم مچاله می شود. من قرار
بود قوی باشم، لبخندی بر لب می کارم و موهايش را خرگوشی می بندم و با صدای کودکانه
می گویم

-یه خرگوش خوشمل اینجاست؟ می خوام بخورمش
و او روی تخت می دود و صدای خنده اش در اتاق می پیچد و من قبل تر به خنده هایش عادت
داشتم.

صدای زنگ در می اید، مامان ماهرخ از راه رسیده. از دیدن نفس خيلي خوشحال می شود و او
براستی عاشق بچه ها بود. در آشپزخانه شیر فوم گرفته را روی قهوه ها می ریزم و آن را برای
مامان ماهرخ که با لذت به چهره نفس نگاه می کند می برم که می پرسد
-غذا خورده؟

@shahregoftego

دوباره نگاهش می‌کند

-فکر کنم گرسنه اشه دخترم

خوراک مرغ و قارچم آماده است، میز را می‌چینم و آن‌ها را صدا می‌زنم و برای نفس لقمه های کوچک می‌گیرم، در ذهنم خطور می‌کند نفس نحیف نشده است؟ مامان ماهرخ به پشتی صندلی تکیه می‌دهد

-حس این بچه به تو خیلی عمیقه، تو هم دوستش داری، نه؟
چشمانم را با درد می‌بندم و من باید بخاطر از بین بردن حسِ خطای پیشینم این دوست داشتن را هم فراموش کنم.

-نمی‌دونم از کی؟! ولی از یه جایی به بعد تو رو دخترم دیدم! دختر واقعی ام. آنقدر دوستت داشتم که دکتر نگران این میزان دلبستگی شده بود. اما دلِ من، گرمِ محبت پنهان شده تو چشمات بود تا زمانی که بهم گفتی مامان! اونجا دنیا رو بهم دادی و من خوشبخت ترین انسان روی زمین در اون لحظه بودم. الان هم اون محبت رو نسبت به این بچه تو چشمات می‌بینم
ولی تو بازم سکوت می‌کنی.

از روی صندلی بلند می‌شوم و بی توجه به جمله اخرش! مامان ماهرخ را در آغوشم سخت می‌فشارم و اقرار می‌کنم من هم با حضور او زندگی را فهمیدم.

مامان ماهرخ تا زمانی که دکتر به دنبالش بیاید پیش ما می‌ماند و حالا با نفس به اتاق خواب رفته‌اند. ظرف‌های شام را آهسته می‌شویم و در ظرفی غذای دکتر را می‌ریزم می‌دانم هرچه اصرار کنم خانه نمی‌اید. مامان ماهرخ هنوز هم از اتاق خارج نشده، گوشی را به دست می‌گیرم و می‌بینم تیارا پیام داده

-من و پدرام، فردا شام می‌ایم اونجا! سالاد سزار با سس مخصوصِ تیام لطفاً شکلک خنده‌ای گذاشته و در ادامه اش گفته کیک خیس شکلاتی هم سفارش پدرامه! فراموش نشه.

پیامکی از پدر نفس می‌رسه
-حالش خوبه؟

حالِ نفس خیلی خوب است ولی امان از حال دلِ من! اما خدا قول داده کمک کند و من او را

فراموش می‌کنم. می‌خواهم جواب پیام را بنویسم که مامان ماهرخ وارد آشپزخانه می‌شود با
دیدن چشمان خیسش گوشی را رها می‌کنم و نگران می‌پرسم
-چیزی شده مامان؟

و او پلک فرو می‌بندد و قطره‌ای اشک روی گونه اش جاری می‌شود. پشت میز می‌نشیند و
خیره به چشمانم می‌پرسد
-خبر داری؟

با تعجب و پرسشی نگاهش می‌کنم...
-باید حدش رو می‌زدم...همون زمان که حسش رو بہت دیدم
میفهمم نفس را می‌گوید
-نفس چی شده؟

از جابر می‌خیزم که دستانم را می‌گیرد
- بشین...خوابیده...تو می‌دونی مامان و بابای نفس کجاست؟
-مامانش رو نمی‌دونم ولی باباش رو یه بار دیدم
سعی می‌کنم زمان ادای جملات صدایم نلرزد و در دل می‌نالم مدت هاست پدرش را
می‌شناسم.

-اون باباش نیست
مبهوت می‌مانم و انگشتانم را از بین دست های گرمش بیرون می‌کشم و به پشتی صندلی تکیه
می‌دهم و ناباور می‌پرسم
-چی؟

- پدر و مادرش رو از دست داده...

و دوباره چشمانش خیس می‌شود، نفس عمیق می‌کشد
-میگه رفتن تو آسمونا و دیگه نمیان...

اشک هایش می‌ریزد و من هنوز با حالت بہت او را می‌نگرم: -پس اون آقا؟?
-از صحبت هاش فهمیدم باید عموش باشه...
دوباره دستانم را می‌گیرد

@shahregoftego

-دلم داره از غمِ این بچه می‌ترکه... خیلی مراقبش باش.

نمی‌دانم مامان ماهرخ کی رفت و من کی به اتاق امدم و کنار تخت زانو زدم و موهايش را نواش کردم و او مامان و بابا ندارد... یادم از زمان نبود پدر می‌اید و سعی می‌کنم هق هقم را در مشت هایی که به دهانم میزنم خفه کنم و این بچه حجم آن غم را چطور تحمل کرده؟ صدای گوشی ام می‌اید و نفس روی تخت تکانی می‌خورد به آشپزخانه می‌دوم تا هرچه زودتر صدا رو قطع کنم. نام پدرِ نفس روی صفحه است! ریجکت می‌کنم و پیامی برایش میفرستم.
-خوابیده. حالش خوبه.

آراد

با دیدن پیامش نفس آسوده‌ای می‌کشم، از وقتی تنها به خانه برگشتم در ذهنم تکرار می‌کنم نفس از ترس نبودن او چنین بهم ریخته بود؟ و حالم منقلب و غریب شده است. تبلتِ نفس روی میز است، روی کاناپه دراز می‌کشم و عکس‌های دخترم را ورق می‌زنم. فیلمی را پلی می‌کنم نفس در باغ قدم می‌زند و نزدیک پدر می‌شود و می‌گوید: باباجون آواز بخون

ای برگ ست مدیده‌ی پاییزی

آخر تو ز گلشن ز چه بگریزی

روزی تو هم آغوش گلی بودی

دلداده و مدهوش گلی بودی

اشک دیدگانم را پر می‌کند و من به یکباره پدر شدم و نفس همه وجودم! و با تب او اینچنین به هم ریختم، پدر چگونه غم نبود آرمان را تحمل کرد؟ فیلم بعدی را می‌بینم خاله‌تی تی نفس پشت پیانو نشسته و آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کند. با تبحر خاصی انگشتانش را حرکت می‌دهد و هرزگاهی به نفس نگاه می‌کند و همزمان پلک کوتاهی می‌زند و صدای ریز خنده‌های نفس می‌اید. برای اولین بار به چهره اش دقت می‌کنم! با اینکه بدون آرایش است اما زیبا به نظر می‌رسد!

در دل می‌گوییم خوبه که نفس پیش او موند و الان حالش خوبه. بعد دو شب بیدار خوابی چشمانم را با آرامش روی هم می‌گذارم.

تیام

خواب از چشمانم فراری شده و چشم‌ه جوشان اشک هایی تمامی ندارد، نمی‌دانم چرا با غمِ نفس، غم‌هایی از لا به لای خاطرات خاک خورده برخاسته‌اند و هر کدام چون خنجری بر دلم فرود می‌اید. سر روی مهر می‌گذارم و از خدا می‌خواهم راهی پیش رویم بگذارد. تنها گذاشتن این بچه کار درستی نیست و از طرفی نزدیک شدن به پناه! حاصلی جز به هم خوردن مرداب‌های فکر و خیال و فرو رفتن و غرق شدن بیش تر ندارد، مهم نیست که پناه تنها باشد یا نه! اینکه من هیچ وقت به چشم او نیامده‌ام چون خاری در دل هنوز هم باقی است! نماز را می‌خوانم و حالا که دلم کمی قرار یافته است، روی تخت کنار نفس دراز می‌کشم و می‌خوابم. دست‌های لطیف‌ش را روی پوست صورتم حس می‌کنم و چشمانم را رو به لبخندش باز می‌کنم

-سلام خاله

-سلام شیرینم

مرا می‌بوسد:

-خیلی گشنمه

از جا برمی‌خیزم و صباحانه مفصلی برایش آماده می‌کنم. هفته‌های پایانی ترم است و امروز را در خانه بمانم اتفاقی نمی‌افتد.

همراه نفس به خرید وسایل مورد نیاز امشب می‌رویم و از آن طرف سری به پارک می‌زنیم و نفس ساعتی زیر نور خورشید در پارک بازی می‌کند. ناهار برایش سوپ شیر درست می‌کنم و او با اشتها می‌خورد و من هم همراهی اش می‌کنم. می‌گوید

-حاله تی تی کی می‌ای خونه امون؟

و من با مکث محتویات دهانم رو فرو می‌دهم و سکوت می‌کنم.

در لپ تاپ فیلمی دانلود کرده‌ام و همان طور که روی تخت به شکم دراز کشیده و پاهایش در هوا تکان می‌دهد آن را تماشا می‌کند. صدای زنگ واحد به صدا در می‌اید، در آیفون نگاه نمی‌کنم چون می‌دانم خودش است. صبح پیام داده بود که ساعت ۴ دنبال نفس می‌اید. مانتو و شالی سر می‌کنم و رو به نفس می‌گویم

-بریم که بابا او مده

@shahregoftego

از تخت پایین می‌پرد و بعد از پوشیدن سویشترش همراهم می‌شود. پشت در او را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسمش و من بدون اینکه به بیرون بروم منتظر صدای حرکت ماشین می‌مانم.

سینی فنجان‌های لاته و دیس چیده شده از تکه‌های کیک خیس‌لوزی شکل که با پودر پسته و نارگیل تزئین شده، روی میز می‌گذارم و خودم به سمت قناری‌های کوچکم می‌روم که به محض ورود آواز سر داده‌اند. پدرام در حالیکه تکه‌ای بزرگ از کیک در دهانش هست: -وای تیام خوب شد او مدمی و گرنه من از کمبود محبت تیارا می‌مردم.

با لبخند به اشتهایش به خوردن کیک نگاه می‌کنم

-یعنی میرسیدم خونه تا شب فقط این پرنده‌ها روناز و نوازش می‌کرد و قربون صدقه می‌رفت!
اعتراضم می‌کردم می‌گفت

از جا برمی‌خیزم و چند تکه دیگر کیک در بشقابش می‌گذارم

لحنش را تغییر می‌دهد و حرف تیارا را می‌زنند: اوااا! پدرام این قناری‌ها نباید دوری تیام رو حس کنن تو خونه اش غرق محبتن!

و موهای خیالی اش را از روی شانه به پشت می‌اندازد. تیارا که پا روی پا انداخته و در آرامش فنجان قهوه اش را می‌خورد. لب‌های سرخش را از هم باز می‌کند: -عشققم خوبه هنوز با هام نمی‌ومدی اینجا و الا به این گل‌ها هم حسودی می‌کردم

پدرام با همان پر رو می‌کند به سمت من و چشمانش را گشاد می‌کند: -یعنی با اینا هم حرف می‌زنی و فدات بشم می‌گی؟ کیک را قورت می‌دهد و فنجان قهوه اش را برمی‌دارد و سرش را به تاسف تکان می‌دهد: -داره از وقتیش می‌گذره تیام...اینا آثاره بی شوهریه!

تیارا با پایش ضربه‌ای اهسته به پدرام می‌زند و اخطارگونه می‌گوید: -عذیزیزم! و بعد با غرور کمر راست می‌کند:

-فراموش نکن تیام نمونه بارز یک شخصیت آلفاست

@shahregoftego

بادی در غبگش می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- مستقل، با عزت نفس، باوقار... از اونا که قضاوت دیگران براش مهم نیس! و نظام ارزشی
خودش رو داره ... بازم بگم پدرام خان؟

پدرام با بی خیالی سری بالا می‌اندازد و فنجان خالی شده رو روی میز می‌گذارد: ماچ به دست
خواهر زن آلفا! فوق العاده است طعمش! بازم هست؟

با لبخند سر تکان می‌دهم و از جا برمی‌خیزم، صفحه موبایل روشن می‌شود و صدایش حس
شنوایی ام را تحریک می‌کند، نیم نگاهی به صفحه کافی است که نام پدر نفس را ببینم. برایم
مهم نیست اما با حرف تیارا متوقف می‌شوم: -تو تلفنت رو جواب بد، من می‌ریزم و فنجان ها
را از روی میز برمی‌دارد.

زیر نگاه پدرام، دکمه سبز رنگ را لمس می‌کنم و بله خشکی می‌گوییم و به سمت اتاق راه کج
می‌کنم.

آراد

وقتی به دنبال نفس رفتم، خودم را آماده کرده بودم که از او برای درک و همراهی اش تشکر کنم اما با خروج نفس در بسته شد و من فقط سایه‌ای را پشت آن حس کردم. حالا نفس با خوشحالی در خانه می‌چرخد و مدام می‌گوید: آخ جوون، دیگه خاله تی تی میاد! و بعد با تردید از من تاییدش را می‌خواهد: آره بابا؟ میاد؟

دخترکم هنوز هم از نبودش می‌ترسد. چند ساعت بعد برای اطمینان از حضورش شماره اش را می‌گیرم. منتظر شنیدن همان سلام خوش آوا هستم اما بله سردی نصیبم می‌شود. با وقفه کوتاهی بفرماییدش را می‌شنوم. صدایم را صاف می‌کنم

-خواستم بگم پس فردا چه ساعتی تشریف میارین؟

مکث می‌کند، گویا برای گفتن چیزی تردید دارد. اما نه! مصمم می‌گوید

-من دیگه نمیام!

-چی؟؟!!

خودم از صدای بلندم تعجب می‌کنم، نکند نفس بیدار شد؟ به سمت اتفاقش می‌روم و دوباره همان لحن سرد را می‌شنوم

-بهتره دنبال معلم بهتری باشین

-اونوقت تنها یی این تصمیم رو گرفتین؟

-قرارداد یا زمان مشخصی هم از ابتدا برای حضورم نبوده!

نفس غرق خواب است، آهسته در را می‌بندم:

-میشه بپرسم علت این تصمیم ناگهانی چیه؟

-خیر!

شورش در امده!

-یعنی چی خیر خانم؟! این حرکات چه معنی‌ای میده؟ ده روز بی خبر رفتین و حتی به خودتون زحمت یک تماس یا پیام رو ندادین! حالا هم بی دلیل ...

کلامم را قطع می‌کند: گمونم شما هم همین کار رو کردین! زمانی که یک هفته تشریف نداشتین و اگر خدمتکار خونه نمی‌گفت مطلع نمی‌شدم که نفس نیست و من نباید بیام!

سکوت می‌کنم و حق با اوست! با صدای آرام تری ادامه می‌دهد

-متاسفم... اما به دلایل شخصی دیگه نمی‌تونم به عمارت بیام!

- متوجه هستین چی می‌گین؟ خوبه خودتون وضعیت نفس و ترس تو چشماش رو دیدین. از وقتی که برگشته مدام می‌پرسه که بازم می‌ایم یا نه؟!

-اما..

-اما و اگر نداره خانوم! من نمیدونم از کی نفس اینقدر دلبلسته کسی شده که از دوربیش تب کنه و بدونین هزار بار خودم رو به خاطر کوتاهی‌ام لعنت می‌کنم اما ... اما اتفاقیه که افتاده و من نمی‌زارم که نفسم دوباره راهی بیمارستان بشه

سکوت کرده و نفس‌های عمیق می‌کشد... ثانیه‌ها سپری می‌شود و من هم، اکنون اندکی از التهاب درونی و لحن توبیخ گرانه‌ام کم شده:

-حرفتون همونه؟

-باشه! شما نیاین! پس من نفس رو می‌ارام اونجا...!

چند ماه بعد

تیام

از دانشگاه راهی خانه می‌شوم و در دل می‌نالم نمیشه که این درس رو هم حذف کنم، آخه این ترم همه تئوری‌ها تموم میشه و فقط میمونه پایان نامه! نمی‌تونم برای یه درس سه واحدی علاف بمونم. از عرض خیابان عبور می‌کنم و باز با خودم غر می‌زنم این همه دانشجوی دکترا چرا استاد باید مرادی رو انتخاب کنه برای دستیار اموزشی! باید فکری بردارم حداقل بهانه‌ای بیارم که نمی‌تونم کلاس هاش رو برم! یاد نگاه های امروزش می‌افتم و دوباره حس ناخوشایندی به رگ هایم تزریق می‌شود، هم کلاسی هایم امروز دندان سر جگر گذاشتند و فقط نگاه کردن، اما از جلسه اینده تیکه پرانی ها شروع می‌شود، کم خواهان ندارد این آقای مرادی ... ادامه حرفم را می‌خورم و ناخوداگاه دقتم روی ماشینی می‌نشیند که دو دختر و دو پسر از آن پیاده می‌شوند، چهره پسرها را به خاطر می‌آورم همان همسایه واحد رو به رویی! اند که بارها در راه پله ها دیدمشان! وارد ساختمان می‌شوند و من از ذهنم می‌گذرد دختر آوردن هم به پارتی های شبانه اشان اضافه شد! و بعد به سرعت خودم را برای این قضاوت سرزنش می‌کنم و سعی می‌کنم مثل همیشه با بی خیالی بگذرم. خودم می‌دانم علت این واکنشم از کجا نشات می‌گیرد، از اذیت ها و بیداری های شبانه که بواسطه حضور آن ها تحمل کرده‌ام و دم نزدم. کلید را در قفل می‌چرخانم و داخل می‌شوم. هنوز به اتاق نرسیده‌ام که صدای زنگ همراه‌م را می‌شنوم. تیاراتست - عزیزم کجا موندی؟ رنگ موی من تمومه دیگه! افسون منتظر شمامست!

خدای من! به کلی فراموشم شده بود! این همه تیارا دیشب تاکید کرد به موقع برسم. در جوابش می‌گوییم چند دقیقه دیگه! و خودم می‌دانم به این زودی ها نخواهم رسید! به سرعت مقنعه‌ام را با شالی عوض می‌کنم و راهی آرایشگاه می‌شوم. هیچ وقت حوصله حضور در این محیط ها را نداشتم ولی هر دفعه تیارا با حربه‌ای مرا با خود همراه می‌کند و خودش هم می‌داند زمانی که او هست کمتر اذیت می‌شوم و راحت تر در حال خودم هستم.

آنقدر تیارا در گیر موهای تازه رنگ شده اش شده که تاخیرم به چشمش نیامده بود. بعد از ورود به خانه، مستقیم به اتاق می‌رود تا دوباره خودش را در اینه برانداز کند. به ساعت نگاه می‌کنم تا امدن نفس وقت هست.

بعد از اینکه هفت‌های یکبار پدر نفس او را به اینجا می‌رساند و بدون هیچ برخوردي با من، دنبالش می‌امد. پذيرفتم که جدا شدن از نفس ضربه‌ای سخت به او خواهد زد و اين وابستگي را در طول زمان باید کمتر کنم. پدرش آن ماه مثل هميشه حقوقم را واريز کرد! مجاب کردن او و برگرداندن آن پول! کار سختی نبود و من به اين راحتی ها زير بار پذيرش حرف کسی نمی‌رفتم اما او کسی نبود! پناهي بود که من در اين مدت تمام راه هاي برخورد و تماس دوباره با او را از بين برد بودم. چاره‌اي برایم نمانده بود، برای همین دو روز در هفته را تعیین کردم که نفس چند ساعتی بباید و من در قبال آن هزيشه! مثل قبل به او درس بدhem، اما اين بار در خانه خودم و با سرپوش گذاشتمن روی تمامی حس هایی که قبلاً به مردی که نفس بابا صدایش می‌زند داشتم! و من پای عهدی که با خود بستم، خواهم ماند.

به اتاق می‌روم و رو به تیارا می‌گوییم: -من میرم یه دوش بگیرم اگه نفس رسید در رو باز کن! بی حواس سری تکان می‌دهد. با حolle تنپوش پالتويی بلندم از حمام خارج می‌شوم، تیارا در خانه نیست. به اتاق می‌روم و مشغول خشک کردن موهای پیتاژ شده‌ام می‌شوم، به چهره خودم در اينه دقیق می‌شوم، ابروهای مرتب شده‌ام چشمانم را درشت تراز هر زمانی نشان می‌دهد، روغن نارگیل معطرم را با سر انگشتانم بر انتهای موهای نم دارم می‌زنم. با شنیدن صدای نفس و تیارا، کش مویی بر می‌دارم و تمام موهایم را بالای سرم جمع می‌کنم. صدای تیارا قبل ورود به اتاق می‌آید: -رفتم از تو ماشین پیراهنem رو آوردم که ببینی! با دیدنem می‌ایستد: هنوز لباس نپوشیدی؟ چه خوب! پس بیا اینو پرو کن، تو تنت ببینم! می‌خواه اعتراض کنم که نفس سرش را به داخل اتاق میاره: سلام خاله... و رو به تیارا می‌گوید: --- امینیشن تموم شد؟ و به تبلتش اشاره می‌کند. تیارا خم می‌شود و گونه اش را می‌بوسد: انیمیشن عزیزم! بده دوباره برات بیارم. نفس به پذیرایی برمی‌گردد و تیارا زیپ کاور لباس را می‌کشد و ادامه می‌دهد: -چشم بازار رو کور کردم تا تونستم مدلی که می‌خواهم رو پیدا کنم، نمی‌دونم دختر عمومی پدرام از کجا داماد رو تور کرده که گفتن مجلس زنونه و مردونه جدا

باشه! نه اینکه بد باشه ها! ولی تو فامیلیشن مرسوم نبوده تا حالا. برای من که خوب شد این بار بدون دغدغه‌ی باز بودن لباس! خرید رفتم. زود بپوشش ببینم چه کردم. و نگاهش را به سمت میز می‌چرخاند: -دیدیش؟

رد نگاهش را می‌گیرم و تا می‌خواهم حرفی بزنم می‌گوید: ست لباسمه... خیلی خوشرنگه!
صدای نفس می‌اید: خاله این باز تموم شد! و تیارا اتاق را ترک می‌کند.

به پیراهن عروسکی زرشکی رنگ نگاه می‌کنم که بسیار ساده است. سلیقه‌ی تیارا و من در سادگی شبیه بود ولی عادت به پوشیدن این سبک لباس نداشتیم. با صدای تیام گفتن تیارا، لباس را برمی‌دارم، آخر خواهرم وقتی روی چیزی کلیک می‌کرد دست برنمی‌داشت. لباس اندکی برایم آزاد است و این یعنی برای تیارا حسابی جذب خواهد بود. او را صدا می‌زنم که به اتاق بیاید اما در جواب می‌شنوم: تو بیا! رژ رو میز رو هم بزن.

با تردید به رژ مایع زرشکی رنگ چشم می‌دوزم و با اختصار دوباره تیارا، سریع براش را روی لب هایم می‌کشم، با دیدن غلظت و رنگ زیادش آن را کناری می‌گذارم و به دنبال دستمالی می‌گردم و تیارا حوصله اش سر رفته! بی خیال کمرنگ کردنش می‌شوم و در حالی که دو بندۀ های لباس را تنظیم می‌کنم، می‌گوییم: الان میام. هنگام خروج از اتاق اول نظری به نفس می‌اندازم که در حال تماشای کارتون است. رو به روی تیارا می‌ایستم، و او با برق که در چشمانش نشسته، لب می‌زند: فوق العاده شدی تیام! دامن کوتاه لباس را معذب پایین تر می‌کشم: کوتاه نیس برات؟ از دور دستور می‌دهد: دور بزن. آهسته دور خودم می‌چرخم و او می‌گوید: تو قدت از من بلندتره! بعد هم با بوت‌های بلند مشکی بپوشم کوتاهی اش به چشم نمی‌یاد. دست از چرخش برمی‌دارم و دوباره نگاهی به نفس می‌کنم متوجه‌ام می‌شود و لبخند شیرینی می‌زند و تبلتش را بالا می‌آورد و با آن مشغول می‌شود. با صدای تیارا به سمتیش می‌چرخم: تیام بعد اپیلاسیون لوسيون زد؟ آخه پوستت خیلی براق شده! دستی روی بازوها خودم می‌کشم و شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-موهات رو باز کن ببینم چطور میشه،

اوامر تیارا تمامی ندارد اما دل به دلش می‌دهم، کش را در می‌اورم و تابی به گردنم می‌دهم و انگشت روی موها یم می‌کشم و سرم را کج می‌کنم و به تقلید از خود تیارا پشت چشمی نازک می‌کنم و می‌گوییم چطور شد؟ و لبخندی می‌زنم. پر حرص می‌گوید: - جذاب لعنتی. لبم را می‌گزم و حس گنگی را تجربه می‌کنم که جمله تیارا مرا از فکر کردن راجع به آن باز می‌دارد

- کاش موهم رو رنگ نمی‌کردم با مشکی شیک تره، حالا چیکار کنم؟

آراد

نفس را که می‌رسانم، به سرعت به سمت دفتر مرکزی می‌رانم، جلسه‌ای با عوامل مدیریتی پروژه شرق دارم. وارد اتاق کنفرانس می‌شوم و روی صندلی می‌نشینم و خوشامدگویی بر زبان جاری می‌کنم. مدیر پروژه از رایزنی هایش با اتاق بازرگانی می‌گوید و اینکه بر اساس لیستش اولویت با چند شرکت صنعتی آلمانی است، پیشنهاد می‌کند مکاتبه با آن‌ها را شروع کنیم و تاکید می‌کند اگر امکان دیدار حضوری فراهم شود، احتمالاً با شرایط بهتری بتوانیم قرارداد همکاری را امضا کنیم. جلسه طولانی شده است و عقربه‌های ساعت رولکسم نشان می‌دهد نفس منتظر من است ولی هنوز همراهی مهمانانم برای شام هم مانده! پیامی را می‌فرستم که دیر میرسم...

با تاخیر چند ساعته راهی خانه معلمش می‌شوم و پشت هر چراغ قرمز برگه‌های روی صندلی را بر می‌دارم و با نگاه به لیست شرکت‌ها به حرف‌های مهندس فکر می‌کنم که اگر بتوانیم نظر طرف آلمانی را با این شرایط جلب کنیم هزینه‌ها به طور چشم‌گیری کاهش می‌یابد. نام دایی در ذهنم روشن و خاموش می‌شود و من مصراوه سعی بر نادیده گرفتنش دارم. می‌دانم هنوز مرا خیلی دوست دارد و احساس دین اذیتش می‌کند ولی من نمی‌خواهم به او رو بندازم حتی برای این کار! چهره درمانده‌ی دایی در آن لحظات شوم را به خاطر می‌آورم و باز ذهنم به سمت آنا حرکت می‌کند ... فرمان را در دست هایم می‌فشارم و این عذاب دست از سر من برخواهد داشت. رو به روی خانه اش می‌ایستم. اما حوصله پیاده شدن هم ندارم. می‌دانم تماسم را پاسخ نمی‌دهد، پیام می‌فرستم: -پایین منتظرم. و باز به برگه‌ها خیره می‌مانم. وقتی به خودم می‌ایم که او نفس را روی صندلی عقب گذاشته و بدون هیچ حرفی و با اخم کمرنگی در ماشین را می‌بندد، به چهره غرق در خواب نفس نگاه می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم تا برای تاخیرم عذرخواهی کنم اما در رو به صورت من کوبیده می‌شود! او رفت. سرم را بالا می‌آورم و به پنجره‌های واحدش نگاه می‌کنم. اهی از سینه‌ام خارج می‌شود و در دل زمزمه می‌کنم: شمار تشکرها و عذرخواهی هایی که به زبون نیاوردم از دست در رفته! ولی او بی‌توجه به آن‌ها مثل قبل چون نسیم ملایمی در هوای زندگی دو نفره‌ی من و نفس جریان داره... یک حضور لمس نشده و در سکوت!

@shahregoftego

تیام

در را می‌بندم و چهره‌ام از شدت درد جمع می‌شود، آروم دستم را ماساژ می‌دهم، بعد اون تصادف مج دستم به هر فشاری واکنش نشان می‌دهد و حالا وزن سنگین نفس را نتوانسته تحمل کند. ذهنم پرواز می‌کند، همان یک لحظه باز کردن در ماشین و استشمام رایحه اش برای هوایی کردن دلم بس بود! اما زود به او هشدار دادم که من برای او نبوده‌ام و نیستم و بعد می‌نالم که درد بودن و دیده نشدن سخت تر است نه؟! دلدادگی یک طرفه مرض دردناکی است که مسکنی ندارد جز دوری! اما من چه کنم که او نزدیکتر از هر زمانی است؟

از اتاق استاد بیرون می‌ایم و لبخندم با دیدن نگاه مرادی جمع می‌شود، نزدیک تر می‌اید:

-سلام خانم مجد! امروز کلاس ندیدمتون!

بی اراده از او فاصله می‌گیرم و خودم را به دیوار می‌چسبانم و سلامی زیر لب زمزمه می‌کنم:

- اینجا با استاد رستمی کاری داشتین؟ گمونم این ترم با ایشون درس دیگه‌ای ندارین جز همین امار که از من خواستن ارائه بدم.

حرصی از دروغش در دلم می‌جوشد، همین الان رستمی گفت: مرادی با اصرار حضور در این کلاس رو خواسته و الا سر من خیلی شلوغ نیست! ولی رد کردن درخواست دانشجوی خوش رزومه‌ی دانشکده هم به مصلحت نبوده.

می‌دانم دیر یا زود متوجه علت حضورم در اتاق رستمی می‌شود. برای همین گلویی صاف می‌کنم:

-بله، امکان شرکت در کلاس رو ندارم و از ایشون خواستم که غیبتم رو در طول ترم بپذیرند و خوش بختانه موافقت کردند. روز خوش جناب مرادی.

و او را با چهره‌ای مبهوت پشت سر می‌گذارم! هر چند هنوز صدای استاد رستمی در گوشم زنگ می‌خورد

@shahregoftego

-تو جزء بهترین دانشجوهای من هستی، خصوصاً اینکه این رشته ارشد دومت هست! مشکلی نیست. فقط باید خودت رو به امتحان پایان ترم که آسون هم نیست، برسونی و البته هرچه در برگه بنویسی نمره نهایی ات میشه بدون هیچ ارفاق یا کمکی از جانب من!

در باشگاه صمیمیت ایجاد شده بین آوا و بچه ها را تماشا می‌کنم، خوشحالم از اینکه با آقای ثابتی صحبت کردم و رسماً خودم را کنار کشیدم؛ آوا لیاقت پیشرفت بیشتر از اینها رو داره. نفس زنان کنارم قرار می‌گیره:

-چطور بود بازی ام؟

دستم را به نشانه لایک بالا می‌آورم و او بطری آب را سرمی‌کشد. نگاهی به سالن می‌اندازم و از آوا می‌پرسم:

-خیلی چهره‌ها رو نمی‌شناسم، خوبه شاگردهات زیاد شدن!

-آره باید یه تایم دیگه بگیرم برای بچه های پیشرفته

دستی بر شانه اش می‌زنم

-این عالیه آوا! من برم دیگه!

همراهم میشه و همزمان در سوت می‌دمه: کافیه دخترا، سرد کنین! مانی نرمش بده
رو به من میکنه

-ازم دعوت شده برای مسابقات لیگ به عنوان کمک مربی باشم! تیام می‌تونی تو هم اردوی تمرینی بچه های لیگ رو بیای و کنارم باشی؟

با لبخند سری تکان می‌دهم و راهی مهد می‌شوم.

روی صندلی رو به روی خانم صادقی می‌نشینیم و او با لبخند اشاره به ظرف شیرینی می‌کند:

-بخار تیام جان! ندا امروز یک جعبه بزرگ آورد و خب خیلی خوشحال بود. حالا خودش می‌باد
تعریف می‌کنه.

با چاقو رولت را برش می‌زنم، و او می‌گوید:

-من جلسه قبل به اولیا گفتم که کلاس‌های زبان قبل عید تموم می‌شه، اکثرشون درخواست
ادامه اش رو داشتند، چکار کنیم تیام جان؟ شما شرایطش رو داری؟

با ورود ندا که ایلیای خواب را به اتاق استراحت می‌برد، بحث عوض می‌شود.

-سلام تیام اومدی ... شنیدی؟

سر بالا می‌برم و نهای می‌گویم. کنارم می‌نشینند و دست هایم را می‌گیرد:

-نتایج آزمون استخدامی که بہت گفته بودم شهاب مصاحبه اش رو رفته، اومد! از چند ماه
دیگه رسماً اصفهان شروع به کار می‌کنه. منم وسیله‌هام رو کم‌کم جمع می‌کنم.

دست هایش را می‌فشارم و تبریکی می‌گویم و خیلی از دور شدنش ناراحت می‌شوم اما
خوشحالی او مهم‌تر است، نه؟ زیر لب می‌گوید: -این ۶ ماه رو جبران می‌کنم تیام.

صدای همهمه‌ای از کلاسش می‌اید از جا بر می‌خیزد و از خانم صادقی عذرخواهی می‌کند و او
بعد لبخندی در بدرقه‌ی ندا رو به من می‌کند: -نگفتی تیام جان، کلاس‌ها ادامه پیدا کنه؟

و من با خیالی آسوده از جانب ندا رو به او می‌کنم: اگه اجازه بدین ترم آخری بیش تر به درسام
برسم و بعدش هم که پایان نامه تموم وقتیم رو می‌گیره.

آراد

نیمه های شب بود و من نزدیکی های تهران بودم، مامان آخر هفته مهمانی گرفته بود و خانواده عمو و عمه امده بودند، نفس آنقدر با بچه ها بازی کرد که از همان اول راه برگشت خوابش برد. گوشه چشمانم را از خستگی می فشارم و ریموت را می زنم. نفس را روی تختش می گذارم و خودم هم کنارش می خوابم.

نمی دانم از رانندگی دیشب بود یا نه، از صبح دردی در بدنم می پیچد، بی توجه به آن نفس را با ان لپ های گل انداخته اش جلوی ساختمان معلمش پیاده می کنم. زنگ را می فشارم و چند دقیقه بعد نفس را جلوی واحدش به او تحويل می دهم و از ذهنم می گذرد مدت زیادی است صدای سلامش را نشنیده ام؟ و باز از خودم می پرسم اصلا این مدت صدایش را شنیدم؟ به سمت دفتر شرکت می روم تا پرونده ها را سامان دهم.

از درون می لرم و استخوان هایم به فریاد امده اند و سردرد اجازه ای ادامه کار را نمی دهد، باید به خانه بروم تا استراحت کنم. یادم از نفس می اید، پیامی می دهم که نفس زودتر آماده شود! در کمال تعجب گوشی ام زنگ می خورد و نام تیچر نمایان می شود، دکمه‌ی سبز را لمس می کنم و صدای پرانرژی نفس می پیچد:

-بابایی من نمیام! خاله تی تی داره سوب خوشمزه درست میکنه تا من بخورم زود خوب بشم!
نگرانش می شوم:

-چت شده مگه؟

-خاله تی تی میگه سرماخوردم...

یاد لپ های صورتی اش می افتم پس حال دخترکم هم خوب نیست. تماس را قطع می کنم و بهتر است نفس چند ساعتی پیش او بماند و یک تشکر دیگر به لیستم اضافه شود. به سمت خانه می رانم تا مسکنی بخورم و بعد از کمی استراحت به دنبال نفس بروم.

با احساس سرمای شدید چشمانم را باز می‌کنم، اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته، بدن دردناکم را به سمت پاتختی می‌کشانم تا ساعت را ببینم، با همان چشمان نیمه بسته ۱۲ شب را تشخیص می‌دهم و من ۵ ساعت خوابیده ام؟ به ورق مسکن و لیوان نیمه پر نگاه می‌کنم لابد اثر این دارو بوده و بی خوابی دیشب! لیوان را برمی‌دارم و جرعه‌ای می‌نوشم، گلوی دردناکم حتی قدرت عبورش را ندارد. ناگهان هوشیار می‌شوم، خدای من، نفس! لیست تماس‌ها و پیام‌ها را چک می‌کنم و خبری نبوده! احساس شرم می‌کنم ولی ضعف از بیماری ناگهانی باعث می‌شود برایش بنویسم: -دیر شد! اگه ممکنه نفس امشب پیش شما بمونه

پتو پیچ از جا بلند می‌شوم تا شوفاژها را بیشتر کنم، هم چنان به خود می‌لرزم و دلم از گرسنگی ضعف می‌رود اما با پتوی دیگری که از کمد برداشته‌ام به تخت باز می‌گردم و سرگیجه هم به کلکسیون دردهایم اضافه می‌شود. در عالم خواب و بیداری هستم و صدایی را می‌شنوم که لحظه‌ای قطع نمی‌شود... گیج دست می‌اندازم و گوشی را برمی‌دارم و کنار گوشم می‌گذارم:

-لطفا بیاین، تب نفس پایین نمی‌اد... باید برمی‌دکتر

نمی‌دانم چطور از خانه بیرون زدم و الان همراه او در اتاق اورژانس به قطرات سرم که به رگ‌های کوچک دخترکم تزریق می‌شود، نگاه می‌کنم. پرستاری می‌اید و تبش را چک می‌کند و می‌گوید: خدا رو شکر دمای بدنش متعادله، اما تشخیص دکتر آنفولانزاست، الان خودشون میان و توضیح میدن! هنگام خروج از اتاق می‌ایستد و من نگاه خیره اش را حس می‌کنم.

تیام

ضربان قلبم با شنیدن اینکه ت بش قطع شده، منظم می‌شود و چه لحظات استرس باری بود! من با یک دختر که در تب می‌سوزد در همسایگی چند پسر مست که در واحدشان باز است و صدای رفت و امدشان در راه پله لحظه‌ای قطع نمی‌شود. چاره‌ای نداشتم جز کمک خواستن از پدرش! از لحظه‌ای که در ماشینش نشسته‌ام تا الان چیزی بخاطر ندارم با صدای پرستار نگاهم به سمتش می‌چرخد

– آقا شما حالتون اصلاً خوب نیست! وضعیتون از دخترتون بدتره

به او که خیره نفس است دقت می‌کنم، موهای پریشانش روی پیشانی اش ریخته و عرق نشسته بر صورتش و چشمان به خون نشسته اش از این فاصله هم قابل تشخیص است، سویشرت و شلوار مشکی به تن کرده و یک پاییش را به دیوار تکیه داده ... با حضور دکتر، چشم از او می‌گیرم.

پزشک اورژانس توصیه‌های لازم را می‌کند و بعد نسخه‌ای را به سمت من می‌گیرد اما هم زمان دست دیگری رویش می‌نشیند. دستم را پس می‌کشم و دکتر از پرستار می‌پرسد: آیشون رو می‌گین؟

دکتر نسخه را از او می‌گیرد و به دست من می‌دهد: تا شما این رو تهیه می‌کنین، من این آقا رو معاينه می‌کنم.

صدای گرفته اش به اعتراض بلند می‌شود: من خوبم، نیازی نیست.

اما من اتاق را ترک می‌کنم.

وقتی برمی‌گردم، او در حال بستن بندهای کتونی نفسِ هوشیارتر شده است، نفس با دیدنم لبخند بی‌حالی می‌زند و دستش را به سمتم دراز می‌کند. دست کوچکش را می‌گیرم و با او همراه می‌شوم. صدای پرستار بلند می‌شود: آقای محترم چی شد؟ دکتر گفتند حتماً باید سرم بزنین... خانومتون کجاست...

@shahregoftego

با صدای نسبتا بلند توبیخش می کند: -کافیه!

پرستار آرام می گیرد ولی غر می زند: -اصلا به من چه! خود دانی.

نفس روی صندلی عقب دراز می کشد و سرش را روی پایم می گذارد، وارد ماشین می شود و من چشم به خیابان خلوت شب می دوزم. با بوق اعتراض چند ماشین به سمت او برمی گردم و می بینم چشمان نیمه بسته اش روی هم می افتد. نگران به تلاشش برای هوشیاری و باز نگه داشتن چشمانش می نگرم تا ماشین رو به روی خانه می ایستد. به سمتم می چرخد و من زمان کافی برای منحرف کردن مسیر نگاهم ندارم، با او چشم تو چشم می شوم. مردمک هایم رگه های قرمز چشمانش را رصد می کند و او آهسته پلک روی هم می گذارد و زمزمه می کند: میشه نفس... خواسته اش را می فهمم. همان طور که نظاره گر حال خرابش هستم. سر تکان می دهم. دستانش قوت چرخاندن سوئیچ را ندارد دوباره به سمت من رو می کند: میشه...

این بار نمی توانم درخواستش را حدس بزنم، نگاهش لحظه ای به سمت چراغ های روشن مانده ای واحدم می رود و بعد با همان چشمان بی حال نگاهم می کند. نکند می خواهد به خانه من بیاید؟ دیگر چه؟ بی اختیار ضربان قلبم نامنظم می شود... پناه در خانه ای من؟! امکان ندارد! تا همین جا که چند بار از سر اجبار! نگاهش کردم عهد شکنی بوده...

سوئیچ را به سمتم می گیرد: -میشه تا خونه، شما پشت فرمون بشینین؟ قلبم می ایستد و با تاخیر دستم را جلو می برم و سوئیچ سقوط کرده در دستانم را لمس می کنم. او پیاده شده و در صندلی کناری جاگیر شده اما من هنوز مبهوت همانجا نشسته ام. ریسک بزرگی است برای من که بخواهم پشت فرمان بشینم. با نگاه دوباره به چشمان بسته و سر تکیه داده شده پناه به پشتی صندلی پاهای لرزانم را حرکت می دهم و در دل از خدا تمنا می کنم که فقط همین بار را کمکم کند. نفس عمیق می کشم تا کمی از انقباض عضلاتم کم کنم و با بسم الله استارت می زنم ...

آراد

مسکنی که در بیمارستان به خوردم دادند اثر کرده بود و توانایی هوشیاری را از من گرفته بود. حتی حالا هم که بدن کرخت شده‌ام را از روی تخت پایین می‌کشم و به سمت آشپزخانه می‌روم تعادل درستی ندارم. پشت میز می‌نشینم و محبوبه خانوم دمنوش آویشن و عسل را رو به رویم می‌گذارد: آقا بخورین. سوپ هم آماده می‌شه تا نیم ساعت دیگه.

بعد خوردن سوپ، دوباره تب بری می‌خورم و راهی حمام می‌شوم. دوش آب گرم و اثر قرص حالم را بهتر کرده. لباس می‌پوشم و به حیاط می‌روم با دیدن پارکینگ خالی! یادم از دیشب می‌اید باید به جلسه امروز برسم و الا خانه ماندن و استراحت را ترجیح می‌دادم! تصمیم می‌گیرم اول به خانه‌ی او که صبح در جواب پیامکم نوشته بود حال نفس خوبه و هنوز خوابه بروم و از آنجا به کارخانه.

زنگ واحدش را می‌زنم و هنوز روبه روی آیفون مستقر نشده‌ام که در با صدای تیکی باز می‌شود، از پله‌ها بالا می‌روم و رو به روی واحدش می‌ایستم. در واحدش باز است، کمی در را به داخل هول می‌دهم و قیچی می‌کند صدای ضعیفی به گوشم میرسد: بیا تو، من تو اتاقم

با تردید وارد می‌شوم و با شگفتی به فضای رو به رو می‌نگرم. گل‌های خوشرنگ پشت پنجره، مبل زرد رنگ با کوسن‌های طرح دار رنگی! صدای قناری و عطر دل انگیز ملایمی که در هوا پیچیده! می‌خواهم چیزی بگویم که دوباره همان صدای آهسته به گوش میرسد:

–مامان ماهرخ! ببخشید تو رو هم به زحمت انداختم، آخه هنوز آدرنالین خونم پایین نیومده ... آخ عضلات پام الان گرفت ...

متعجب از جملاتش! با خود می‌گوییم او منتظر شخص دیگری بوده؟ چشم در خانه می‌چرخانم و سوئیچ را کنار سجاده‌ای پیدا می‌کنم به آن نزدیک می‌شوم، با برداشتن سوئیچ در حالی که ریه هام از رایحه خوش پراکنده در آن حوالی پر می‌شود، متوجه صدای نفس زدنش می‌شوم.

–مجبور شدم پشت فرمون بشینم، دوستم نمی‌دونست فوبیا دارم ولی مامان ...

@shahregoftego

نفس عمیقی می‌کشد: - تا خود خونه خودم رو کنترل کردم اما چهارراه آخری صدای ترمز ماشین دیگه‌ای بهم ریخت و الان افتادم تو این وضعیت ... باید به شجاعت دخترت...

سوئیچ از دستم رها می‌شود و صدای او نزدیک تر! ناخوداگاه از جا بلند می‌شوم و به سرعت از واحد خارج می‌شوم. هنگام خروج از ساختمان خانمی را پشت در می‌بینم کنار می‌کشم تا او رد شود، او متوجه من نیست اما چرا من لحظه‌ای حس می‌کنم چهره اش آشناست؟

جلسه تمام شده است ولی من هنوز قصد برگشت ندارم! حرف‌هایش در ذهنم ردیف می‌شوند، او فوبیا داشت و چیزی نگفت! سر دردنگام را بین دستانم می‌گیرم و باید هرچه زودتر به خانه برگردم و قرصی بخورم، به او پیام داده‌ام که عصر که به دنبال نفس می‌ایم ماشین را هم می‌برم وحالا زودتر از موعد جلوی خانه اش ایستاده‌ام، قبل از آنکه انگشتم روی زنگ بنشیند در باز می‌شود و دو جوان لابالی خارج می‌شوند از فرصت استفاده می‌کنم و وارد ساختمان می‌شوم، پشت در واحدش می‌ایستم که صدای خنده‌های مستانه چند دختر را می‌شنوم و به دنبال آن در واحد رو به رویی باز می‌شود، دختری دوستش را بدرقه می‌کند و بعد با آن پوشش اتاق خوابی اش و قیحانه به من خیره می‌شود و رو به داخل می‌کند و بلند می‌گوید: الان میام سیا! و چشمکی روانه‌ی من می‌کند. وقتی بی تفاوتی ام نصیبیش می‌شود در را می‌بندد و من زنگ واحد او را به صدا در می‌اورم.

در را باز می‌کند و بدون اینکه به چشمانم نگاه کند لبه‌های مانتو عبایی بلندش را به هم نزدیک می‌کند و آهسته می‌گوید: نفس تازه خوابش برد، الان میارمش! دست روی در می‌گذارم و کمی آن را هل می‌دهم، لحظه‌ای نگاه متعجبش در چشمانم می‌نشیند اما به سرعت پلک فرو می‌بندد. کمی به داخل متمایل می‌شوم: - بفرمائید کجاست؟ خودم میارمش! می‌فهمم نمی‌خواهد داخل بروم، اما من هوس کرده‌ام دوباره آن فضای زنده را ببینم و عطر خوش خانه اش را استشمام کنم. از بہت او استفاده می‌کنم و پا به داخل می‌گذارم، اینبار قفس قناری‌ها را کنار گل‌هایش می‌بینم، به سمت مبل می‌روم، در حالی که می‌نشینم رو به او

هنوز کنار در ایستاده و به زمین خیره است می‌گوییم: -بوی قهوه تو خونه پیچیده، تازه دم
گرفتین؟

با کمی مکث در را می‌بندد و بدون نگاه کردن به من به سمت آشپزخانه می‌رود. در دل به دعوت خودم به خانه اش و سفارش قهوه‌ام لبخند می‌زنم، کسی که برای نفس از خودش می‌زند و با دیدن حال بد من عوارض فوبیايش را به جان می‌خرد، لابد تحمل حضور کوتاه‌هم و آماده کردن یک فنجان قهوه کاری برایش ندارد! هرچند که در ظاهر ناراضی باشد.

فنجان لاته که روی میز قرار می‌گیرد، از جلوی چشمانم محو می‌شود و دوباره به آشپزخانه پناه می‌برد. او با ظروف درگیر است و هر زگاهی صدای برخورشان سکوت فضا را می‌شکند اما من با تسکین نسبی سردردم که می‌دانم برای حضور در این محیط است با خیالی راحت فنجان را در دست می‌گیرم و تکیه به پشتی مبل می‌زنم و از عطر و طعم این قهوه بی نظیر لذت می‌برم. سر و صدایش در آشپزخانه خوابیده و من هم به آنچه خواسته‌ام رسیده‌ام. از جا برمی‌خیزم و نگاه‌هم را به سمت او که پشت کانتر نشسته می‌کشانم، خیره به ظرف غذایی است که بسته بندی شده و حتی صدای سرفه من را متوجه نمی‌شود، نزدیکش می‌شوم و دستم را مقابل چشمانش تکان می‌دهم و می‌گوییم: -هستی؟ از جا می‌پرد اما هم چنان نگاه‌نمی‌کند، آرام می‌گوید: -بله!

اتاق نفس را نشان می‌دهد و بعد از در آگوش کشیدن او از خانه اش خارج می‌شوم، ظرف غذا را به دستم می‌دهد و همزمان با بستن در از جانب او در ساختمان باز می‌شود و همان دو جوان با حال غیر طبیعی پس از گذر از پله‌ها وارد واحد رو به رویی می‌شوند! این چه وضعی است؟ نفس را روی صندلی می‌خوابانم و یکی از زنگ‌ها را می‌فشارم و در جواب صدای مردانه‌ای می‌گوییم: با مدیر ساختمان کار داشتم.

تیام

یک هفته‌ای از نفس خبری نبود و کمی زندگیم به روال قبل برگشت و خلوت های شبانه‌ام را با مطالعه کتاب پر می‌کردم. به جز حال آن قسمت دلم که فکر کردن در موردش را به انتهایی ترین بخش ذهنم فرستاده ام، همه چیز خوب است! حتی صدای مزاحمت های واحد رو به رویی هم قطع شده و من این آرامش سیال در زمان و فضا را دوست دارم.

اندکی در فضای مجازی می‌چرخم، پست جدید تیارا که در شب عروسی دختر عمومی پدرام گرفته اند را می‌بینم، با آن موهای رنگ کرده اش کمی از من بزرگتر به نظر می‌رسد اما هم چنان زیبا و دوست داشتنی است. ندا هم عکس جدیدی از ایلیایش گذاشته که دندان های خرگوشی اش نمایان است! پیامی می‌رسد از عکس پروفایلش میفهمم همان آقای چشم سبز است که در کوه دیده ام! پیام فوروارد شده‌ی گروه کوهنوردی برای آخر هفته است! با دیدن دره کن و اقامت شبانه یاد علاقه صبا می‌افتم و پیام را برایش فوروارد می‌کنم مثل همیشه آنلاین است

-تی تی پایه ای؟

ایموجی چشمک می‌گذارم

-خیر سرم خواستم از این هفته برا ارشد شروع کنم... خرابتم رفیق فقط بخاطر تو میام
ایموجی خداحافظی را که ارسال می‌کنم، او بوسی می‌فرستد.

صبا لیست وسایلی که نوشته را در می‌آورد و می‌گوید:

- تقسیم کنیم که سبک تر بریم، کدوماش با تو؟

همان طور که لیست را از نظر می‌گذرانم، صبا می‌پرسد:

-چه خبر از نفس؟

@shahregoftego

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

– یه هفته است مهد نیومده... گفتم شاید تو بدونی!

و لیست را از دستم می‌کشد: بزار خودم بگم چی بیاری!

فکرم در گیر نفس بوده و نگرانی این مدت روی هم تلنبار شده با پرسش صبا دیگر طاقتمن تمام می‌شود، به حیاط مهد می‌روم و با تردید شماره اش را می‌گیرم، تماس برقرار می‌شود و من بعد نفس عمیقی سلام را زمزمه می‌کنم.

آراد

در حال خواندن نتیجه‌ی مکاتبه‌ی اولیه شرکت‌های آلمانی هستم که همراه‌هم زنگ می‌خورد، با دیدن نامش لبخندی بر لبم می‌نشیند، چطور شده معلم فداکار خودش تماس گرفته؟! صدای سلام خاکش را که می‌شنوم لبخندم عمیق‌تر می‌شود و سلام آهسته‌ای در پاسخ می‌گوییم.

بعد لحظه‌ای سکوت می‌گوید:-حال نفس خوبه؟ و یادم می‌اید که او خبر ندارد بعد از چند روز استراحت زمانی که حالش رو به راه شده بود، مادر برای تدارک جشن تولد مختصر آخر هفته‌ی نفس به تهران امده و نفس این چند روز همراه مادر است!

-بله خوبه

-آخه مهد هم نیومده بود...باشه، خدانگرهدار

-یک لحظه! خانم...

و فکر می‌کنم چطور است او و دوستانش را به تولد دعوت کنم، قطعاً نفس خوشحال خواهد شد!

-مجد هستم

-بله خانم مجد! آخر هفته تولد نفسه، اگر امکانش باشه شما و دوستا...

به میون کلامم می‌دود

-متاسفم، آخر هفته تهران نیستم. خدا حافظ

به تماس قطع شده نگاه می‌کنم، چرا حس می‌کنم از من و حرف زدن با من فرار می‌کند؟ روی ویرایش نامش می‌زنم و او را میس مجد سیو می‌کنم!

تیام

دست هایم را در جیب سویشتر فرو کرده بودم و آهسته کنار صبا قدم میزدم، ابتدای دره حصارک بودیم و از کنار رودخانه می‌گذشتیم، صبا کوله اش را کمی جابه جا کرد و گفت: - تی تی دقت کردی؟ همان طور که پاکوب های مناسب راشناسایی می‌کنم ازش می‌پرسم: به چی؟ - دیوونه همه جفتن! من و تو سینگلیم فقط.

همان لحظه چشم سبز رنگ در حالی که دختری از بازویش آویزان است از کنارم عبور می‌کنند. صبا می‌گوید: - تیپش رو ببین! معلومه حرفة ایه ها، هیعی چی میشد یکی بود منم ازش آویزون میشدم.

به لب های رژ خورده اش نگاه می‌کنم و سری به تاسف تکان می‌دهم. برای صحبانه متوقف می‌شویم. لقمه‌ای به دست صبا می‌دهم که لیوانی رو به رویم قرار می‌گیرد، سرم را بلند می‌کنم و چشمان سبز را می‌بینم: - هوا سرده!

به بخار برخاسته از چای نگاه می‌کنم و دست صبا پیش می‌اید و با نیش باز تشکری می‌کند، او همان جا کنار من می‌نشیند و صبا ابرویی بالا می‌اندازد و بوسی برایش می‌فرستد، به سرعت به سمت او چشم می‌چرخانم و نگاهش را متوجه همان دختر آویزان شده از بازویش می‌بینم و نفس راحتی می‌کشم. در حالی که لقمه کوچک را می‌جوم به دختر نگاه می‌کنم که تماسش قطع شده و به سمت ما می‌اید، آن طرف تر می‌نشیند و می‌گوید: ساحل خواب بود، گفتم شاید از یه جایی به بعد آنتن نباشه یه وقت نگران نشن! مرد سری تکان می‌دهد و صبا می‌گوید: - چقدر شما دو نفر شبیه این؟ تازه متوجه چشمان سبز دختر و بینی تراش خورده اش می‌شوم. لب های کوچک کالباسی رنگش را باز می‌کند: سپهر داداشمه و لبخندی به رویش می‌پاشد، صبا آهانی می‌گوید و نزدیک من می‌شود و پچ می‌زند: من که یارم رو یافتم، متاسفم برات عزیزم ازینجا به بعد تنها می‌میمونی!

دختر با خنده رویی کنار صبا که از جا بلند شده قرار می‌گیرد: - من تبسمم صبا هم می‌خندد و مرا نشان می‌دهد: تی تی و منم صبا! تبسمم و صبا با پرسیدن اینکه چی میخونی و ترم چندی

از من دور می‌شوند، زیپ کوله را می‌بندم و قصد بلند شدن می‌کنم که دستی را پیش رویم
می‌بینم. بدون نگاه هم می‌توانم حدس بزنم که همان برادر تبسم است.

بی توجه به دست دراز شده با том کوهنوردی را روی زمین می‌زنم و به کمک آن بلند می‌شوم.
با لبخند دستش را پس می‌کشد و شانه به شانه من حرکت می‌کند، صبا غرق صحبت با تبسم
است و اصلاً یادش نمی‌اید که قرار بود تورش را برای این آقا پهن کند نه خواهش! مسیر یال
غربی دره را ادامه می‌دهیم و او در سکوت کنار من می‌اید، زمان زیادی گذشته و به انتهای دره
رسیده ایم، در حالی که نفس نفس می‌زنم به زیبایی های اطراف خیره می‌شوم، او به حرف
می‌اید: کوهنوردی هنر رنج کشیدن! دست و پنجه نرم کردن با سنگ و صخره اما نتیجه اش
میشه آزادی و پرواز روح! حرف هایش به دلم می‌نشینند و او را که غرق طبیعت پیش رویش
شده تنها می‌گذارم و به سمت گردنه حرکت می‌کنم.

صبا بر شانه‌ام می‌کوبد: -چطوری رفیق سینگلمن؟ حال کردی سه سوته امار طرف رو در آوردم!
به حرف هایش توجه نمی‌کنم و به ارتفاعی که از سطح زمین گرفتیم نگاه می‌کنم. -تی تی
گوشت با منه! می‌گم به قیافه تبسم نمیخوره یه دختره ۵ ساله داشته باشه! اسمش ساحل!
تبسم موسیقی خونده، الانم تو اموزشگاه تدریس می‌کنه. حالا اونا رو بی خیال! بزار از سپهر که
قراره دلش رو به من بیازه برات...

به تبسم و برادرش نزدیک شدیم و رو به صبا کردم: -هیس صداتو می‌شنون!

به قسمت های پوشیده از برف می‌رسیم و من روی تخته سنگی می‌نشینم و طبیعت سفید
پوش نگاه می‌کنم و پر از حس خوشی می‌شوم، صبا و تبسم به جان هم افتاده اند و صدای
جیغ و خنده اشان همه را به وجود آورده است. سپهر کنارم می‌نشیند! آنقدر صبا طول مسیر
سپهر اینطور سپهر آنطور گفت که ناخوداگاه نامش بر ذهنم نشست. صبا روی زمین افتاده و
تبسم از فرصت استفاده می‌کند و گوله برفی های بزرگی به سمتش پرتاب می‌کند، صبا فریاد
می‌زند: تی تی بیا کمک! تی تی! لبخندی به تقلاش برای بلند شدن می‌زنم.

-اسم به این زیبایی دارین، چرا تیام صدا نمیزنه!

به سمتیش بر می‌گردم: شماره تماس، نام خانوادگی و حالا اسمم! میشه بگین دیگه چه اطلاعاتی
راجع به من دارین؟

رو به صورتم می‌خنده: - دیگه هیچی! مگه شما موقع ثبت نام اطلاعات دیگه‌ای برای ادمین
میفرستین؟ با تعجب نگاهش می‌کنم، - چیه بهم نمیخوره مدیر گروه باشم، تیام جان؟ به
صمیمیت یکباره اش چشم غره می‌روم که می‌گوید- من اسمت رو ترجیح میدم، مادرم اصالتا
لری هست و حدس معنای اسمت سخت نیست! این بار از سر کنجکاوی نگاهش می‌کنم: -
چیه؟ نکنه معنیش رو نمی‌دونی؟ به نگاهم ادامه می‌دهم و او می‌گوید: تیام یعنی تیه + ا + م
یعنی چشم + های + من و خیره می‌شود در چشمانم: - و این مجاز از یه دختر بسیار عزیز و
دوست داشتنی ه. با شگفتی به معنای اسمم توجه می‌کنم و او ادامه میده: - تیام! تو اینه ی
منی! یه جورایی شبیه‌همی!

نگاهم را به صبا و تبسم که حالا بچه های دیگر هم به آن ها پیوسته اند سوق می‌دهم و
حسی از حرف هایش نمی‌گیرم.

- دوست و تبسم هم شبیه اند و برای همین اینقدر سریع با هم خو گرفته اند! اما بین من و تو
با اونا یه تفاوت بزرگ هست!

در حالی که مشتی برف از روی زمین بر می‌دارم با دقت به دانه های سپید رنگ خیره می‌شوم
و او را می‌شنوم

- اون ها در لحظه و سطح زندگی می‌کنند، و براحتی با محیط سازگار می‌شن، اما من و تو در
عمق! لحظاتمون رو می‌گذرونیم و بیش تر در گذشته و خاطرات پرسه می‌زنیم و سخت دل
می‌بندیم و سخت دل می‌کنیم. هنگامی که جمله آخر را می‌گوید نگاه حسرت بارش را شکار
می‌کنم، بی اراده زبان باز می‌کنم: یه سوال بپرسم؟! لحظه‌ای به چشمانم خیره می‌شود و
می‌گوید: نه! لبخندی می‌زنم و از جوابش متعجب نمی‌شوم چون خود من هم همین بودم اگر
او قصد پرسش از من را می‌داشت!

به لبخندم نگاه می‌کند و چشمکی می‌زند: گفتم که شبیه همیم. دست دراز می‌کند و چند دانه برف از روی مشت باز شده‌ام بر می‌دارد: -توجهی که تو به این کریستال سفید داری و حسی که از اون میگیری خیلی عمیق تر از اونایی هست که الان با اون‌ها سفید پوش شدن!

در اقامتگاه مستقر شده ایم و حالا در اتاق، کنار صبا و تبسم دراز کشیده‌ام و به صحبت‌های ناتمامشان گوش می‌دهم

- با یه بچه دست تنها سخت نیست؟

-باهاش کنار او مدم، مامان و بابام خیلی همراه‌هن، بعد جدایی ام، ساحل رو اونا بزرگ کردن

-ساحل بهونه باباش رو نمی‌گیره؟

-نه با حضور بابا و سپهر خلای براش نمونده

-چی شد جدا شدی؟

-ازدواج ما از اول هم غلط بود، اینکه چند ترم شاخ‌های دانشکده بودیم و چند تا اجرای مشترک داشتیم باعث شد حس کنیم لابد میشه زندگی مشترک داشته باشیم

-بعد جدایی چطور با خودت کنار او مدمی؟

-همون طور که تو بعد کات کردن با رلت، کنار میای!

صبا بلند می‌خندد و می‌گوید: -ای تو روحت تبسم، خیلی خوب قانع شدم.

روی شانه پشت به آن‌ها چرخیدم و شب بخیری زمزمه کردم و چشم بسته به تفاوت روحیه خودم با تبسم و صبا فکر کردم!

آراد

به ریخت و پاش های سالن نگاه می کنم! مامان بعد تماس با خانم صادقی ده نفر از دوستان نفس رو دعوت کرده بود و حالا بعد از مدیریت چند ساعته مراسم خسته روی مبل می نشیند.
رو به او می کنم:

-نفس خیلی خوشحال شد!

-آره، بچه ام ذوق داشت

-بابا کجاست؟

-اتاق بالا...

آهسته بشقاب های روی میز را روی هم می گذارم

-مامان جان، تو که اینقدر قلب مهربونی داری دلت برای اون تنگ نمیشه؟

با تعجب نگاهش می کنم

-دایی ات خیلی حالت رو میپرسه، می فهمم منظر یه گوشه چشم تویا. من شرمنده اشم با کاری که تو کردی اما اون هنوزم مثل قبل برخورد میکنه و نگران اینده تویا...

نیشخندی روی لبانم می نشینند و انتهای این حرفها به آنا بر می گردد که دوست ندارم حتی لحظه‌ای خاطراتش رو مرور کنم.

-کاش قبل جدا شدنت یه مشورت می کردی!

کلافه از جا بلند می شوم و در حالی که ظرف های روی هم انباشته را به آشپزخانه می برم:

-پاشو مامان. استراحت کن، گذشته رو هم از ذهن پاک کن...

وقتی به سالن بر می گردم، مامان رفته! ولی اثر نگرانی اش را بر ذهن خسته من به جا گذاشته!
برای فرار از افکارم، تبلت نفس که واقعی امشب را ثبت کرده بر می دارم و وارد گالری اش

می‌شوم. صدایش را قطع می‌کنم و فقط به چهره و لبخند دلنشینش در هر عکس و فیلم خیره می‌شوم، اگر نفس نبود قلبم مثل قبل تراها مرده بود ... دخترکم با صبوری و گرمایش آن توده‌ی یخ زده را ذوب کرد و حس‌های مرا بازگرداند. مرور عکس‌هایش تمام می‌شود که لحظه‌ای چشمم به یک فیلم می‌خورد، آن را پلی می‌کنم و آنچه می‌بینم باعث می‌شود نیم خیز شوم و در جاییم بنشینم. فیلم را به اول برمی‌گردانم! اینجا کجاست؟ او کیست؟ با دیدن قفس قناری در قسمتی از فیلم می‌فهمم خانه‌ی معلمش است! خدای من این مجسمه تراش خورده همان معلم فراری است؟ دوباره ابتدای فیلم را می‌زنم و روی چهره اش زوم می‌کنم، آری خودش است! این فرشته با لب‌های رژ خورده، همان دختری است که چشم از من می‌گیرد!

او زیر آن پوشش، چنین تندیس بی نقصی را پنهان کرده؟! لحظه‌ای قلبم نمی‌زند! همان لحظه که آبشار مشکی رنگ روی شانه‌های بلوری اش می‌ریزد و او با دلبری سرش را کج می‌کند، ، امان از آن حرکت چشمانش و لبخندی که می‌زند، حالا ضربان قلبم حتی از روی پیراهنم حس می‌شود بی اختیار نفسم تنده شود و وجودم داغ! نمی‌دانم برای بار چندم است که صحنه لب گزیدنش را تماشا می‌کنم و به حال دگرگون شده‌ام بی توجه ام! لحظه‌ای به خود می‌ایم و تبلت را روی مبل پرتاپ می‌کنم. من چکار کردم؟! سراسیمه از جا بلند می‌شوم و به آشپزخانه پناه می‌برم، لیوانی را از آب پرمی‌کنم و یک نفس سر می‌کشم، تا این قلب ضربان یافته، کمی ارام شود. چند حس مختلف را در این لحظه تجربه می‌کنم اولی بہت از تحت تاثیر قرار گرفتن هورمون‌های مردانه ام! مگر دکتر نگفت احتمال برگشت کم است! و ادامه درمان را به تصمیم خودم واگذار کرد و من نخواستم! پس این کشش و هیجانی که لحظاتی پیش تجربه کردم نشانه چیست؟ حالا از خودمم شرم می‌کنم و خشمگین می‌شوم! چرا وقتی فهمیدم او کیست اصرار بر دیدن دوباره داشتم انقدر لاشی شده‌ام که فیلم‌های یواشکی نفس بازیگوشم از یک خانم که داری حدود مرز است را تماشا کنم. کلافه هر دو دستم را روی سر داغ شده‌ام می‌کشم و در دل می‌نالم: چطور تونستم اون صحنه‌ها رو چند باره نگاه کنم؟ آنقدر که به وضوح دوباره پیش چشمم تصویر بشوند انگار که همان دختر با لباس زرشکی رو به من می‌خندد و لب می‌گزد و موهاش را در هوا می‌رقساند. تبلت را چنگ می‌زنم و فیلم را پاک می‌کنم و من باید به نفس تذکر می‌دادم تا این عادت فیلم گرفتن پنهانی اش را ترک کند،

راهی اتاقم می‌شوم و هم چنان با خود فکر می‌کنم، من بعد از آنا کم دختر لوند ندیده‌ام حتی بارها از روی میل و خواسته‌ی خودشان نزدیکم شدن و جذابیت‌های زنانه اشان را در معرض قرار دادند اما هیچ کدام نتوانسته بود ذره‌ای حس خواستن یا میل تماشا را در من زنده کند! موهایم را به اسارت انگشتانم در می‌آورم و می‌کشم و زیر لب می‌غرم؛ لعنتی! پس این چند دقیقه از دختری که محجوب به حیاست و من تار موهایش را تابحال ندیدم و در آن تنپوش‌های بلند اندامش را پنهان می‌کنه چرا من رو اینطور از پا در آورد! وارد اتاقم می‌شوم و حوله را از کمد چنگ می‌زنم و زیر دوش آب سرد می‌روم تا تن داغ شده‌ام را تسکین دهم و لحظه به لحظه صحنه‌ها را از ذهنم پاک کنم.

تیام

سوار تاکسی می‌شوم و به شماره تبسم که به مخاطبینم اضافه شده نگاه می‌کنم، می‌گفت در مهد برای کلاس‌های موسیقی اش تبلیغ کنیم و صبا از پورسانتش برای معرفی هر نفر می‌پرسید. رو به روی خانه می‌ایستم، پا در پله آخر می‌گذارم که با در باز شده واحد تخلیه شده‌ی رو به روی مواجه می‌شوم، مستاجرها یش چه زود نقل مکان کردن؟! کلید را در قفل می‌چرخانم که با شنیدن صدایی برمی‌گردم: -دخترم!

به چهره مرد جا افتاده پیش رویم نگاه می‌کنم و سلامی‌زمزمه می‌کنم

-من صاحب این واحدم. تهران نبودم، با تماس مدیر ساختمن تازه متوجه اوضاع شدم!

با تعجب نگاهش می‌کنم: دخترم اختیار اجاره‌ی این واحد رو به بنگاهی سپرده بودم و نمی‌دونستم که مستاجرش باعث آزار بقیه میشے! عذرشون رو خواستم، ازین به بعد خودم حواسم هست، دیگه نگران نباش.

از گالری بیرون می‌ایم و به جعبه کادو پیچ شده‌ی کوچک نگاه می‌کنم. در مسیر چند شمع و فشهه می‌گیرم. هنوز بوی کیک که چند ساعت پیش پخته‌ام در خانه به مشامم می‌رسد. شکلات داغ شده را رویش می‌ریزم و کل کیک را کاور می‌کنم. آیفون به صدا در می‌اید و من شاسی را فشار می‌دهم، شالی را روی سر می‌اندازم و از لای در بالا امدن نفس و بعد خداحافظی با پدرش که احتمالاً روی پاگرد ایستاده را می‌بینم. وارد خانه می‌شود و من با صدای بلند می‌گویم تولدت مبارک شیرینم و او را محکم به خود می‌فشارم، من نتونستم تو جشنت باشم اما حالا برات سورپرایز دارم. با دیدن کیک ذوق می‌کند و می‌خواهد با تبلتش از او عکس بگیرم. کادو را که به دستش می‌دهم قبل از باز کردنش، دست به گردنم می‌اندازد و گونه‌ام را می‌بوسد: -دوست دارم خاله‌تی تی، خیلی...

و من همان طور که ربان قرمز رنگ را باز می‌کنم: -منم خیلی دوست دارم شیرینم خیلی. با دیدن دستبند سنگی امیتیست که سنگ ماه تولدش است گل از گلش می‌شکفده. آن را به دست می‌اندازد و دوباره مرا می‌بوسد و با ناز دخترانه‌ای می‌گوید: -حاله‌تی تی من دلم یه چی

@shahregoftego

میخواه

میبوسمش: چی عزیزم؟

-دلم شهربازی میخواه همین الان! امروز سارینا و ایلین گفتن تولدشون رفتن شهربازی با
مامان و باباشون

دلم با شنیدن این جمله اتش میگیرد و بی هوا میگوییم: -الان لباس میپوشم، برمی! آنقدر
سریع همه چیز پیش رفت که فراموش کردم به پدرش خبر بدhem. به ساعت مچی ام نگاهی
میاندازم و باد خنکی میوزد، هرچند کلاه و کاپشن نفس حسابی گرم است اما بعد از آن
بیماری مراقبت بیش تری میخواهد. نفس هر لحظه میلش به بازی کردن بیش تر میشود و
الان برای بار دوم هست که روی ترامپولینگ بالا و پایین میپرد. متوجه ویبره موبایلم میشوم
و نام پدر نفس! لب میگزم و من به او خبر ندادم به این امید که زودتر برمیگردیم. تماس را
برقرار میکنم و سلام میگوییم و این بار هم جواب آهسته اش را میشنوم، بدون فوت وقت
توجیه میاورم: -نفس از من خواست به بهانه‌ی تولدش بیارمش شهربازی، حالا هم حسابی
مشغوله. به محض اینکه برسم...

-لوکیشن بفرستین لطفا

-اخه داره تموم...

-منتظرم

و صدای بوق میاید...

او به چه حقی به من دستور میدهد و چرا من در برابر او کوتاه میایم؟ و نمیتوانم تیام
همیشگی باشم.

آراد

از دور نفس را می‌بینم که با آن گونه‌های گل انداخته از شدت هیجان و فعالیت دست خاله اش را می‌کشد و به سمت وسیله‌ای اشاره می‌کند. در صف می‌ایستند و من از دور نظاره گرش می‌مانم. نفس چیزی می‌گوید و او خم می‌شود تا صدایش را بشنود و همان زمان متوجه نگاه‌های هرز رفته دو مرد می‌شوم که فاصله اشان را با او کمتر می‌کنند. خونم می‌جوشد! پا تنده می‌کنم و چند ثانیه بعد پشت سرش می‌ایستم و آهسته می‌پرسم: نفس چی می‌گه؟ به وضوح جا می‌خورد و از من دور می‌شود ولی نفس با دیدنم به آغوشم می‌پرد: بابا تو هم بیا! من و خاله‌تی تی می‌خوایم بریم بالا. به چرخ و فلك نگاهی می‌اندازم و نفس دستم را می‌کشد. نیم نگاهی به پشت سر می‌اندازم و آن دو مرد را نمی‌بینم، زیر لب باشه‌ای زمزمه می‌کنم و با هم سوار کابین می‌شویم.

نفس کنار او می‌نشیند و در گوشش چیزی می‌گوید و او لبخند می‌زند لب هایش که از هم فاصله می‌گیرند دوباره آن قلوه‌های زرشکی رنگ پیش چشم‌مجم می‌شوند. لعنتی به خودم می‌فرستم و سرم را می‌چرخانم، و دیروز را مرور می‌کنم که در مطب متخصص حاضر شدم و شرح حالم را گفتم و هم چنین تغییرات اخیرم را! و صحبت‌های پزشکی که بعد از تأمل درباره نام قرص‌ها و دز مصرفی شنیدم: احتمال میدم با گذشت این چند سال عوارض جسمی به شدت کم شده باشه خصوصاً که می‌گین تحت درمان بودین! به نظرم نتیجه نگرفتن از دوره درمانیتون و باقی موندن ناتوانی و کاهش میل، منشا روان شناختی داشته و الا تغییرات اخیری که شما می‌گین، نشان دهنده سلامت جسمی فعلی شماست، هرچند توصیه‌ام بر انجام چند آزمایش هورمونی هم هست تا به قطعیت نظر بدم. حس‌های مردانه‌ام دوباره به تلاطم درآمده و باید رفتن به آزمایشگاه رو هرچه زودتر در برنامه‌ام بگنجانم.

پشت سر او از کابین خارج می‌شوم که بادی موزد و موهای بافته اش از گوشش شال بیرون می‌زند، دلم مثل تار و پود آن بافت زیر و رو می‌شود و دستم بی اختیار برای لمسش حرکت می‌کند اما او دست به گوشه‌ی شال می‌رساند و به سرعت آن را پنهان می‌کند. نفس تقاضای چند بازی دیگر می‌دهد که او سرباز می‌زند و نفس به من التماس می‌کند، رو به رویش

می‌ایستم: مشکلی نیس کمی منتظر بمونین؟ بدون اینکه نگاهم کند، سرش را بالا می‌اندازد و روی صندلی می‌نشیند. همان طور که بازی نفس را نگاه می‌کنم او را از دور زیر نظر دارم، به زمین خیره شده و هرزگاهی به اطراف نگاه می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد و دوباره به فکر فرو می‌رود. این دختر با سکوت تعریف می‌شود! در عین سادگی، پیچیده و عمیق! بالاخره نفس رضایت به بازگشت می‌دهد و در راه دلش بستنی چوبی می‌خواهد که برایش می‌خرم. نفس روی صندلی جلو می‌نشیند و او بی حرف عقب سوار می‌شود.

از ترافیک خروجی شهربازی عبور می‌کنیم که نفس بستنی اش را به سمت من می‌گیرد: بخور باباجون یه کم! اهسته می‌گوییم: -عزیزم بهتره که بهداشت رو رعایت کنیم و از... -نه بابایی! خاله صبا میگه هر کی خوراکی یکی دیگه رو بخوره یعنی اونو خیلی دوس داره. مگه نه خاله تی تی؟ از اینه نگاهش می‌کنم که لبخند کمرنگی روی لبانش می‌نشاند و رو به نفس پلکش را روی هم می‌فشارد. نفس بستنی را به سمت او می‌گیرد: -پس تو بخور خاله!

حوالم به جاده است اما می‌فهمم که گاز کوچکی به بستنی زده که نفس راضی به سمت من می‌چرخد: -تو نمیخوای بابایی پس؟ بستنی را از دستش می‌گیرم و تکه‌ای بزرگ را با دندان جدا می‌کنم، می‌خندد و مشغول خوردن می‌شود. نمی‌دانم چرا چشم از او بر نمی‌دارم تا واکنشش را ببینم اما او بی تفاوت چشم به بیرون دوخته و اصلاً متوجه شیطنتم نشد. نفس خوابش گرفته و او هم مصرانه سرش را به سمت پنجه چرخانده، چند باری خواستم سر صحبت را باز کنم اما تخسی اش مانعم شد. رستورانی می‌بینم و رو به نفس که در حال چرت زدن هست می‌گوییم: -نفس بابایی شام بخوریم بعد بخواب! نفس اصلاً نمی‌فهمد چه گفته‌ام اما او شنیده و لب به اعتراض باز می‌کند: -لطفاً اولین ایستگاه تاکسی نگه دارین، دیگه مزاحم نمیشم

چه عجب حرف زد! هر چند گفته اش مطابق میلم نبود.

-سخت نگیرین خانم، یه غذاست بعد...

-لطفاً نگه دارین، من باید برم خونه

آرنجم را گوشه‌ی پنجره می‌گذارم و دستم را مشت شده روی لبانی که به خنده باز شده اند می‌فشارم. دخترک مغورو! حضور من را تاب نمی‌آورد و حرص خوردنش برايم لذت بخش است. از کنار هر ایستگاه تاکسی که می‌گذریم سرش اندکی به سمت من می‌چرخد ولی با دور شدن از آن با ناامیدی رو برمی‌گرداند و سکوت می‌کنند! این تسلیم شدنیش در عین جسارت کلامش! به دلم مزه می‌کند.

تیام

برای شب مامان ماهرخ و دکتر را دعوت کرده ام، دکتر مثل همیشه با تاخیر می‌اید اما مامان ماهرخ کنار دستم ایستاده و غلظت خورشت فسنجون رو چک میکنه و می‌گوید: - یه قاشق شکر هم بریزی عالیه و بعد از پشت مرا در آغوش می‌گیرد: - دختر هنرمندم، دستپختش خیلی خوب شده

دست روی دستانش می‌گذارم: - مامان من که هنوز کلی چیز مونده ازتون یاد بگیرم.

دیس خشکبار تزئین شده را برمی‌دارم و مامان ماهرخ می‌گوید: - پیش به سوی حرفِ دل روی مبل‌ها جاگیر می‌شویم و منتظر نگاهم می‌کند و من مثل همیشه حرف زدنم نمی‌اید، خودش شروع می‌کند: - مربوط به نفسه؟ در دل می‌نالم نفس و پدرش! اما فقط سری تکان می‌دهم.

- بعد اون روز بیماری اش بهتر شد؟

- آره مامان! یک هفته هم ندیدمش، مثل اینکه مادربزرگش اومنه و خب حتی با هم تلفنی حرف نزدیم! بالاخره دیشب دیدمش و با هم رفتیم گردش

- یه لحظه مامان جان! تو ناراحتی که نفس یه هفته نبوده و سراغی ازت نگرفته؟

نگاهم را بالا می‌کشم و سرگردان نگاهش می‌کنم: - نه! اون هفته که نبود به کارهای سامون دادم

دستانم را می‌گیرد: - دخترم! می‌دونی که نفس بدون تو هم به زندگی ادامه میده، نه؟ غم به چشمانم می‌دود و سر می‌جنبانم.

دکتر دیرتر امد و من فرصت بیش تری برای درد و دل با مامان ماهرخ داشتم و او مثل همیشه با جست و جو حال دلم را به خودم فهماند.

دکتر و مامان ماهرخ که از خانه‌ام رفتند، خودم را مشغول شستن و نظافت کردم تا کمی دیرتر با واقعیت‌هایی که از دل صحبت با او رخ نموده، مواجه شوم. اما حالا که روی تخت دراز کشیده‌ام، یکی یکی در ذهنم ردیف می‌شوند:

-من فکر می‌کنم تو بیش از حد به نفس دل بستی!

-قرار نیست اون دوباره با دوری ات تب کنه! تو باید زمینه اش رو فراهم کنی

-این دلیستگی بیش تر از اون به تو ضربه می‌زنه!

و ذهنم حرف‌های برادر تبسم را در کنار این‌ها تداعی می‌کند، اینکه نفس هم مثل تبسم فوق العاده احساسی است اما با تغییر شرایط قدرت خلق روابط جدید و شاد ماندن را دارد! چون به موقع احساساتش را بروز می‌دهد و مامان ماهرخ گفت زمینه‌اش فراهم شود او وابستگی‌اش کم می‌شود.

حالا من درمانده سر به بالشت می‌فشارم و دلیستگی افراطی به یک بچه و حسِ سرخورده و یک طرفه که از گذشته باقی مانده است را هندل می‌کنم. آنقدر از این شانه به آن شانه می‌چرخم و آخر تصمیم‌م را می‌گیرم.

آراد

جلوی اینه می‌ایستم و دکمه‌های سرآستین پیرکاردین را می‌بندم و پالتو پشمی‌ام را تن می‌کنم و پرفیوم همیشگی را این بار کمی بیش تر به خودم می‌زنم. دلم می‌خواهد مج نگاه و توجه معلم فراری را بگیرم. وقتی که صبح زود پیامکش روی صفحه گوشی امده: باید ببینمتون، لطفاً زمان و آدرس رو اطلاع بدین

سر حال امدم، اینکه بعد از همه‌ی آن پس زدن‌ها حالا با این پیام، پیش می‌کشد، دلم اذیت کردن و گیر انداختن نگاهش را می‌خواهد. اینکه همیشه مورد توجه بودم و نگاه دختران را جذب می‌کردم چیز جدیدی نبیست اما اینکه این بار دلم خیره شدن کسی را می‌خواهد برایم جذاب و هیجان‌انگیز است. لبخندم در اینه کمرنگ می‌شود و از تصویرم می‌پرسم: حواست به خودت هست؟ و بعد با بی خیالی شانه بالا می‌اندازم که سخت نگیر، چیزی نشده و قرار هم نبیست که بشود!

آدرس کافه رستوران را برایش پیامک می‌کنم و می‌گویم یک ساعت دیگر منتظرم. پرونده‌های امضا شده را به منشی تحويل می‌دهم که شروع به مقدمه چینی برای مساعده می‌کند، عقربه‌های ساعت به سرعت می‌دوند، رو به او می‌کنم: درخواست رو مکتوب روی میزم بزار تا چند ساعت دیگه که برگرم، میفرستم حسابداری. با چند دقیقه تاخیر می‌رسم و به محض ورود او را کنار پنجره مشرف به خیابان و کنار گلدان استوانه‌ای بامبو، پشت به در ورودی می‌یابم، مشغول مطالعه کتاب است. به سمتش می‌روم و کیفم را روی صندلی کناری می‌گذارم و خودم رو به رویش می‌نشینم. سلام آهسته اش را می‌شنوم و منتظرم برای دریافت پاسخ چشمانش را ببینم اما نه؟! خبری نبیست! تلاشی از جانب او برای شروع صحبت نمی‌بینم و من هم سکوت می‌کنم، دقایقی بعد پیشخدمت برای اُرد می‌اید و او به لیوان آبی بستنده می‌کند اما من کیک و موکا سفارش می‌دهم.

-آقای...

باور کنم حتی فامیلی من را نمی‌داند؟

-مقدم هستم-

-آقای مقدم من با این شرایط نمی‌تونم دیگه ادامه بدم.

کمی به سمت او خم می‌شوم و دستانم را گره کرده روی میز می‌گذارم

-کدوم شرایط؟ چی رو ادامه ندین؟

دخترک لجبار، نگاهش از دستانم بالاتر نمی‌اید

-ادامه‌ی ارتباط من با نفس درست نیست... یعنی من سعی‌ام رو کردم اما نشد!

-میشه واضح‌تر حرف بزنین

-خب من وقتی شنیدم که پدر و مادر نفس...

خشمی در درونم شعله می‌کشد و توبیخ گرانه می‌پرسم

-شما به نفس ترحم کردین؟ اصلاً چطور متوجه این موضوع شدین؟

به سرعت نگاهش را بالا می‌کشد و در تماس ثانیه‌ای با چشمانم نه قاطعی به زبان می‌آورد.
همان زمان کوتاه کافی است که عصبانیتم فروکش کند و حرفش را بپذیرم. نگاهش روی میز
می‌نشیند.

-من ... من پدرم رو از دست دادم و حس نفس رو درک می‌کنم

برایش متأثر می‌شوم اما او بی توجه ادامه می‌دهد

-من تلاشم رو کردم که این دلبستگی کم بشه اما شما نذاشتین...

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و منتظر پایان جمله اش می‌مانم، نفس عمیقی می‌کشد و بعد با
لحن توام با حرص می‌گوید:

-شما با واریز کردن اون هزینه بدون مشورت با من و دادن آزادی بی حد و حصر به نفس برای
ارتباط با من، ریسمان این دلبستگی رو قوی‌تر کردین.

@shahregoftego

-باید چیکار می کردم اونوقت؟

با اعتماد به نفس بیش تری ادامه می دهد: -باید از من می پرسیدین در قبال وقت گذاشتمن برای نفس پولی می خوام یا نه؟ نه اینکه من رو مجبور کنین که برای اغنای وجدان کاری ام هر بار خودم رو ملزم به گذروندن زمان مشخصی برای نفس کنم.

-آها یعنی شما هیچ حسی به نفس ندارین؟ و فقط برای وجدان...

-البته که نه! مستاصل چشم می چرخاند و همه جا را می بیند جز چشمان مشتاق من! سفارش ها روی میز قرار می گیرد و او جرعه ای آب می نوشد و به بیرون خیره می شود. میل عجیبی به کشف افکار و ذهن خوانی اش دارم، در حالی که خیره نگاهش می کنم قهوه را مزه می کنم.

برشی کیک در دهانم می گذارم و متوجه اشک حلقه زده در چشمانش می شوم. حال این دختر خوب نیست و من با این سوال و جواب ها بیش تر آزارش می دهم. علی رغم میل باطنی ام برای پرسیدن این جمله، می گویم:

-میخواین برای نفس کمتر وقت بزارین؟

-بله ... من فکر می کنم حضور پرستار یا معلم دیگه رو براحتی قبول می کنه.

سعی می کنم با بی تفاوتی به نوشیدن قهوه ام ادامه دهم اما از خواسته اش دلگیر شدم!

-نفس دختر با استعدادی هست، یه معلم موسیقی می شناسم که اگر تمایل داشتین برای اموزش پیانو به نفس بیاد

سکوت می کنم و او حالا قرار یافته و روان تر صحبت می کند و جملاتش طولانی تر است

-از بین بردن این وابستگی به نفع هر دو نفرمونه، زندگی نفس باید مثل قبل از حضور من ادامه پیدا کنه و خب این مسئله تلاش بیش تر شما رو می طلبه، چون تنها تکیه گاه احساسی اش هستین... البته من تا به ثبات رسیدن وضعیت جدید گاه و بیگاه هستم ولی

فنجان خالی شده از قهوه را روی میز می‌گذارم و حالا خودم را با کیک سرگرم می‌کنم، او دستتانش را به دور لیوان شیشه‌ای حلقه می‌کند و من با دیدن کشیدگی انگشتانش یاد پیانو نواختنش می‌افتم

-لطفا دیگه به اون حساب چیزی واریز نشه، عادت ندارم مديون کسی باشم!
او رفت! و من به لیوان آبش چشم می‌دوزم، صبح با خودم چه فکری می‌کدم و حالا! او نه تنها پیش نکشید بلکه با تمام قوا پس زدن را فریاد زد و من چرا وقتم را برای صرف ناهار کنار او آزاد کرده بودم؟

تیام

چند هفته‌ای از آن جلسه می‌گذرد، دیداری که بمن فهماند عمق وابستگی‌ام به نفس همان طور که مامان ماهرخ حدش را زده بود، آنقدر زیاد شده است که اختیار از کف بدhem و حفره چشم‌مانم زیر نگاه سنگین پناه، پر آب شود، اما از اینکه توانستم حرف‌هایم را بزنم خشنود بودم و از اینکه قادر به کنترل افسار نگاهم بودم راضی تر! حالا که می‌بینم نفس با تبسیم ارتباط گرفته و از hem بازی شدن با ساحل خوشحاله، حالم بهتر hem شده است

پشت پنجره اتاقم ایستادم و به آسمان چشم می‌دوزم و می‌گویم: ممنونم خداجون، ازینکه هوامو داشتی و دلم رو رسوا نکردی. حواسم به رفت و امد چند نفر جلب می‌شود و پسر بچه‌ای که در این هوای سرد هوس بستنی کرده است. یاد بستنی خوردن نفس می‌افتم و حرفی که به نقل از صبا تکرار کرد! صدای خنده‌ام سکوت خانه را می‌شکند، و حرکات صبا را مرور می‌کنم وقتی در مهد بشقاب پر از خوارکی‌های مختلف را دستش گرفته بود و تند تند می‌خورد و با دهان پر رو به من و ندا غر می‌زد: -شماها کله اتون پوکه! مگه ظرفیت معده‌ی این بچه‌ها چقدر، بعدم توی خوابگاه نون خشک پیدا نمی‌شه، سق بزنم، مجبورم اینطوری خودم رو سیر کنم، خرجشم یه ذره فسفر سوزندن و جمله‌ی بلیغ خلق کردن! جواب ندا از ذهنم می‌گذرد:- صبای شیرین عقل! خوردن دهنی دیگران نشانه‌ی دوست داشتنه! hem شد جمله‌ی بلیغ؟!

یاد شوختی‌هاش راجع به سپهر می‌افتم و این دختر به قول ندا یک تخته اش کم است! سری به پیام‌های خوانده نشده‌ی گروه کوهنوردی می‌زنم. همه برنامه‌ها برای بعد از عید است، فعلا خبری نخواهد بود. شماره تیارا روی صفحه موبایل می‌افتد، پرده را می‌کشم و روی مبل می‌نشینم و دکمه سبز رنگ را می‌فشارم

-سلام تیام، کجا بی تو؟

-خونه‌ام چطور؟

نفس نفس می‌زند: -هیعی خوش به حال نداشته ات! من کوزت وار باید خونه تکونی کنم اونوقت تو...

@shahregoftego

-عزیزم تو که کمک میاری

-چه فایده؟ خودم باید پا به پاشون کار کنم، تیام تا یادم نرفته تعطیلات عید با ما میای، دیگه؟

-کو تا عید؟

-اووه چشم به هم بزنی می‌گذره، همش ۱۵ روز دیگه مونده ... نکنه لباس هم نخریدی هنوز؟

-دیر نمیشه تیارا

-وای خدای من! تیام کی درست میشی تو؟ امروز که نمیرسم فردا میریم خرید، جنسا گرونه!

کلی باید پیاده شی... راستی از افسون برای هفتھی دیگه وقت گرفتم، ساعت ۳! دیر نکنی...

بزار ببینم چیز دیگه یادم نرفته... آها راستی خاله ماهرخ کجا میره؟

-قراره با خانواده‌ی برادرش همگی برن شمال

-خوبه پس! من برم که از صبح دلم به هم میپیچه، کارهای تا شب تموم بشه هنر کردم! پس

من به مامان خبر میدم تو هم میای.

آراد

حجم کاری در این روزها افزایش پیدا کرده، از لحظه‌ای که از خانه بیرون می‌زنم تا زمان برگشتم فقط در حال نظارت بر گزارش‌های دفاتر فروش در سراسر کشورم، نظارت روی انبارگردانی و خرید لوازم اولیه پیش از سال جدید و با نرخ قبل و تایید ارسال سفارش‌ها تا قبل از تعطیلات عید تمام وقت را می‌گیرد؛ از شدت خستگی، عینک مطالعه را برمی‌دارم و گوشه چشم‌مانم را فشاری می‌دهم. چند دقیقه‌ای تا شروع جلسه با مدیر بخش حسابداری باقی مانده، لپ تاپ را روشن می‌کنم تا دوربین‌های خانه را چک می‌کنم، شلوغی این روزهایم ذره ای در رسیدگی به نفس خلی وارد نکرده، به پذیرایی پر شده از اسباب بازی های نفس! و هیجانش بخاطر بازی با ساحل چشم می‌دوزم! آن طرف تر مادر جوان ساحل با بافت خردلی و موهای عسلی کوتاه روی مبل نشسته!

کلافه لپ تاپ را می‌بندم، حال نفس خوب است! چرا تصور می‌کردم شاید نبودنش را تا نیاورد؟ نفس برخلاف انتظارم براحتی دوری اش را پذیرفت، هرچند او به مشقت افتاد، وقت و بی وقت پاسخگوی تماس‌های از سر ترس نفس بود! تا اینکه ذره ذره حس امنیت در وجودش نشاند و نفس را به این باور رساند که خاله تی تی اش دوستش دارد و ترکش نخواهد کرد حتی اگر ماه‌ها او را نبیند، هم چنان به هم دلبسته‌اند. دو هفته‌ای از آخرین دیدارشان می‌گذرد و نفس هنوز بهانه اش را نگرفته! مرا از رابطه دو نفره اشان حذف کردند و خاله‌ی لجباز مستقیم با خود نفس تماس می‌گیرد.

اه خسته‌ای می‌کشم و دنبال چند فرم در کیفم می‌گردم، چشمم به برگه‌های آزمایش می‌افتد و من فرصت نکردم نتایج را برای دکتر ببرم. بعد این جلسه حتماً یک سر به مطبش می‌زنم. فرم‌ها که روی میز قرار می‌گیرند، در به صدا در می‌اید، به حسابدار که پرونده‌های مالی پایان سال را اورده اجازه ورود می‌دهم.

ریموت در را می‌زنم، و برگه‌های آزمایش ولو شده روی صندلی را مرتب می‌کنم و در کیفم می‌گذارم، دکتر با دیدن نتایج گفت:

-عرض کردم، علل روانشناختی در شما خیلی قوی تر از عوامل زیستی قوای جنسی اتون رو

تحت کنترل گرفته! احتمالاً تعلق خاطری که به اون شخص داشتین تا حدی پریشانی های روحی اتون رو از بین برده و در اون لحظه اجازه قدرت نمایی به هورمون هاتون رو داده و خب اون ها هم عملکرد طبیعی اشون رو پیش گرفتن.

ذهن آشفتهام قدرت تمکز و فهم حرفایش را ندارد، گرسنه و خسته هستم.

به عمارت که پا می‌گذارم نفس بخ کرده را می‌بینم که حتی سلام نمی‌دهد. محبوبه خانم از اتاق خارج می‌شود:

-آقا ناهارتون رو گرم کردم، اما نفس خانم نخوردن! می‌گن طعمش رو دوست ندارن... سر تکان می‌دهم و او با اجازه‌ای می‌گوید و از عمارت می‌رود. نگاهم به سمت نفس تغییر مسیر می‌دهد: -خب چی دوست داری بابایی؟

- می‌خری برام؟ ... پیتزا می‌خواه

-اگه قول بدی بیای الان چند لقمه بخوری، شب میریم پیتزا
-با یه عالمه سس؟؟؟

با خنده به راه افتادن آب دهانش نگاه می‌کنم و دستش را می‌گیرم و راهی آشپزخانه می‌شوم.
ناگهان دستم را می‌کشد:-نمیشه! امشب میرم پیش خاله تی تی... الان بخر برام
حوالله بحث کردن بیش تر را ندارم:

-الان نمیشه بابا! برو به خاله ات زنگ بزن بگو شب با هم بريم پیتزا.
و در دل می‌گوییم او هم حتماً قبول خواهد کرد و نیشخندی به حرف نشدنی ام می‌زنم.

او با عجله گوشی که در حال تماس است را به دست می‌گیرد و با هیجان خاله تی تی اش را به شام دعوت می‌کند، صدایش را بلند می‌کند و چند بار فریاد می‌زند: -پیتزا...پیتزا با هم بريم من و تو و بابا شنیدی؟

با شادمانی تلفن را قطع می‌کند: - بابا گرسنه امه ... ناهار بخوریم
- خاله تی تی چی گفت؟

- بريم خونه اشون ازونجا بريم لستوران
انقدر شوکه شدهام که تلفظ غلط نفس را ندید می‌گیرم، او پذیرفت؟ یعنی امشب! خوشی زیر

پوستم می‌دود و با اشتها همراه نفس قاشق پر از غذا را به دهان می‌برم.

@shahregoftego

تیام

صدای سشوار در محیط آرایشگاه لحظه‌ای قطع نمی‌شود و من صدای نفس را به سختی می‌شنوم، به او می‌گویم بلندتر، اما باز هم فقط پیتزایش را می‌شنوم. سعی می‌کنم حدس بزنم چه گفته است، لابد هوس پیتزا کرده و می‌خواهد برایش سفارش دهم. می‌گویم: - باشه...هروقت اومدی خونه و تماس را قطع می‌کنم.

افسون رو به تیارا می‌گوید: -براش رنگ ابرو بزارم؟

رو به نگاه تیارا ابرویی به نشانه نه بالا می‌اندازم! اما او لبخند خبیثی می‌زند: چرا که نه! فقط تیره باشه! افسون به دنبال تهیه رنگ می‌رود و من اخطارگونه تیارا را صدا می‌زنم. -چیه تیام! یه رنگه دیگه. زودم پاک می‌شنه نترس تا بعد تعطیلات برگردی دانشگاه اثری نمی‌مونه. ببین به حرفم کردی ناخن هات چقد به جلوه اومدن به ناخن های مانیکور شده‌ام نگاه می‌کنم و حق را به تیارا می‌دهم و سکوت می‌کنم.

آنقدر که افسون از چهره تغییر کرده‌ام بواسطه یک رنگ تعریف کرد، حالا که در خیابان به دنبال تزئینات هفت سین هستم معذب شالم را پایین تر می‌کشم و کاش در این مورد دل به دل تیارا نمی‌دادم.

ان روز که با تیارا به خرید مانتو و روسربی رفتیم. چشمم به آویز های حبابی کریستالی افتاد و دلم خواست هفت سین بچینم اما تیارا گفت بی خیال تو که تحويل سال رو خونه نیستی. همان جا ذهنم به سمت نفس پرواز کرد که شاید خوشش بیاید. آن را خریدم و حالا به دنبال سکه های تزئینی و تخم مرغ های رنگی و شمع های صورتی هستم. به خانه برمی‌گردم و انقدر مشغول گره زدن گل های ریز صورتی می‌شوم که گذر زمان را حس نمی‌کنم. با شوق به حس بهار دمیده شده در خانه‌ام نگاه می‌کنم اما یک چیز کم است، آه! ماهی رو فراموش کردم. در دل می‌گوییم: اشکالی ندارد، به جای سفارش پیتزا او را به رستورانی می‌برم و در راه برگشت تنگ ماهی را می‌خریم. به اتاق می‌روم و رو به روی اینه می‌ایstem و موهايم را که بر اثر مداومت ماسک مو لخت تر شده اند، شل می‌بافم و روی شانه می‌اندازم. رژ صورتی را برمی‌دارم و با سخاوت روی لب هایم می‌کشم. رژگونه صورتی هم داشتم نه؟! در حال گشتن هستم که چشمم به ریملم می‌خورد، لابد خشک شده! در دل می‌گوییم تیارا بفهمد با هدیه های گران

قیمتش چه کردم؟! دپرس می‌شود. با تردید فرچه را روی مژه هایم می‌نشانم و می‌بینم نه!
هنوز رنگ دارد و چشم دیگرم را هم با ریمل به جلوه می‌آورم! لبخندی به خودآرایی ام می‌زنم و
می‌دانم ذوق دیدار نفس را دارم که به انگیزه امدهش چنین می‌کنم و او مخدري است که اين
مدت با سختی ترك کرده ام. آيفون به صدا در می‌ايد و من هنوز شلوارلى و تیشرتم را عوض
نکرده ام، به استقبال نفس می‌روم که با دیدن شوکه می‌شود: - خاله تو که آماده نیستی؟ با
تعجب می‌پرسم: برای چی خاله؟

- بريم پيتزا

- خب دير نميشه عزيزم، بيا تو حالا
- کفش هايش را در می‌اورد و از لاي در وارد می‌شود و دست مرا می‌گيرد: - خاله بدو لباس
بپوش، بابا منتظره
مبهوت می‌گويم: بابا!

- خاله خودت قول دادی ... وقتی زنگ زدم..
خدای من پس حرف هايي که در آن ازدحام صداها نمي‌شنيدم، اين بوده؟ پشت سرش به
داخل اتاق کشide می‌شوم. چشمش به شال قرمز رنگی که به اصرار تيارا خريدم و روی صندلی
آويزان است می‌افتد و با ذوق می‌گويد: - خاله اينو بپوش با من ست بشي

به سارافان قرمز رنگش نگاه می‌کنم و بي هوا سر تکان می‌دهم. نمي‌دانم چطور هم زمان با
شنيدن غرغرهای نفس که: زود باش ديگه ... ديرشد... خسته شدم! مانتو مشکی يقه ايستاده که
از کمر فون می‌شد را از کمد بیرون کشیدم و بافت موهايم را به داخل ان فرستادم و شال را
روی سر گذاشتم و کيف کوچک مشکی رنگ را برداشتمن و از خانه بیرون زدم. تازه حالا که
کنار در ماشین ايستاده ام از خود می‌پرسم: - من دارم چه کار می‌کنم؟ نفس سر از پنجره
بیرون می‌ورد: - سوار شو ديگه خاله

کلافه پوفی می‌کشم و باز نگاهم را در بند می‌کشم و می‌غرم مبادا هوس سرکشی کني. سوار
مي‌شوم و قبل از پاسخ سلامم بوی عطرش را استشمام می‌کنم. به سمت شيشه می‌چرخم و
کاش می‌شد بويائي را هم کنترل کرد! فاصله طولاني تا رستوران باعث می‌شود کمي خودم را

پیدا کنم و روی این مسئله تمرکز کنم که شادی نفس اولویت من بوده و او اینطور خوشحال تر است و شاید بشود با نادیده گرفتن مردِ راننده، شب خوبی در کنار نفس داشته باشم.

آراد

تاخیرش طولانی شده است و روی فرمان ضرب می‌گیرم و هرچند ثانیه نگاهی حواله در ساختمان می‌کنم، نفس به سمت ماشین می‌دود و من مسیر نگاهم را به پشت سرش می‌کشانم. زیر روشنایی در ورودی شال قرمزش و آن لب‌های رنگ گرفته اش را می‌بینم. کاش همانجا بایستد تا بتوانم خوب تماشایش کنم. خواسته‌ام اجابت می‌شود و او می‌ایستد، اما لعنت به این رنگ دودی شیشه که چهره اش را مخفی کرده.

خوب می‌فهمم که برای سوار شدن تردید دارد! اما تسلیم خواسته نفس می‌شود و در را باز می‌کند و من چشم می‌گیرم و در عوض گوش‌هایم منظر لحن خوش سلامش می‌نشینند. نگاه‌های گاه و بی گاهم در طول مسیر همه بی نتیجه می‌مانند و جو سنگین سکوت ماشین فقط با موسیقی ارام تبلت نفس که بواسطه بازی اش است، می‌شکند.

وارد رستوران می‌شویم و او کنار نفس می‌نشیند و من هم در رو به رو! حالا برق صورتش چشمم را می‌زنند و آن قلوه‌های صورتی در زمینه سفید چهره اش بهتر خودنمایی می‌کند. نفس از بازی هایش با ساحل می‌گوید و او با لبخند کمرنگی گوش می‌دهد، لبخندش را عمق نمی‌دهد شاید می‌داند بیش ترازین را دل من تاب نمی‌اورد و چرا هورمون‌های مردانه‌ام بعد خواب چند ساله ناگهان چنین افسار گسیخته شدند! و دکتر گفت: علت روانشناختی! گفت تعلق خاطر!

برای جبران بی توجهی اش، نگاهم را به گوشی سوق می‌دهم و مشغول بالا پایین کردن پیام‌ها می‌شوم و او چرا من را نمی‌بیند؟ با پرسش نفس حواسم زیر چشمی متوجه اشان می‌شود: خاله! تی تی یعنی چی؟

-عزیزم اسمم تیام... خاله صبا تی تی صدا میزنه

-خب تیام یعنی چی؟

بینی نفس را بین دو انگشتش می‌کشد و می‌گوید

-باور می‌کنی منم تازه فهمیدم، قبلانمیدونستم که

-خب بگو

-تیام یعنی چشم های من

نفس با شیرین زبانی می گوید: برا همین چشمات قشنگه؟

نگاهم پرت مژه های پرش می شود و ابروهای فندقی اش! و آن لحظه لبخند دلنشینی را که
نشر نفس می کند نمی بینم.

همان طور که صفحه گوشی را روشن نگه داشته ام به مخاطبین می روم و روی ادبیت نامش
می زنم و تایپ می کنم تیام! سس دست ساز روی میز قرار می گیرد و بعد پیتزاهای چیده می شود.
برای نفس سس قرمز می ریزد و مراقب است که لباس هایش را کثیف نکند. دست هاییمان هم
زمان به سمت سس سفید می رود و او زودتر پس می کشد، اینطور نمی شود! سس را روی دو
تکه از پیتزایش می ریزم و نفس با دهان پر می گوید: برا منم زیاد بریز!

او مبهوت به تکه های سس خورده نگاه می کند و با مکث سس قرمز را برمی دارد و روی تکه ای
دیگر می ریزد و مشغول خوردن می شود. چرا چنین کرد؟ اینقدر از من بدش می اید؟! حواسم به
دو تکه آغشته به سس سفید است که اخر تقدیم نفس می کند و دخترکم به پیتنا نه نمی گوید!
از پشت میز برمی خیزم:-میرم حساب کنم، ماشین رو از پارکینگ میارم رو به روی در

تیام

این چه کاری بود؟ یعنی به من توجه نشان داد؟ به دلم می‌توپم: اینقدر خیالبافی نکن! یادت نیس گذشته رو؟ او لابد به همه توجه می‌کند ولی نتیجه وابستگی دوباره من می‌شود ترک شدن و تنها یی و دیده نشدن!
نفس می‌گوید: -خاله! دستشویی!

به سمت سرویس می‌رویم و او داخل می‌شود. بیرون آن فضا کنار آب نمای دیواری می‌ایستم و برگ سبز گل‌های غوطه ور در آب را لمس می‌کنم، هم چنان منتظر نفسم. چشمانم را می‌بندم و لحظه‌ای به موسیقی اب گوش می‌دهم. چرا نفس نمی‌اید؟ داخل سرویس می‌شوم و در میز نم: -چی شدی شیرین... با خروج یک خانم دست روی قلبم می‌گذارم، پس نفس کو؟
هرasan چشم می‌چرخانم، نیست!

به سمت سرویس های مردانه می‌روم قلبم تند می‌زند و او کجا غیبیش زد، به سالن برمی‌گردم، همه جا را چک می‌کنم و نگاهم روی میزی که نشسته بودیم می‌ایستد که حالا زوجی اشغالش کرده اند،... خدای من! نفس کجاست؟! به سمت گارسون می‌روم و با تنه پته می‌گویم:
دخ.. دخترم نی.. نیست

می‌گوید شاید طبقه بالاست، به پله‌های مارپیچ نگاه می‌کنم و به ان سمت می‌دوم، روی پله‌ای سقوط می‌کنم نگاه همه به سمت من برمی‌گردد برمی‌خیزم و نفس نیست! نکند از رستوران بیرون رفته... ویبره موبایلم به صدا در می‌اید، حالا به پدرش چه بگویم، درمانده دکمه سبز رنگ را فشار می‌دهم و به سمت خروجی پا تند می‌کنم:
-خانم کجایین! نفس خیلی وقته او مده اما شما...

از حرکت می‌ایستم... نفس پیش اوست؟ همین را زمزمه کردم که می‌گوید: بله ...

نفسم را تکه تکه آزاد و قطره اشک چکیده از چشمم را پاک می‌کنم. از در خارج می‌شوم و بی اراده در ماشین را باز می‌کنم و نفس را به آغوش می‌کشم. و نگرانی او مرا تا حد مرگ برد.

آراد

با تعجب به او نگاه می‌کنم که نفس در آغوشش فشرده می‌شود. نفس تقلایی می‌کند: خاله له شدم. پیشانی اش را به پیشانی نفس می‌چسباند و چشم بسته زمزمه می‌کند: خدا رو شکر... و اهسته می‌گوید: فکر کردم گم شدی

هنوز از او چشم برنداشته‌ام که روی صندلی عقب جاگیر می‌شود و سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و دست روی سینه اش می‌گذارد. حالا متوجه رنگ پریده‌ی چهره اش و لرزش خفیف دستانش می‌شوم. رو به نفسی می‌کنم که برگشته و خاله اش را تماسا می‌کند: نفس به خاله نگفتی و او مدی؟ سرش را تکان می‌دهد. از بی فکری اش خشمگین می‌شوم: کارت درست نبوده باید به... صدای آهسته اش کلام را قطع می‌کند: -مهם نیس...من خوبم. به سمتیش می‌چرخم لبخند لاجونی که نثار نفس می‌کند، را می‌بینم و دست کوچکش را می‌فشارد. نفس تنہ اش را از بین صندلی رد می‌کند و کنار خاله اش جاگیر می‌شود و او بعد از انداختن دستانش دور بازوهای او دوباره چشمانش را می‌بندد. به سمت داشبورد خم می‌شوم و شکلات‌های آبنباتی را بر میدارم و به سمتیش می‌برم: -بگیر، پلک هایش نیمه باز می‌شود و دستم را می‌بیند. می‌گویم: قند خونت افتاده... معلومه خیلی ترسیدی. با بی حالی دستش را باز می‌کند.

آینه را تنظیم می‌کنم و استارت را می‌زنم او به شکلات‌ها خیره شده و بالاخره بعد از مدتی نگاه کوتاهش را در آینه شکار می‌کنم و لب می‌زنم: -بخارش! چند ثانیه‌ای مردمک‌های قهوه‌ای رنگش در نگاهم دو دو می‌زنند و بعد پلک فرو می‌بندد.

وقتی شکلاتی در دهانش می‌گذارد، لبخندی بر لبم می‌نشیند و گفتم کوتاه امدنش دلنشیں است؟

به ترافیک و شلوغی شب‌های آخر سال خوردیم، با هر توقف نگاهش می‌کنم و از اینکه رنگ به چهره اش برگشته خوشحال می‌شوم، دست نواش میان موهای نفس می‌کشد و می‌گوید: - خوابت گرفته؟ نفس صورتش را به بازوی او مالش می‌دهد و اوهومنی زمزمه می‌کند. - یه کم دیگه طاقت بیار، یه سورپرایز تو خونه منظرته! نفس دستانش را به هم می‌کوبد: آخ جوون. اما طولی نمی‌کشد که روی صندلی درازکش می‌شود و سر روی پای خاله تی تی به خواب می‌رود.

@shahregoftego

گفت نامش تی تی نیست! گفت تیام! چند باری برای خودم تکرار می‌کنم و با توجه به معنایش نامش را به خاطر می‌سپارم.

—میشه چند لحظه توقف کنین. آهسته کنار می‌کشم و پدال ترمز را فشار می‌دهم. از ماشین پیاده می‌شود، از شیشه بغل می‌بینم که کنار بساطی ایستاده و تنگ ماهی‌های قرمز را تماشا می‌کند، نگاهی به چهره غرق در خواب نفس می‌اندازم و در یک تصمیم آنی پیاده می‌شوم. پشت سرش قرار می‌گیرم و او با دقت تنگ‌های ماهی را تماشا می‌کند، یکی را بر می‌دارد و قبل از آنکه کارتش را در بیاورد، دست پیش می‌برم و می‌گوییم: خرید این خانوم رو حساب کن. با تعجب سرش را بالا می‌آورد و حالا چشمانش در یک وجی چشمانم است و حق با نفس است چشم‌هایش گیرا و زیباست!

به سمت ماشین برمی‌گردد، گام‌هایم را بلند برمی‌دارم و از او پیشی می‌گیرم و در جلو رو باز می‌کنم: —اینجا بشین، نفس عقب راحت بخوابه نگاهی به نفس میندازه و با تردید روی صندلی جاگیر میشه، حالا که در فضای در بسته ماشین هستیم، عطر خیلی ملایم‌ش را حس می‌کنم. بی‌اراده اندکی به سمتش متمایل می‌شوم. به حرکت آب درون تنگ نگاه می‌کنم و سرعت را پایین می‌آورم، شیشه‌ها را پایین می‌کشم و هوای بهاری را به خلوت دو نفره‌ی پر سکوتمن دعوت می‌کنم. غرق در افکار خودم هستم و کلمه تعلق خاطر را در ذهنم هجی می‌کنم.

تیام

با نفس خداحافظی می‌کنم و گوشی را در کیفم سر می‌دهم، تیارا به سمتم می‌چرخد و
می‌گوید: تعطیلات کجا میره؟

-تو راه خونه مادربزرگش بودند، احتمالا همونجا میمونن.

تیارا چهره در هم می‌کشد و دست روی کمرش می‌گذارد و می‌گوید:-باز گرفت
پدرام نگران به سمتش می‌چرخد: -چقدر گفتم بریم دکتر! گفتی طبیعیه، وقتشه، عوارض
قرص هاست!

تنها مرا به سمت جلو می‌کشم و آهسته می‌پرسم: هنوز نشدم؟

سر بالا می‌اندازد، -خب تست دادی؟

-نه! خسته شدم تیام، هرماه این علائم رو دارم و بعد یه هفته تاخیر بازم وضعیت همونه!

ناراحت به صندلی تکیه می‌دهم و تیارا زمزمه می‌کند:-شهر بعدی از کمربندی نرو، برو داخل
شهر، یه سر برم دارو خونه

در رستوران بین راهی پشت میز نشسته ایم و تیارا به سرویس رفته تا تست را ببیند. پدرام با
بی خیالی با گوشی اش بازی می‌کند، تلفن همراهم زنگ می‌خورد و تیاراست، از پشت شیشه
به اتاقک انتهایی حیاط نگاه می‌کنم و تیارا هنوز داخل آن است

-جانم تیارا

-تیام...من دو خط واضح می‌بینم...زود بیا!

با برخاستن و فریاد چی من! پدرام هم دنبال سرم می‌دود! تیارا در اواسط حیاط در آغوشم فرو
می‌رود: -تیام باورم نمیشه، بالاخره مامان شدم

نمی‌دانم چقدر تیارا را در آغوشم تاب دادم و زیر گوشش عزیزم و مبارک باشد خواندم، به یک باره با کشیده شدن دستش از من دور شد و سرش محکم روی سینه پدرام که اشکهایش روی گونه اش جاری بود، کوبیده شد.

تیارا بعد از یک ماه استراحت مطلق در خانه مامان، امشب به تهران بر می‌گردد و می‌گوید برای شام به خانه خودش می‌رود و حوصله امدن به پیش من را ندارد. فردا نوبت دکتر دارد و وضعیتش مشخص می‌شود. نیامده دلم برای بچه تیارا می‌رود و من نمی‌دانستم آنقدر خواهرزاده برایم شیرین است.

پیام سپهر که نوشت: -هوا خوبه، حتما بیا! را می‌بینم و به دنبالش برنامه کوهنوردی آخر هفته را.

آراد

آنقدر فشار کارهای آخر سال خسته‌ام کرده بود که دو هفته‌ای به خودم استراحت دادم و همراه مامان و بابا و نفس به ویلای عمو در شمال رفتیم. نفس با بهانه گیری چند روز دیگر کنار مامان ماند و حالا من تنها شده، در این عمارت درنداشت حس خفگی دارم و هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند غمی که در درونم حس می‌کنم، را بیان کند.

چشمم مبلمان استیل را نشانه می‌رود، همان که چند سال پیش در حالی که تازه مدرک دوره‌ی پسا دکترایم بدستم رسیده بود! سالاری از من خواست به دیدارش بیایم و من همان جا نشسته بودم و به صحبت‌های یک پدر زخم خورده گوش می‌دادم. نمی‌دانم چند ساعت گفت و در گوشم زمزمه کرد که من ترجیح دادم فراموش کنم با توصیه نامه‌های اسانید بهترین دانشگاه برلین می‌توانم در هر دانشگاهی تدریس کنم و تصمیم گرفتم برای پدر که کمی پیگیر کارهایم شده بود بهانه بیاورم که چند ماهی از دوره ام باقی مانده و من قصد برگشت نخواهم داشت!

هفته‌ای بعد از پیشنهاد سالاری به او اطلاع دادم که مسئولیت مدیریت کارخانه اش را می‌پذیرم و تا زمانی که دندان طمع سرمدی شریک و سهامدار کارخانه که تحت هیچ شرایطی حاضر به فروش سهمش نبود کشیده نشود و به قول سالاری او را از قصدش که مفت به چنگ کشیدن کارخانه و مدیریتش است، پشیمان نکند کنار نخواهد کشید، در آخر تماس او فقط با صدای به لرز افتاده حق را به رویایش داد که همیشه می‌گفته آراد مردترین داداش دنیاست...

نمی‌دانم چندمین بار است که امشب نام دایی روی صفحه گوشی‌ام نقش می‌بندد. چه حرفی با من دارد بعد از این چند سال؟ من که تن به خواسته اش دادم و سکوت این سال‌ها را به جان خریدم!

حالا که سلامت جسمی‌ام برگشته، بدون توجه به زخم‌های به جا مانده روحی‌ام تصمیم می‌گیرم با او هم کلام شوم، دکمه‌ی سبز رنگ را می‌فشارم و صدای دایی می‌شنوم:

@shahregoftegooy

-آراد پسرم. حالت خوبه؟

-سلام

- سلام... سلام پسرم.

-تموم این سال ها خودم رو سرزنش کردم که چرا از تو چنین چیزی خواستم. از مامانت شنیدم خودت الان پدر نفس شدی پس شاید بتونی حس منو درک کنی که من اون لحظه ...

- گذشته تموم شده

-باشه، فقط خواستم بگم دایی جان مردونگی کردی و من مدیونتم، ولی پسرم ازت می خوام مثل ظاهرت، درونت هم آروم باشه. زندگیت رو دوباره بساز آرادجان و اون خرابه های ویران شده رو تو گذشته رها کن.

نفس عمیقی می کشم و دایی چه می دانست از آلام روحی من!

-تماس گرفتم نه برای جبران! برای اینکه مثل قبل من رو دایی میشم صدا بزنی.

-

-دایی جان شنیدم که دنبال یک شرکت همکار خارجی هستی، من رایزنی...

چطور به گوش دایی رسیده است؟ میون کلامش می دوم:

-من کمکی نیاز ندارم

-می دونم... گفتم که برای جبران نیس. من هم تلاش خاصی نکردم فقط با یه دوست قدیمی مشورت کردم... تا فردا شب ریز جزئیات پروژه رو برام ایمیل کن.

-این کار رو نمی کنم

-با کی لجبازی می کنی؟ می دونی که با این تحریم های تجاری و صنعتی نمی تونی کاری پیش ببری! سرمایه ات به باد میره پسر.

-مهم نیس.

-نمی‌تونی اینقدر بی خیال باشی، یادت نره نفس هم ازونجا سهم داره و نباید روی اینده اش ریسک کنی

همه نقطه ضعفم را فهمیده اند و من مجبور به کوتاه امدن می‌شوم وقتی پای نفس در میان باشد. پای یادگار آرمان و رویا!

بی قراری ام با یاداوری خاطرات بیشتر شده ... نگاهی به ساعت می‌کنم و شماره‌ی خانه مادر را می‌گیرم، با شنیدن صدای پر انرژی نفس لبخندی بر لبم می‌نشینند. می‌گوید آخر هفته برمی‌گردد چون خاله تی تی اش منتظرش است و او هم دلتنگش شده. با نفس هم صحبت کردم اما چرا هنوز حالم خوش نیست و انگار چیزی کم دارم. چیزی به رنگ و بوی آرامش!

تیام

کنار هم در شب ملایم کوه حرکت می‌کنیم، بدون هیچ کلمه یا جمله ای! کنار منظره زیبایی می‌ایستم و او هم متوقف می‌شود، چشمانم را می‌بندم و هوای تازه را نفس می‌کشم. صدایش را می‌شنوم: -می‌دونی اولین باری که چشم هات رو دیدم با خودم چی گفتم؟

حروف های سپهر هیچ حس بدی به من نمی‌دهد، فقط او را یک همراه می‌بینم که از قضا فرکانس های ذهنی اش با من هم سو است، همین!

-چشمات بیش تر از لب هات حرف می‌زن، کاملا مشخصه آدم درونگرایی هستی... من به اندازه‌ی تو عمیق نیستم، ولی کاوش درون انسان‌ها رو خیلی دوست دارم. گفت کاوش و من سوال دفعه قبل یادم می‌اید نگاهش می‌کنم که می‌گوید: بپرس! اما به یک شرط!

چشمانم را ریز می‌کنم و او لبخندی می‌زند: نترس! سخت نیس. کافیه چند بار بگی سپهر تا عادت بشه.

بی خیال سوال می‌شوم و به راهم ادامه می‌دهم

-خب حالا! کم کم تمرین کن ... می‌توانی سوالت رو بپرسی

-تبسم... نوع نگاهتون

لبخند تلخی می‌زند: درست حدس زدی! خواهرم نیس. دختر عمومه...

-پس چرا زودتر از اینا...

-تیام! زندگی رو دور خواسته های ما نمی‌چرخه... می‌دونستم بهش بی میل نیستم اما یهو کارت عروضیش اومد! من جا خورده بودم و فکر می‌کردم کم کم فراموش میشه

-و نشد؟

سرش را بالا می‌اندازد و در خود فرو می‌رود و من هم سکوت می‌کنم. بعد از چند دقیقه از من دور می‌شود و به سمتی می‌دود و بر شانه مردی می‌کوبد: کاوه خودتی؟ چطوری پسر؟

دو روز است وقتی را به جمع کردن وسایل خانه‌ی تیارا اختصاص داده‌ام، خواهرم با تجویز دوباره پزشک راهی خونه‌مامان شد و پدرام هم گفت تحمل دوری اش را ندارد و قید مدیریت دو شعبه فروشگاه پوشاسک برنده مردانه اش زد و به محمد آقا گفت برایش در معروف ترین پاساز شهر مغازه‌ای با متراژ بالا پیدا کند و پدرام این هفته را درگیر مذاکره برای واگذاری سرقالی فروشگاه‌هایش است و تیارا تماس گرفته تا زمانی که خودش می‌اید کم کم وسایلش را جمع کنم و او به کس دیگری اعتماد ندارد. دلم از دور شدن خواهرم گرفته ولی از طرفی برای شادی تازه دمیده شده در زندگی اشان خوشحالم. دکوری هایش را که در فوم ضربه گیر پیچیده‌ام در کارتون جا می‌دهم و آن را به گوشه خانه هل می‌دهم. مج در دنایم را ماساژ می‌دهم و می‌دانم با این سرعت حالا حالاها درگیر بسته بندی خواهم بود. به ساعت دیواری اش نگاه می‌کنم و هنوز چند ساعتی تا امدن نفس زمان دارم. کارتون دیگری برمی‌دارم و ظرف‌های یکی از کابینت‌هایش را خالی می‌کنم.

نفس با اشتیاق عکس‌های کنار دریا را نشان می‌دهد، آنجا که روی شن‌های ساحل قلعه می‌سازد یا آنجا که روی شانه‌های بابا آرادش به سمت دریا می‌دود. حالا که خودش حضور ندارد چشم‌هایم نا فرمانی می‌کنند و روی جای جای صورتش می‌نشینند. تارهای سفید روی شقیقه هایش خودنمایی می‌کند و غم نشسته در مردمک‌هایش که پشت لبخند ظاهری اش پنهان شده، نشان می‌دهد روزگار بر او آسان نگرفته. دلم از سرکشی چشمانم استقبال می‌کند و حالا برای رنجی که شاید او کشیده در خود مچاله می‌شود.

نفس بعد از بالا و پریدن روی تخت خوابش برده، برای التیام درد کمرم روی مبل دراز می‌کشم و به تیک تاک عقربه‌ها چشم می‌دوزم، پدرش گفت دیرتر می‌اید. خوابم گرفته و هنوز ارائه فردا را آماده نکرده‌ام، به آشپزخانه می‌روم و بی سرو صدا قهقهه‌ای آماده می‌کنم.

@shahregoftego

ارائه‌ام آماده شده و من سومین فنجان قهوه را می‌خورم اما او هنوز نیامده است.

@shahregoftegoو٦٣

آراد

بالاخره ایمیل محترمانه و رمزدار شرکت آلمانی روی صفحه ظاهر می‌شود، طبق گفته‌ی دایی میشم قبل از ده دقیقه آن را پرینت گرفته‌ام و حالا ایمیل پاک شده است. برگه‌های بی‌نام و نشان که فقط حاوی عباراتی به زبان آلمانی هستند را روی میز می‌کوبم و به این فکر می‌کنم باید فردا مترجمی امین پیدا کنم تا با دقت شرایط این شرکت بررسی شود. به ساعت لپ تاپ نگاه می‌کنم و از زمان نشان داده شده تعجب می‌کنم. به سرعت کیف و برگه‌ها و کت را چنگ می‌زنم و بعد از خاموش کردن سیستم از دفتر خارج می‌شوم.

رو به روی آپارتمانش ماشین را متوقف می‌کنم و پیامی می‌فرستم: -من پایینم. چشمم به برگه‌ها می‌خورد و کلافه از ماشین پیاده می‌شوم، تا فردا و گرفتن یک تصمیم قطعی برای قرارداد، خواب به چشمان من نخواهد امد، عضلات دردناک گردنم را ماساژ می‌دهم و او نفس به بغل از در خارج می‌شود، در عقب را باز می‌کنم تا نفس را روی صندلی بخواباند. دستم را روی در نگه داشته‌ام، صدای آخش را می‌شنوم. نزدیکش می‌شوم: -چی شدی؟

سر از ماشین بیرون می‌آورد و می‌چرخد و حالا او در حصار من و دیواره ماشین است، با دستش مج دست دیگرش را گرفته و با چهره از درد جمع شده لحظه‌ای به چشمانم نگاه می‌کند، لب می‌زنند: -هیچی

دستم را پیش می‌برم تا مچش را بگیرم، به سرعت آن را می‌اندازد و دوباره آخی می‌گوید. بی توجه به خواسته اش دوباره دست به سمتش دراز می‌کنم که می‌نالد: -یه درد قدیمه، از تصادف چند سال پیش!

دستم میانه راه می‌ایستد، به چهره اش نگاه می‌کنم: -یعنی همیشه درد داری؟

آهسته و در حالی که دوباره دستش روی مج دردناکش می‌نشیند می‌گوید: -نه، وقتی بهش فشار بیاد

به او نزدیک تر می‌شوم و او به دیواره ماشین می‌چسبد، سرم را نزدیک گوشش می‌برم و در حالی که عطر ملايمش را می‌بویم، آهسته لب می‌زنم: -بخشید، برای آوردن نفس اذیت شدی

@shahregoftego

چشمانش را روی هم می‌فشارد. از این نزدیکی معذب شده است. دستم را از روی در برمی‌دارم، می‌چرخم و تنهم را به بدنه‌ی ماشین می‌چسبانم و صدای نفسی که به یکباره بیرون می‌دهد را می‌شنوم. لبخندی نامحسوس روی لب هایم جا خوش می‌کند، نفس عمیقی می‌کشم و گوشه چشمانم را می‌فشارم و ناله‌ای به واسطه درد دوباره پیچیده در عضلات گردنم در فضای بسته دهانم می‌پیچد. از پشت پلک‌های بسته‌ام، ایستادنیش در رو به رویم را می‌فهمم، چشمانم را باز می‌کنم و مردمک‌های کمی‌نگرانش را می‌بینم و لب‌هایی که آهسته می‌جنبد: اتفاقی افتاده؟

به صندلی جلوی ماشین اشاره می‌کنم: - یه سری کاغذبازی‌های محترمانه فکرم رو مشغول کرده. از شیشه‌ی پایین کشیده شده به برگه‌های روی صندلی نگاه می‌کند، چشمانش را ریز می‌کند و نزدیک تر می‌شود، به کنجکاوی اش لبخند می‌زنم، با جمله اش لحظه‌ای جا می‌خورم: - این کلمه‌ها رمزی‌اند! به سمتیش می‌چرخم: - تو آلمانی می‌دونی؟ همان طور که زوم برگه هاست سر تکان می‌دهد. در را باز می‌کنم و کیف و وسایل را بر می‌دارم و می‌گویم: - بشین ببینم و برگه‌ها را به دستیش می‌دهم. روی صندلی جاگیر می‌شوم و به سمتیش می‌چرخم: - خب؟

بعد از چند دقیقه‌ای که در سکوت نوشته‌ها را با دقت می‌خواند و من منتظر تماشایش می‌کنم می‌گوید: این کلمه‌ها معنا و مفهومی‌ندارند. در حالی که برگه‌ها رو زیر و رو می‌کند ادامه می‌دهد: باید یه تابلو راهنمای باشه، حدس می‌زنم بعضی حرفا باید چینج بشه به سرعت گوشی را در می‌اورم و ایمیل را چک می‌کنم یک نامه از فرستنده ناشناس! ان را باز می‌کنم، خودش است به سمت او می‌گیرم و او خودکاری می‌خواهد، خودنویس نقره‌ای را که به دستیش می‌دهم، مشغول می‌شود. حواسش را متمرکز کرده و من از فرصت استفاده می‌کنم و به هوای سرک کشیدن روی برگه‌ها نزدیکش می‌شوم جایی کنار صورتش چشمانم را می‌بندم و عمیق نفس می‌کشم. چند باره! حالا که چشم باز می‌کنم قلبم علی رغم ریتم نامنظمش ولی پر از حس آرامش و اسودگی است. کمی فقط کمی از او فاصله می‌گیرم و چشمانم را به چهره او دوخت می‌زنم با لبخند کم رنگی ابروها و مژه و انحنای بینی اش را رصد می‌کنم تازه می‌خواهم سراغ لب‌هایش بروم که صدای ناله‌ای از نفس بلند می‌شود، سر

می‌چرخانم و او در خواب است، میبینم که تیام خم می‌شود و دست کوچک نفس را که زیر تنہ اش گیر کرده آزاد می‌کند. او به چهره غرق خواب نفس خیره می‌ماند و من از این فاصله کم شده‌ی لب هایش داغ می‌شوم. تمام وجودم تمنای یک بوسه را می‌کند و چرا او آنقدر سریع می‌چرخد و دوباره مشغول می‌شود؟ به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و نفسم را یکجا بیرون می‌دهم. که سرش را به سمتم می‌چرخاند: الان تموم میشه! در باغ نیست انگار! کلافگی‌ام را تعبیر به انتظار نتیجه‌ی ترجمه‌اش کرده نه حضور گرمابخشش

هفته‌ی اینده مهندس شرکت آلمانی، به ایران می‌اید تا از نزدیک پروژه را ببیند و گزارش هایش را تکمیل کند. منشی وارد می‌شود و می‌پرسد برگه‌های دفاتر فروش تهران امضا شده اند یا نه! دیروز آن‌ها را با خود به خانه بردم تا در آنجا رسیدگی کنم، کیفم را بر می‌دارم و پوشه‌ای را بیرون می‌کشم و به دستش می‌دهم. چشمم به خودکارم می‌خورد و لحظه‌ای صحنه‌ای که خودکار را گوشه لبانش نگه داشته بود و به برگه‌ها خیره بود در خاطرم می‌نشینید، لبخندی به همراهی اش و آرامشی که آن شب به من تزریق کرد می‌زنم و این دختر چه چیزی دارد که من این چنین کششی رو به سمت او حس می‌کنم؟ حالی که قبل ترها تجربه نکردم. لحظه‌ای دلم حضور دوباره اش را می‌خواهد اما بهانه‌ای نمی‌یابم، ارتباط محدود شده اش با نفس دست نیافتني ترش هم کرده. می‌خواهم کمی با خودم رو راست باشم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده اما به محض این تصمیم، شماره همراهم زنگ می‌خورد و شماره ثابت ناشناسی روی صفحه می‌افتد

-آقای مقدم؟

-بله

-مجد هستم، خواهر تیام

-بله

@shahregoftego

-درخواستی ازتون داشتم، دو روزه دیگه تولد تیامه و خب دنبال بھانهای هستیم که چند ساعتی دور از خونه نگهش داریم، خواستم ببینم می‌تونیم از نفس و شما کمک بگیرم؟

لبخندی بر دلم جوانه می‌زند، بھانهای برای دیدار دوباره اش فراهم شد

-چه کاری از من برمیاد؟

تیام

دیروز نفس تماس گرفته که دلش می‌خواهد موهايش را کوتاه کند و از من خواسته همراهی اش کنم، با تیارا که چند روزی هست حالش بهتر است و برای ویزیت مراقبتی اش امده صحبت کردم و او گفته از افسون وقت می‌گیرد ولی خودش بخاطر وضعیتش نمی‌تواند همراهیم بباید. سعی می‌کنم به خود بقبولانم حضور در آن محیط را بدون تیارا تاب می‌آورم.

نفس همراه راننده مهدش به خانه امده است و حالا ناهاresh را خورده و استراحتش را هم کرده و لباس پوشیده منتظر من است، در خانه را می‌بندم و راهی آرایشگاه می‌شوم. افسون برخلاف همیشه بسیار آهسته کار می‌کند و من به گردش عقربه‌ها نگاه می‌کنم و کلافه می‌شوم، غروب شد و من هنوز اینجا هستم. افسون رو به شاگردش می‌کند و می‌گوید اصلاح صورتشون رو شروع کن

با تعجب نگاهش می‌کنم، به حرف می‌اید: تا موهای این کوچولو رو سشوار بزنم و ازش یه عروسک خوشگل بسازم تو هم به خودت برس. بی اراده روی صندلی مخصوص می‌نشینم. در برابر اصرارهای فراوان افسون برای اینکه آرایش لایتی روی چهره‌ام بنشاند، مقاومت می‌کنم و بالاخره بعد از چند ساعت از آرایشگاه بیرون می‌زنیم و حالا نفس با آن موهايش که چند بافت زیبا رویش نشسته یکسره به من لبخند می‌زند.

کفش هایم را از پا در می‌آورم و وارد خونه می‌شم که با صدای جیغ هیجانی صبا از جا می‌پرم، همزمان همه می‌گویند تولدت مبارک! دست روی قلب غافلگیر شده‌ام می‌گذارم و به ندا که دستان کوچک ایلیا را در آغوش گرفته و صبا و تیارا که روی مبل نشسته و برای نگاهم قلب می‌فرستد و مامان ماهرخ نگاه می‌کنم. صدایی از سمت دیگر توجه‌ام را جلب می‌کند: تولدت مبارک تیام! سپهر در خانه من چه می‌کند! تعجب نگاهم را می‌خواند و کمی نزدیک می‌شود: - چشماتو اینجوری نکن! همش زیر سر این دوستت صبات. چی از جون من می‌خاد نمی‌دونم. به صبای خیره شده به سپهر نگاه می‌کنم و می‌گویم: تبسم نیومد؟ - خیلی اصرار کردم اما امشب مامانش مهمونی داشت و نتونست بیاد، عوضش آقا سپهر اومدن و لبخند ژکوندی نثار

سپهر می‌کند که صدایی کنار گوشم می‌غرد: بهش حالی کن من صاحب دارم. لبخندی به حرصش می‌زنم و از همه بخاطر حضورشان تشکر می‌کنم.

صدای آهسته موسیقی پخش شده از گوشی صبا از آشپزخانه می‌اید، می‌دانم الان در حال تکان دادن خودش و رقص در جا است. ندا فنجان‌های قهوه را روی میز می‌گذارد: به خوشمزگی قهوه‌های تیام نیست.

ليوان شير را به دست تيارا مى دهد:-تو قهوه نخوري بهترها

مامان ماهرخ، سپهر را که کمی معذب شده مخاطب قرار می‌دهد: -پسرم الان ارسلان میرسه از تنهايی در میای. بادکنک‌های هليومی آویزان شده از سقف ايليا و نفس را سرگرم کرده است. به جمع صمیمانه‌ی اطرافم لبخند می‌زنم و ازینکه برای خوشحالی من اينجا هستند به حضورشان می‌بالم.

ندا بخاطر بهانه گیری ايليا زودتر از همه رفت و بعد هم مامان ماهرخ و دکتر که تمام مدت مشغول صحبت با سپهر بود خانه را ترک کردند. صبا زیر گوشم غر می‌زند: -تی تی یه چی بگو! اين همه زبون نريختم بکشونمش اينجا! حالا هم تنها برگردم خوابگاه.

-صبا برات اسنپ بگيرم يا پدرام ببياد با ما ميای؟

صبا در برابر جمله تیارا خیره سپهر می‌شود و او حتی نیم نگاهی حواله اش نمی‌کند، لب می‌زند: -اسنپ ميگيرم خودم

رو به تیارا که خم شده چند بشقاب را جمع کند می‌کنم: -دست نزنی‌ها، برو رو تخت دراز بکش.

سری تکان می‌دهد و همان موقع صبا بلند می‌گوید: -منم رفتم، خدافظ تیارا، تیام و آقا سپهر

سپهر حتی سر تکان نمی‌دهد و صبا عصبانی در را می‌کوبد! تیارا لبخندی به حرص صبا می‌زند و به اتاق می‌رود و در همان حال می‌گوید: نفس از اون ژله خوشمزه‌های روی میز بیار با هم بخوریم.

سپهر اشاره‌ای به پاکت کادو می‌زند: تبسم خریده من نمی‌دونم چیه! کتاب کوچکی در می‌آورد، این کادوی من. به کتاب شعر نگاه می‌کنم و با شگفتی می‌گم: -تو نویسنده ای؟ چشم روی هم می‌گذارد و می‌گوید: ای بگی نگی

در حالی که به نفس که به سمت اتاق می‌رود چشم دوخته ادامه می‌دهد: همون دختریه که تبسم برای اموزش پیانو میره خونه اش؟ سر تکان می‌دهم و دوست ندارم غمی که به چشمانش می‌دود را! ترحم به نفس آخرین چیزی هست که می‌توانم بپذیرم، چرا که نفس پدری دارد که مثل کوه پشتیش ایستاده، پدری که باصلابت و حمایت، امنیت رو برای نفس به ارمغان اورده، مردی که آغوشش محکم ترین پناهگاهِ نفسه و البته پناهِ خاطرات فراموش نشدنی من هم هست.

سپهر از جا برخاسته: -من برم دیگه دیر شد، دختره‌ی سیریش دست از سر من برنمی‌داشت با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید: تیارا، نفس کوچولو، خدانگهدار یادم از تکه‌های کیک و ژله‌ای که برای تبسم و ساحل کنار گذاشته بودم می‌افتد، به سمت آشپزخانه می‌دوم.

آراد

تمرکزی روی کارهایم ندارم، یکسره ذهنم به سمت او پرواز می‌کند و با هر یاداوری لبخندی به دلنشینی خاطراتش می‌زنم. برای لحظه‌ای حسرتی بر دلم می‌نشیند، کاش من هم چشمان غافلگیر شده اش را می‌دیدم. اینطور نمی‌شود! کلافه کتم را چنگ می‌زنم و از دفتر، خارج می‌شوم امروز کار زودتر تعطیل شود، چیزی نخواهد شد.

نمی‌خواهم امشب دست خالی به دیدارش بروم، رو به روی بازار گل می‌ایستم و در راهروهای پر طراوت و پر از رنگ و لعب گل‌ها قدم می‌زنم و با خود می‌گویم، اگر او در کنارم حضور داشت با دیدن هر گل چقدر به ذوق می‌امد یادم از پاسیوی تزئین شده می‌افتد و واکنش او!

چشمم بر یک گل ارکیده مانیتوری می‌نشیند، شاید همان باشد که دنبالش هستم. گل را که می‌خرم مرا به قسمت گلدان‌های تزئینی اش راهنمایی می‌کند، گلدان‌های شیشه‌ای چند وجهی نظرم را جلب می‌کند روی طرحی که دیواره‌هایی طلازی است متوقف می‌شوم و شاید این انتخاب خوبی باشد. گلدان را روی صندلی می‌گذارم و در حالی که استارت می‌زنم می‌گویم دخترک لطیف! مرا چه به بازار گل. ساعت ماشین نشان می‌دهد می‌توانم به بهانه برگشت نفس سراغش بروم.

در باز ساختمن را هل کوچکی می‌دهم و از چند پله بالا می‌روم، با شنیدن صدایش متوقف می‌شوم: -سپهر صبر کن. نگاهم روی مرد اسپرت پوشی می‌افتد که چشمان سبزش را به تیام دوخته: **جانم!**

لحظه‌ای قلبم از صمیمیت شان فشرده می‌شود، نگاهم را به سمت تیام بر می‌گردانم، نکند...؟ هنوز جمله را در ذهنم ادا نکرده‌ام که صدای دیگری می‌گوید: -سلام آقای مقدم، بفرمائید سر تیام و آن مرد به سمت من می‌چرخد اما نگاه من روی خواهri که مرا تعارف خانه زده، نشسته. لحظه‌ای بعد آن مرد رو به رویم قرار می‌گیرد، اندام ورزیده و روی فرمش خار چشم می‌شود ولی او با لحنی صمیمانه دستش را پیش می‌گیرد: -خوشبختم آقای مقدم، دختر زیبایی دارین مثل همین گل! دستم در دستش می‌نشیند. تیارا از حضورش تشکر می‌کند و او

دستش را برچشم می‌گذارد: ممنون از شما بانو، وقتی بر می‌گردم لبخند کم رنگ تیام را به روی مردی که از در عبور کرده است می‌بینم. حال خودم را درک نمی‌کنم و خواهرش دوباره پا برهنه میان افکارم می‌دود: -بفرمائید داخل، چه گل زیبایی نیاز به زحمت نبود. و زیر گوش تیام می‌گوید: -الآن پدرام میرسه، من برم وسایلمن رو بردارم

خواهرش به داخل رفت، اما او هنوز همانجا ایستاده و منتظر است من اول وارد شوم، ادب و مهمان نوازی اش هم به اندازه است، دستم را پشتیش حایل می‌کنم و چقدر دوست دارم آن را روی گودی کمرش بنشانم اما در فاصله‌ای نزدیک نگهش می‌دارم گل را به دستش می‌دهم و نمی‌توانم برق دویده به چشمانش را ببینم، تنها تشکر زیر لبی اش را می‌شنوم. از او می‌خواهم زودتر داخل شود، به محض ورود، به آشپزخانه فرار می‌کند و من روی مبل پشت به آشپزخانه می‌نشینم. خواهرش از اتاق بیرون می‌اید و در حالی که به پاکت‌های هدیه نگاه می‌کند می‌گوید: تیام نرسیدیم اینا رو باز کنیم و بعد پاکت کوچکی بر می‌دارد: -بزار ببینم سپهر چی گرفته برات؟ با کنجکاوی نگاهم را به دستان او می‌دوزم که ساعت لوکس طلایی رنگ را در هوا می‌چرخاند و به سمت آشپزخانه می‌رود: -واو تیام، فوق العاده است. بپوش ببینم حتماً تو دست زیبایی اش دو برابر می‌شه. گوش هایم فرکانس‌های صوتی او را دریافت می‌کند وقتی آهسته می‌گوید: قشنگه ولی تو سلیقه‌ی من نیست. نفس آسوده‌ای می‌کشم و در دل می‌نالم: کاش آن مرد هم مثل هدیه اش در سلیقه‌ی تو نباشد با ادامه جمله اش لبخندی بر لبانم می‌دود: من ساعت کلاسیک ساده رو ترجیح میدم. دختر لطیف و ساده پسندمن! خواهرش کنار من می‌نشیند و باز هم بخاطر همراهی‌ام تشکر می‌کند. صدای تک زنگ گوشی اش بلند می‌شود و او قصد رفتن می‌کند؛ حالا من به چه بهانه‌ای اینجا بمانم؟ از جا برمی‌خیزم و همان زمان نفس با ظرفی از اتاق بیرون می‌اید و با صدای بلند می‌گوید: -حاله تی تی بازم ژله می‌خوام.

خواهرش از من می‌خواهد تا راحت باشم و چند دقیقه دیگر بمانم و اجازه دهم نفس به خواسته‌اش برسد و خودش در حالی که زیر گوش خواهرش جملاتی را پچ می‌زند، خانه را ترک می‌کند. در دل سپاسگزار ژله دوستی نفس می‌شوم و با لبخندی زمزمه می‌کنم: عجله

نکن ببابایی... و در دل ادامه می‌دهم هنوز حالا حالاها اینجا هستیم و من امشب با این خانم
بدقلم کار دارم.

@shahregoftego^{۱۶۳}

تیام

ظرف نفس را پر از ژله شیر و موز می‌کنم که با صدای پناه متوقف می‌شوم؛ -میشه یک قهوه
برام دم بگیرین.

یاد حرف تیارا می‌افتم که موقع رفتم در گوشم خواند: -اون اخما رو باز کن! چند دقیقه دیگه
میره. رسم مهمون نوازی نیست، اونم برای این مراسم همراهی کردد.

بی آنکه نگاهش کنم سری تکان می‌دهم و در کابینت را باز می‌کنم به قهوه‌های آسیاب شده
ی ندا نگاه می‌کنم و حالا علت طعمش را می‌فهمم دانه‌های قهوه را یکنواخت آسیاب نکرده.
مقداری از دانه‌های رست تیره را برمی‌دارم و در آسیاب می‌ریزم، می‌چرخم تا قهوه جوش را
بردارم که متوجه حضور او می‌شوم، آرنجش را روی کانتر گذاشت و در حالی که روی صندلی
نشسته تنہ اش را به سمت جلو کشیده و خیره‌ی من است، با دیدن نگاهم ابرویی بالا
می‌اندازد که دست پاچه دستی رو لباسم می‌کشم و چشم می‌گیرم. قهوه جوش را که روی
شعله ملايم قرار می‌دهم، سراغ ظرف شیر می‌روم، در یخچال را باز نگه داشته‌ام و فراموش
کردم چه می‌خواهم، خدای من او اینجا چه می‌خواهد؟ نمی‌داند تحمل نگاه‌های سنگین شده
اش را ندارم. با شنیدن صدایش جایی نزدیک گوشم از جا می‌پرم: -دنبال اینی؟ دست دراز
می‌کند و پاکت شیر را بر می‌دارد، آهسته می‌چرخم و خودم را در حصار او و یخچال می‌بینم
چشمانم روی لبخندش دو دو می‌زند، او قصد اذیت کردن من را دارد؟

شاید برای او این حرکات عادی باشد اما دل از دست رفته من این نزدیکی را تاب نمی‌آورد،
لحظه‌ای نگاهم به اسارت مردمک هایش در می‌اید و نمی‌دانم چقدر گذشت اما صدای نفس مرا
از آن حال و هوا خارج کرد: -حاله شارژر تبلتمن کجاست؟ -تو اتاق روی میزه عزیزم، الان برات
میارم. از کنار من رد می‌شود و می‌گوید: به کارت برس، من بهش میدم

با دور شدنش نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم و او با این حرکات چه از جانِ دلِ بی جنبه و
نگاهی که تا به امروز سعی بر کنترلش داشته‌ام، دارد؟! اصلاً از کی اجازه پیدا کرده مرا دوم
شخص خطاب کند؟ غیبت کمی طولانی شده اش باعث شد روی خودم مسلط بشم، سینی
قهوه را روی میز عسلی می‌گذارم و به سراغ او و نفس در اتاق می‌روم.

@shahregoftego

رو به روی قفسه کتاب ها ایستاده است و با دقت کتاب شعری را ورق می‌زند. نفس به شکم روی تخت دراز شده و در حالی که سیم شارژر تبلتیش کشیده شده در همان حال بازی می‌کند. آهسته صدایش می‌زنم: آقای... برمی‌گردد و می‌گوید: آراد. گامی به عقب برمی‌دارم و می‌گویم: قهوه آماده است و در دل می‌نالم: دیگر چه؟ همین مانده نام آراد بر دلم بنشیند، آن هم دقیقاً کنار نام پناه!

برگلبرگ های سفید و بنفش ارکیده دست می‌کشم و آهسته زمزمه می‌کنم: چه نرم و خوشگلی تو! گام هایش از کنار من عبور می‌کند و روی مبل می‌نشیند و با لبخند به بخار قهوه نگاه می‌کند و کتاب در دستش را ورقی می‌زند و زمزمه می‌کند:

لبخند خشک، حال تو را خوش نمی‌کند/حیف است آن دلی که گرفتار خارهاست

از خاطرات دور چنین فرض می‌شود/گنجی فراموش شده، زیر غبارهاست (امیرحسین ذبیحی)
حالم با شنیدن این شعر تغییر می‌کند و او بی توجه به من فنجان قهوه اش را برمی‌دارد و اول نفسی از عطرش می‌گیرد و بعد آهسته شروع به نوشیدن می‌کند. از جا برمی‌خیزم که می‌گوید:
-کجا؟

نفسی می‌گیرم و دوست دارم فریاد بزنم: -چه کار با من داری، دست از سرم بردار! اما به جای آن آهسته می‌گویم: -براتون کیک بیارم

در آشپزخانه او را می‌پاییم، چرا نمی‌رود؟ نفس هم که از آن تبلت و اتاق دل نمی‌کند، مستاصل شده ام، چطور می‌توانم او را از خانه‌ام بیرون کنم؟ تصمیم می‌گیرم نسبت به حضورش بی اعتنا باشم اما مگر می‌شود! بشقاب کیک را روی میز می‌گذارم و آهسته پاکت هدیه‌ها را بر می‌دارم و به اتاق می‌برم. نظافت سالن تمام شده است و او از چند دقیقه پیش خونسردانه در خانه می‌چرخد لحظه‌ای جلوی قفس قناری‌ها می‌ایستد و لحظه‌ای دیگر در برابر گل‌هایم و گاهی رو به روی تابلوهای خط نستعلیق اهدایی دکترا! خودم را در آشپزخانه سرگرم می‌کنم نمی‌دانم بار چندم است که اجاق گاز را تمیز می‌کنم و ذهنم را از حضور او دور می‌کنم، اینطور نمی‌شود برمی‌گردم تا چیزی بگویم اما او از پشت سر دوباره غافلگیرم می‌کند،

به چشمان خندانش نگاه می‌کنم و من از دست این بازی که راه انداخته خسته شده‌ام! از این تپش‌های نامنظم شده قلبم هم! از نگاه‌هایی که دیگر برای منطقم تره خورد نمی‌کند هم و آخر از دلی که بی‌جهت از حضور او پایکوبی می‌کند! اما زبانم نمی‌چرخد تا چیزی به زبان بیاورم. او سکوت را می‌شکند: چرا فرار می‌کنی؟

نا امید دست از جدال با خود برمی‌دارم و یعنی او هم فهمید؟! از من می‌خواهد نگاهش کنم و از آنجایی که دیگر چشمانم از من فرمان نمی‌گیرند، مردمک‌هایش مقصد نگاهم می‌شود و او کمی نزدیک تر می‌شود و آهسته لب می‌زنند: از حضور من ناراحتی؟ نمی‌دانم چرا، لحظه‌ای غم به چشمانم می‌دود و آتش خاطرات تلخ ندیده شدن‌ها در دلم زبانه می‌کشد! توقع دارد چه بشنود از منی که ۵ سال حضور او را در خلوت خیال‌پذیرفته‌ام و حالا که در کنارم هست سعی بر ندیده گرفتنش سخت‌تر از همیشه است و او حتی من را ندیده، چه برسد بخاطر بیاورد. لب می‌زنند: که اینطور! باشه من میرم

نمی‌دانم چرا پاهایم بی‌اراده دنبالش روی زمین کشیده شد و در یک لحظه، دلم پشت منطق را به خاک زد و زبان در دهانم چرخید و کلمه‌ای جاری شد، بلند گفتم: نه! و او ایستاد، بدون اینکه نگاهم کند، خوبهای زمزمه کرد و به اتاق رفت و بعد هم از این خانه!

و من تنها ماندم با تمام خودم و واقعیت بودن او... بدون سعی بر انکار!

آراد

آخرین ایمیل را هم می‌فرستم و به تماس دایی می‌بشم پاسخ می‌دهم:

چی شد آرادجان؟ برای کی بلیط می‌گیری؟

– معلوم نیست! شاید هفته دیگه، خودم هتل رو هماهنگ می‌کنم.

– می‌دونم دل خوشی از خونه‌ی من نداری ولی گرفتن یک سوئیت برای اقامت ۲۰ روزه ات
برام کاری نداره و نمی‌خواه بهونه بیاری.

– باشه دایی

– آراد خیلی خوشحالم که هنوز دایی صدام می‌کنم، خدانگه‌دارت پسرم

تماس را قطع می‌کنم و من می‌دانم علت فراموشی دردهای گذشته چیست! بی‌مکث وارد گالری گوشی‌ام می‌شوم و به پر تکرار ترین صحنه پیش روی این روزهایم چشم می‌دوزم، لبخند او در حالی که نفس را در آغوش گرفته و کنار کیک تولدش ایستاده اند. روی چهره اش زوم می‌کنم و زمزمه می‌کنم: دختر دوست داشتنی! و بعد یادم می‌اید از آن لحظه! لحظه‌ای که به رفتنم واکنش نشون داد و لبخند نشسته روی لب هایم مهار نشدنی شد و دلم چراغانی! لحظات دلدادگی رویا و بعد دل بستن آرمان را از لا به لای خاطرات محو شده مرور می‌کنم و چقدر رویا آرزو می‌کرد شیدایی مرا ببیند و امروز که به دلم اعتراف می‌کنم چیزی به ان نمانده رویا نیست تا ببیند.

او می‌داند که ندیدنش دلم را بی قرار می‌کند؟ از بعد آن روز نگاه مرا تشنۀ‌ی تماشایش و گوشم را منتظر صدایش نگه داشته! نفس را می‌بیند اما چیزی سهم من خسته از ازدحام کارها و مسئولیت‌ها و تنش‌ها نمی‌شود، جز کنار رفتن لحظه‌ای پرده‌ی پشت پنجره اش و سایه‌ای که رفتنم را بدرقه می‌کند. نفس گفته درگیر امتحان هایش هست و فرصت نمی‌کند مرا ببیند، دخترکم مثل من صبر پیشه کرده است اما امشب طاقت نیاورد و بع کرده و ناراحت گفت

دلش خاله تی اش را می‌خواهد و دقایقی بعد با خاله اش تماس گرفت و خودش را دعوت به خانه اش کرد و او مثل همیشه محبتش را از نفس دریغ نکرد.

لپ تاپ را خاموش می‌کنم و به سمت اتاق می‌روم تا دوشی بگیرم و ساعتی دیگر به دنبال نفس بروم. در حالی که آستین‌های پیراهنم را تا می‌دهم از پله‌های ورودی خانه اش بالا می‌روم، رسیدنم مصادف با خروج خانواده‌ای شد و من بدون اطلاع او پشت در ایستاده‌ام و زنگ را می‌زنم. در اهسته باز می‌شود و صدایش در گوشم طنین انداز می‌شود:

سلام، چند لحظه صبر کنین.

دوست دارم زودتر چهره اش را ببینم اما به حریم‌هایش احترام می‌گذارم، صدای ضعیف بفرماییدش را می‌شنوم و وارد می‌شوم. عطر دل انگیزش را در فضا استشمام می‌کنم، متوجه میز پر از کتاب و برگه‌های پخش شده روی زمین می‌شوم یک نگاه کافی است تا بفهمم امتحان امار دارد. در چارچوب اتاق می‌ایستد و آهسته می‌گوید: -نفس خوابه، بفرمایید

به اشاره‌ی صریحش برای ورود به اتاق و در آگوش گرفتن نفس و خروج از خانه توجهی نمی‌کنم و در عوض نگاه‌هم را روی نمونه سوالات امتحانی اش می‌لغزانم که دور همه سوالات را با خودکاری قرمز خط گرفته، حالا نزدیکم می‌شود. چشم می‌چرخانم و بالاخره موج خروشان نگاه‌هم در ساحل چهره اش آرام می‌گیرد به برگه‌ی دستم نگاه می‌کند، از او می‌پرسم: -همه اش رو اشکال داری؟

بی‌هوا لب‌هایش آویزان می‌شود و سرتکان می‌دهد، لحظه‌ای بعد به خودش می‌اید و برگه را از دستم می‌گیرد، روی میز می‌گذارد: چیزی میل دارین یا... به اتاق نگاه می‌کند! می‌خواهد بگوید زودتر برو! نمی‌فهمد من تازه به او رسیدم! و آن هم شب امتحانی که از قضا من در آن نمره‌ی تاپ بوده‌ام و بهانه برای حضورم فراهم!

روی مبل می‌نشینم و خودکار را بر می‌دارم و شروع به نوشتن می‌کنم، لحظاتی بعد کنار میز روی زمین می‌نشیند و به نوشته‌های من خیره می‌شود و بعد با اشاره به رقمی می‌گوید: -این از کجا اومد؟ مگه توزیع نرمال نیست؟

برگه را به سمتیش می‌چرخانم و شروع به توضیح دادن می‌کنم، دوباره به سوالات نگاه می‌کنم و از او می‌پرسم: منبع اصلی چیه؟ کتابی را به دستم می‌دهد، به پشتی مبل تکیه می‌دهم و او بعد از چند ثانیه از جا برمی‌خیزد و حدس آنکه قرار است دوباره قهوه‌های منحصر بفردش را آماده کند، سخت نیست. اخmi بین ابروان می‌نشانم یک جای کار می‌لنگد! کتاب و برگه سوال را برمی‌دارم و پشت صندلی کانتر می‌نشینم و حواسم پرت آرامشش در حین کار می‌شود، با صدایش به خودم می‌ایم: -مشکلی پیش اومده؟ به برگه‌ها اشاره می‌کنم و می‌گویم این نمونه سوال استاندارد نیست، هم خوانی نداره با کتاب! سوالاتی که از کتاب مطرح می‌شده ۵ محور اصلی داره و شروع به توضیح می‌کنم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشته و او چشمانش را با آنکه تمای خواب دارد باز نگه داشته است، چندین بار در لفافه قدردانی کرد و خواست تا به خانه بروم و استراحت کنم. هنوز نمی‌داند من این روزها لحظات با او نفس کشیدن را ترجیح می‌دهم؟

با هوش سرشارش تمام مطالب را به سرعت مسلط می‌شود، اما اینکه نتوانسته در طول ترم کلاس را شرکت کند، متعجبم کرده! از او با این اشتیاق یادگیری بعید است! چشمانش روی نمونه سوال می‌نشیند و می‌فهمم نگران بی جواب ماندن چند سوال پایانی اش است. آخر هم خستگی بر او غالب می‌شود و پلک هایش روی هم می‌افتد. به صورت غرق خوابش که آنرا روی ارنجش گذاشته و همان طور نشسته، سر بر روی میز به عالم رویا رفته خیره می‌شوم. تمام ذهن و حس و قلبم معطوف موجود ظریف رو به رویم است. خواستن او در دلم زبانه می‌کشد و حس‌هایم لمس حریر نازک صورتش را می‌خواهد، دست‌هایم بی اختیار پیش می‌روند ولی جایی در نزدیکی صورتش زمانی که قلبم پایکوبی راه انداخته متوقف می‌شود. به سختی از او چشم می‌گیرم و خودم را کنار پنجره می‌رسانم و بدن داغ شده‌ام را در معرض هوای تازه قرار می‌دهم. با نگاه روی انعکاس تصویرش بر شیشه‌ی پنجره با لبخند زمزمه می‌کنم: چی شد که آنقدر مهم شدی؟ از کی به چشمم دلنشین و خواستنی شدی؟ تسلیم می‌شوم و خیره همان تصویر اقرار می‌کنم: خودت نمی‌دونی چه کردی با دلم، نه؟؟

تیام

نگاهم را روی صندلی های پر شده ی سالن امتحان می اندازم و در انتهای جایی خالی را پیدا می کنم. هنوز دقایقی تا شروع امتحان باقی مانده، یادم از دیشب می اید، همان زمان که لحظه ای خواب مرا ربود و وقتی هوشیار شدم او را کنا پنجره یافتم، عذرخواهی کردم و به سرویس پناه بردم اما وقتی برگشتیم او و نفس رفته بودند و چشمم بر برگهای که پاسخ های چند سوال آخر را نوشته می لغزد و به جمله ی آخر دوخته می شود: مطمئنم موفق میشی!

برگه ها توزیع می شود؛ نفس عمیقی می کشم و حرفش را دوباره برای جزء جزء وجودم هجی می کنم. سرم را بالا می آورم و نگاهم با مرادی که با پوزخندی خیره من است لحظه ای تلاقی می کند. درست مانند همان پوزخندی که چند روز قبل با دیدن برگه های نمونه سوال در دستم در چهره اش نقش بسته بود، همان روزی که من را مخاطب قرار داد:

-خانم مجدا! کاش این درس رو حذف می کردین. حیف معدلتون بود که افت کنه.

-ترم بعد منتظرتونم!

و زمانی که من از حرص جملاتش دندان هایم را به هم می ساییدم دوباره برگشت و نگاهی به اطراف کرد:

-هنوزم دیر نشده، شماره ام رو که دارین.

و من بی تفاوتی نثار چشمانش کردم و او برای چه اینقدر پاپیچ من می شد؟ اراده کرده بودم تمام تلاشم را بکنم، آن شب با وجود خواندن چندباره ی جزو هر لحظه نامیدتر میشدم و من نمی خواستم سنت بخورم، چون برنامه هایم بهم می خورد. درمانده شده بودم تا او امد و علی رغم تلاشم برای رفتنش! در خانه ماند! حضور ناگهانی اش آرامش را به وجودم هدیه کرد، انقدر که وقتی برایش قهوه آماده می کردم دلم تکرار می کرد: دیدی به بودنش نیاز داری!

با صدای اعتراض دانشجویان، تازه به جو امتحان برمی‌گردم چند ثانیه است که در خیالم غرق شده ام؟ مرادی همه را دعوت به آرامش می‌کند:

-یادم نمیاد قول داده باشم که سوالات قطعاً از اون نمونه کوئیز ها باشه! شما باید کتاب رو می‌خوندین.

همه‌های در سالن برپا می‌شود، مرادی نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید:
-کسانی که در کلاس حضور داشتند، نگران نباشن، فقط پاسخنامه رو خالی نزارین؛ اما اون هایی که نبودن تصحیح برگه اشون به عهده‌ی خود استاد رستمی هست!

نگاه پیروزمندانه اش سمت من می‌چرخد و من با خونسردی شروع به نوشتن می‌کنم.

زیر نگاه مبهوت مانده‌ی مرادی روی پاسخنامه ام، از جلسه امتحان بیرون می‌ایم، دوست دارم با تمام وجود فریاد بزنم و هیجان نشسته در وجودم را خالی کنم، خوب است که فردا به مدت چند روز به عنوان کمک مربی در اردیو آماده سازی لیگ دسته یک شرکت می‌کنم و ذهنم را از تنش‌های این مدت شست وشو می‌دهم. گوشی‌ام در جیبم ویبره می‌رود، آن را بیرون می‌کشم نام آراد مقدم روی صفحه است، نامش همان شب تولد که با دلم خلوت کردم تغییر کرد. لبخندی می‌زنم و چه می‌شود اگر شادی نشسته در وجودم را کمی با او شریک شوم؟

آراد

کلافه موهایم را به عقب می‌رانم و روی میز ضرب می‌گیرم، پرونده‌ها منتظر دستور و امضای من اند و من منتظر چرخش سریع تر عقربه‌های ساعت! نه اینکه نگران نتیجه‌ی امتحانش باشم، نه! تنها دلم صدایش را می‌خواهد.

بوق می‌خورد و من دست در جیب پشت پنجره‌های تمام قد دفتر ایستاده‌ام، صدای سلام پر انرژی اش لبخندی بر لبم می‌نشاند و من این دختر را واقعاً دوست دارم!

با هیجان از امتحان می‌گوید و هر بار تاکید می‌کند: -باورم نمیشه همون‌ها که گفتی او مدد...

از دوم شخص شدم لذت می‌برم و فوران هیجاناتش در لحن و جملاتش قلبم را به همان لحظه خواستن و به آغوش کشیدنش وادار می‌کند.

نفس نفس زدنش را می‌شنوم و می‌گویم: کجا میری؟ برنامه‌ات برای ظهر چیه؟

-میرم اتاق استاد رئوف امروز باید تایید موضوع پروپزالم رو بگیرم، بعدش هم برم کتابخونه تا عصر اونجام.

دلخور از به هم خوردن دیداری که در ذهن می‌پروراندم خوبه‌ای زمزمه می‌کنم و او ممنون که بودی ...

با شنیدن این عبارت در یک ثانیه ناراحتی‌ام دود می‌شود
-اگه کمک شما نبود، تنها‌یی از پسش بر نمی‌آمدم.

گوشی را در جیبم سر می‌دهم و سر انگشتم را گوشه‌ی لبم می‌کشم و می‌گویم: دخترک حواس جمع دوباره مرا از تو، به شما رساند!

به ساعت نگاه می‌کنم چند ساعت تا پروازم وقت هست، دیروز که قصد بردن نفس را به پیش مادر داشتم، گفت برای کاری باید به روستای پدری اش بروم و چند روز اینده خودش به دنبال نفس می‌اید و من مجبور به تماس با او شدم، او که ملاحظه دل بی قرار شده‌ی من را نکرد و

@shahregoftego

چند روزی تهران نبود، امروز ظهر پاسخ داد که برگشتم و پذیرفت نگه داری از نفس را تا امدن مادر بر عهده بگیرد. دلم حضورش را قبل از رفتن می‌خواست، بهانه‌ی نفس را گرفتم که می‌خواهد همراهم به فرودگاه بیاید و او گفت: مشکلی نیست به دنبالش می‌اید و من ساعت پرواز را زودتر گفتم تا بیش تر در کنارم بماند. چمدانم را روی زمین می‌کشم و کیف وسایل نفس را که محبوبه خانم آماده کرده است را هم بر می‌دارم و به نفس می‌گویم: بريم دخترم.

در کافی شاپ فرودگاه رو به رویم نشسته، نفس با بستنی اش سرگرم است و او که می‌دانم متوجه نگاهم شده، آهسته اسموتی استوایی اش را مزه می‌کند. اینطور نمی‌شود! کمی‌صندلی ام را می‌چرخانم و کنارش قرار می‌گیرم و لب می‌زنم: -تیام! هول شدنی را برای شنیدن نامش آن هم اولین بار از زبان من می‌فهمم. آب دهانش را فرو می‌دهد و در حالی که تنپوشش میان انگشت هایش مچاله می‌شود، زمزمه می‌کند: -بله

لحنم را نرم تر می‌کنم و آهسته لب باز می‌کنم: -به من نگاه کن! سرگردان است ولی تسلیم می‌شود و بالاخره مردمک هایش را به چشمانم می‌دوزد. لبخندی می‌زنم: -خوبی؟ وقت نشده این مدت باهات حرف بزنم، می‌خواستم بگم که

نگاه اسیر شده اش را دوست دارم و نفس حبس شده اش را!! ادامه می‌دهم: از اینکه بی منت کنار نفس هستی، خیلی ازت ممنونم

بازدمش را آسوده بیرون می‌دهد و نگاه محبت امیزی روانه‌ی نفس می‌کند! هنوز امادگی شنیدن دلبستگی ام را ندارد اما من دلم می‌خواهد به اطمینانی برسم و با خیالی آسوده از اینجا بروم.

با صدا زدن دوباره اش او را متوجه خودم می‌کنم:

- تیام! کسی توی ...

نفس با گفتن خاله تی! نگاه لطیف او را از من می‌گیرد، دست و صورتش را آغشته به بستنی کرده، تیام با زمزمه‌ی فسقلی بازیگوش! از جا برمی‌خیزد و آرنج نفس را می‌گیرد و بی توجه به من سمت سرویس می‌رود. لحظاتی بعد من هم از کافی شاپ خارج می‌شوم و کلافه

در سالن قدم می‌زنم، وقت زیادی نمانده و من نمی‌توانم این طور ایران را ترک کنم، نکند
جسم اشتباه تعییر کرده باشد و کسی درزندگیش جا خوش کرده باشد!

نفس تبلتش را در آورده و مشغول بازی است، بالاخره روی صندلی می‌نشیند و من هم
کنارش! لب می‌زنم: جمله‌ام ناتمام موند، می‌خواستم ازت بپرسم

به میان جمله‌ام می‌دود: گفتین مادر بزرگ نفس شماره‌ی تماس من رو دارد؟

وارفته از تغییر بحث نگاهش می‌کنم و او ادامه می‌دهد: لطفا، بهشون بگین، چند ساعت قبلش
خبر بدن تا من نفس رو آماده کنم.

دست نفس را می‌گیرد و از جا بر می‌خیزد: من و نفس بریم بهتره، سفر خوبی داشته باشین.

نفس چشم از بازی تبلتش می‌گیرد و به آغوشم می‌دود: بابایی تماس تصویری بگیر، باشه؟

لبخند تلخی می‌زنم و سر تکان می‌دهم و دور شدنشان را تماشا می‌کنم و این دختر سرسخت
تر از آن است که گمان می‌کردم.

تیام

آخرین روزهای فعالیت مهد است، راننده صبح به دنبال نفس امد و الان خودم را مشغول تهیه ناهار و دسر کرده‌ام تا از یاداوری نگاههای دیشب او فرار کنم، اما مگر می‌شود؟! درست از همان زمانی که در برابر دلم کوتاه امدم و نگاهم را به چشمان او دوختم، حس‌هایی ناآشنا در وجودم به تلاطم در امده اند، تا به امروز تپش قلبم و حبس شدن نفسم را یک واکنش ناخوداگاه می‌پنداشتم اما حالا در حالی غریب دست و پا می‌زنم، حالتی پر از ناشناخته‌های دلچسب که قادر به توصیفش نیستم. هجوم همین ناشناخته‌ها بود که دیشب مرا سردرگم کرد و برای رهایی از آن‌ها از شنیدن و دیدن و ماندن در کنار آراد فرار کردم. از شدت تعجب از حرکت می‌ایستم، من او را به نام صدا کردم؟ این لبخند بی اراده روی لب‌هایم با ادا کردن نامش دیگر چه معنایی دارد؟! دلم در دنیای جدیدی سیر می‌کند و به من گیج و درمانده از فهمش بی توجه است.

صدای زنگ موبایل‌م خیال‌م را بهم می‌ریزد، نام تبسم را می‌بینم:

-سلام تی تی، کجا‌یی؟

-سلام، خونه ام

-بیام پیشت؟

از درخواستش تعجب می‌کنم چون تابحال پا به خانه‌ام نگذاشته!

-آره، چرا که نه! آدرس رو می‌فرستم.

فنجان قهوه روی میز را به تبسم که در حال کندن گوشه‌های ناخنش است، تعارف می‌کنم و منتظرم که از نگرانی چشمانش بگوید:

-تی تی چقدر روی صبا شناخت داری؟

-صبا؟! چطور؟

-خب ... خب... از من خواسته کمکش کنم به سپهر برسه!

-ازدواج یعنی؟

ناباور نگاهم می‌کند و مبهوت زمزمه می‌کند: -ازدواج؟؟؟

-آره خب!

سکوت می‌کند و من با خودم صحبت‌های اخیر صبا را مرور می‌کنم وقتی با دلخوری با من تماس گرفت که تمام تلاشم رو برای نزدیک شدن به سپهر کردم و حالا فقط یه راه حل به ذهنم میرسه! تی تی اگه اون جواب نده! من دیگه تهران نمی‌مونم.. ارشدم رو میرم شهر دیگه!

و وقتی با ناراحتی نامش رو زمزمه کردم، گفت: -چیه خله؟ فک کردی از افسردگی و غم دوری اون می‌گم... نه بابا! من با این وضع درس خوندن اینجا قبول نمی‌شم. همه که مث تو نیستن ... کوفت بشه این هوشت

به قیافه وارفته تبسم که راه حل نهایی صbast، نگاهی می‌اندازم و می‌گوییم: صبا رو که دیدی، روحیه اش مثل خودته تقریبا

نفسی آسوده می‌کشد و غمگین زمزمه می‌کند: -پس به چشم سپهر نمی‌اد!

متوجه نگاه خیره‌ی من می‌شود، لبخند لرزانی می‌زند و خودش را با فنجان قهوه سرگرم می‌کند. اما من دست برنمی‌دارم

-چرا فکر می‌کنی تو به چشم سپهر نیومدی؟

قهوه به گلویش می‌پرد، سرفه‌ای می‌کند و با بہت می‌پرسد: -چی؟

در حالی که از جا بلند می‌شوم، زمزمه وار می‌گوییم: -می‌دونم سپهر پسرعموته

او را تنها گذاشته‌ام و حالا در آشپزخانه به سپهر پیام میدم: میرسی بیای اینجا؟

جواب پیام چند استیکر متعجب می‌شود!

@shahregoftego

-تبسم اینجاست...

دوباره همان شکلک

-وقتیشه حست رو بدونه ... بیا

و دیگر پاسخی نیومد، پیش تبسم در خود فرو رفته می‌روم و باید حال و هوایش را عوض کنم:

-لازانیا دوست داری دیگه؟

چشمانش می‌درخشد و از تغییر بحث استقبال می‌کند و من برای سپهر وقت خریدم تا بیاید!

پتو را تا سرشانه های نفس بالا می‌کشم و روی صندلی می‌نشینم. خودم و نفس را در این اتاق محبوس کردم تا آن ها راحت صحبتشان را بکنند. یاداوری رنگ دویده به گونه های تبسم موقع دیدن سپهر گل به دست لبخندی بر لبانم می‌نشاند، دوباره خیالم قصد پرواز دارد که تقه های کوتاهی به در می‌خورد، شال را کمی جلوتر می‌کشم و میان قاب در می‌ایستم. سپهر با چشمان و لبانی که غرق شادمانی است می‌گوید: -صابخونه یه لیوان آب بدی به ما! رفع زحمت می‌کنیم.

نگاهی به سالن می‌اندازم: -تبسم کجاست؟

-رفت

بی خیال به سمت مبل می‌رود و برای من همین لبخند چشمانش کافی است، زمزمه می‌کنم:

-الان یه قهوه دم می‌گیرم برات

هنوز وارد آشپزخانه نشده‌ام که صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود، شماره ناشناس است، پاسخ می‌دهم:

-سلام، خانم مجد؟

-سلام، بله خودم هستم

@shahregoftego^{۷۷}

-مامان آرادم، مادربزرگ نفس

اظهار خوشبختی می‌کنم و او می‌گوید ادرس را برایش بفرستم و وقتی می‌گوییم نفس خواب است. می‌گوید با خودم کار دارد در حد یک دیدار ۵ دقیقه ای!

فکرم درگیر تماس مادرش شده و در برابر حرف‌های سپهر در مورد دوستش که قصد خرید خانه‌ای در همین حوالی دارد و پولش نقد است بی توجه سر تکان می‌دهم. قهوه اش را خورده و از جا برخاسته که صدای آیفون در میان صدای غرش یکباره آسمان به گوش می‌رسد، شاسی را فشار می‌دهم و سپهر هم به سمت در ورودی پا تنده من برم دیگه! داره بارون میگیره انگار، تو هم مثل اینکه مهمون داری

نگاه قدردانی نثارم می‌کند؛ با گذاشتن پلک هایم روی هم به او می‌فهمانم که نیازی به تشکر نیست و او لبخندی می‌زند. خانم شیک پوشی از پله‌ها بالا می‌اید و با دیدن سپهر و من سلامی می‌دهد و به خاطر زحمات نفس عذرخواهی می‌کند؛ تعارف که می‌زنم، او پا به داخل می‌گذارد و سپهر هم می‌رود.

فنجانی قهوه برایش که کنار پنجره باز پذیرایی ایستاده و به بارش پراکنده نگاه می‌کند، می‌آورم و نگاه او لحظه‌ای برای تشکر روی چشمانم می‌نشینند و لب می‌زنند:

-ببخشید تو رو خدا مزاحم زندگی تو و همسرت شدم.

لابد سپهر را همسر من دیده! می‌خواهم برداشت اشتباهش را تصحیح کنم که خیره فنجان زمزمه می‌کند:

-آراد، از همون اول کلی خاطرخواه داشت، خیلی‌ها دنبال یه گوشه چشمش بودن، اما ندیدم هیچ وقت نگاهش هرز بره! نگرانش بودم که کی می‌خاد سامون بگیره و یه زن تو زندگیش پا بزاره

روی مبل رو به رویش می‌نشینم و مبهوت او را می‌شنوم

-تا اینکه آخرهای دوره دکتری اش عاشق شد! غریبه نبود و خب همه خوشحال بودیم از ازدواجش، با اینکه مراسمی نگرفتند

ضریان قلبم کند می‌شود، این زن چه گفت؟ من درست شنیدم؟ در سکوت نظاره گر بر هم خوردن لب هایش می‌شوم و گوش هایم می‌شنوند:

-هر لحظه منتظر بودم با عروسی بیاد ایران! ولی نیومد، تلفن ها رو جواب نمی‌داد و خیلی کم حرف شده بود! دلم طاقت نیاورد و بالاخره خودم رفتم دیدنش.

نم چشمانش را می‌گیرد و تکانی می‌خورد و با غم به چشمان حیرت زده‌ی من نگاه می‌کند: - پسرم خیلی تغییر کرده بود، شکسته و بدخلق شده بود! و بیش تراز همیشه تو دار... خودش که حرفی نزد ولی ...

-مامان جون

با بلند شدن صدای نفس، به سمتش می‌چرخد و آغوشش را باز می‌کند.

گونه‌های نفس را می‌بوسد و زمزمه می‌کند: -باباجون پایین منتظرته برو پیشش! زیر بارون نمونی قشنگم.

با نگاه یکه خورده‌ام رفتن نفس را بدرقه می‌کنم:

-میشه نفس یه هفته پیشتون بمونه؟

با شنیدن این جمله به سمتش رو بر می‌گردانم و چند ثانیه طول می‌کشد تا جمله اش را پردازش کنم، زبان سنگین شده‌ام را به ادب می‌چرخانم:

-بله حتما

-پس چند ساعتی میبرمش گردش و قبل پرواز من و پدربرزگش برمی‌گردونمش اینجا!

همان طور شوکه سری تکان می‌دهم؛ او ازدواج کرده بود! همان سال ها؟ و من اینجا آرام به داستان عاشقی اش گوش دادم!

@shahregoftego

پاهایم را دنبال آن زن روی زمین می‌کشم، موقع خروج برمی‌گردد و تیر آخر را درست وسط قلبم فرو می‌کند: به نفس چیزی نگین لطفا!

آسمان هم‌چنان می‌بارد و او ادامه می‌دهد:

-ما میریم که به زندگی آرادم سامون بدیم. اون هر طور شده باید به زن و پسرش برگرد!

تو هر شهر دنیا که بارون میاد / خیابونی گم میشه تو بعض درد
تو بارون مگه میشه عاشق نشد / تو بارون مگه میشه گریه نکرد

مگه میشه بارون بباره ولی / دل هیشکی واسه کسی تنگ نشه
چه زخم عمیقی تو کوچه هاست / که بارون شهر و به خون می‌کشه
تو هر جای دنیا یه عاشق داره / با گریه تو بارون قدم میزنه
خیابونا این قصه رو می‌دونن / رسیدن سر آغاز دل کنده
هنوز تنها یی سهم هر عاشقه / چه بارون تلخی داره زندگی
با یه باغی که عاشق غنچه هاست / چجور می‌خوای از زمستون بگی

یه وقتا یه دردایی تو دنیا هست / که آدم رو از ریشه می‌سوزونه
هر عشقی تموم میشه و می‌گذره / ولی خاطرش تا ابد می‌مونه
گاهی وقت‌ها یه جوری بارون میاد / که روح از تن دنیا بیرون میره
یکی چتر شادیش و وا می‌کنه / یکی پشت یه پنجره می‌میره
تو هر جای دنیا یه عاشق داره / با گریه تو بارون قدم میزنه
(شهر بارونی / سیامک عباسی)

"پایان فصل دوم"

@shahregoftegoor